



امریکائی آرام

نوشتہ گراہام گرین

ترجمہ

عزت اللہ فولادوند

امریکائی آرام

نوشتہ گراہام گرین

ترجمہ عزت اللہ فولادوند



شرکت سهامی انتشارات خوارزمی



گراهام گرین

Graham Greene

امريکايي آرام

The Quiet American

چاپ اول متن اصلی: ۱۹۵۵ م. لندن

چاپ اول ترجمه فارسی: ۱۳۶۳ ه. ش. - تهران

چاپ دوم ترجمه فارسی: ۱۳۷۵ ه. ش. - تهران

چاپ: چاپخانه نادر

صحافی: فرنو

تعداد ۵۵۰۰ نسخه

حق هرگونه چاپ و انتشار و تکثیر مخصوص شرکت سهامی (خاص) انتشارات
خوارزمی است.

پیشگفتار مترجم

در قرن بیستم، رمان به عنوان حربۀ ایمان و سیاست و علم و اندیشه بیش از هر زمان در گذشته کاربرد پیدا کرده است. بجز قصه‌هایی که در پائینترین سطحها برای سرگرمی و تخدیر لایه‌های ناآگاه جامعه نوشته می‌شود، شاید بجز آن بتوان گفت که داستانرانی محض اکنون مقوله‌ای مربوط به گذشته است. در پس صناعت و سبک و شخصیت‌پردازی، انتظار این است که در آثار نویسندگان «جدی» پیامی باشد و اهرم نویسندگی نقطه‌انگیزی بیاید تا وزنی را که با نظریه‌پردازی محض نمی‌توان از جا کند، بجنبش درآورد. اندیشه علمی و فلسفی در حالت ناب تنها با عقل سر و کار دارد و حیطة وسیع احساسات و پیچ و خمهای ضمیر ناهشیار را همچنان دست نخورده باقی می‌گذارد. کمتر کسی است که از خواندن آثار داروین یا فروید به هیجان بیاید و با آنچه نویسنده می‌گوید در رابطه قلبی قرار بگیرد ولو عقلاً خویشتن را ملزم به تصدیق آن ببیند. ولی هنگامی که همین نظریات به طور غیرمستقیم در قالب رمانهای امیل زولا یا توماس مان ریخته می‌شود، در قلمرو گسترده‌تری از حیات ذهنی تأثیر می‌گذارد. پیام مقصود، عمیقتر در دل می‌نشیند و خوانندگان وسیعتری را دربرمی‌گیرد.

اما آنچه مایه امتیاز هنرمند بزرگ از دیگران می‌شود ماهیت پیام نیست، بلکه شیوه انتقال آن است. اشتفان تسوایگ و توماس مان هر دو از فروید متأثر بوده‌اند. اولی آشکارا در صدد تبلیغ است و این برخورد از تأثیر کلامش می‌کاهد؛ دومی چنان شاعرانه و باابهام سخن می‌گوید که در داستانی مانند «مرگ در ونیز» خواننده بسی آنکه هشیار باشد و مقاومتی بظهور برساند پیام نویسنده را در دل جای می‌دهد. از نویسندگانی که به «آوای نرم حزین» می‌کوشند همزمان در عقل و عواطف خواننده راه یابند و از نیروی هر يك در تکمیل تأثیر در دیگری استفاده کنند، یکی گراهام گرین نویسنده همین کتاب است. در آثار او خیر و شر، شك و یقین، و گناه و رستگاری چنان با ظرافت در هم می‌آمیزند و در عمق وجدان جوش می‌خورند که گاه خواننده در فرجام این سلوک درونی در برابر آمیخته‌ای که این سوز و

گداز بر جای می‌گذارد سرگشته می‌ماند. از این رو، شاید برای جهت‌یابی و پیمودن دنیائی که او از زجر و وجد و وحشت و امید انسان معاصر بر پای می‌دارد، وجود برخی نشانه‌های راهنما خالصی از ضرورت نباشد. اما پیش از آنکه این سیر فکری و روحی را آغاز کنیم، سخنی دربارهٔ خطوط اصلی زندگی نویسنده بگوئیم.

گراهام گرین در ۱۹۰۴ در انگلستان بدنیا آمد. تحصیلات عالی را در دانشگاه آکسفورد به پایان رسانید و سپس به روزنامه‌نگاری پرداخت. در ایام دانشجویی به حزب کمونیست پیوست ولی پس از شش هفته از آن بیرون آمد. به رغم این پیوستگی کوتاه، پاره‌ای اثرات خفیف همدلی با کمونیستها در برخی از نوشته‌هایش پیداست چنانکه بعدها دو قطعه نسبتاً بلند، دربارهٔ فیدل کاسترو و هوشی‌مینه، نگاشت و در هر دو با نظری مساعد به این دو نگریست. در ۱۹۲۶ از کیش پروتستان به مذهب کاتولیک گروید. آثار بحران روحی و فکری عمیقی که به این گروش انجامید همه جا با شدت و ضعف در کتابهایش دیده می‌شود. پریشان‌حالی بشر در میان امواج کوه‌پیکر بخت و تصادف و سرگستگی آدمی در برابر مسألهٔ چاره‌ناپذیر وجود شر و رنج و بیداد در جهانی که اخلاق مدعی حاکمیت بر آن است، گواه این بحران و طلب بی‌امان پاسخ به چنین پرسشهاست. در ۱۹۲۵ به سرزمین لیبی در افریقا سفر کرد. در همین دوره در چند رمان ورشکستگی اخلاقی و انحطاطی که غرب را به فجایع سیاسی دههٔ ۱۹۳۰ تا ۴۰ و سرانجام به جنگ جهانی دوم سوق داد، با هنرمندی تصویر کرد. در ۱۹۲۸، در بحیوچهٔ آزارگریهای مذهبی در مکزیك، از سوی کلیسای کاتولیک مأمور شد که از آن کشور دیدن کند و از زجر و تعقیب کاتولیکها، گزارشی بدهد. حاصل این سفر دو کتاب «جاده‌های بیقانون^۱» و «قدرت و جلال^۲» بود که نوشتهٔ اخیر یکی از شاهکارهای او بشمار می‌رود. در جنگ جهانی دوم مجدداً به افریقا رفت و در پی آن رمان معروف «جان مطلب^۳» را نوشت که حوادث آن در افریقای غربی روی می‌دهد. در داستانهای پس از جنگ بیشتر به مسائل درونی روی آورد ولی حتی در دههٔ ۱۹۵۰ تا ۶۰ هم که مشکلات سیاسی کمتر توجه نویسندگان غرب را مشغول می‌داشت، پس از سفری به هندوچین به عنوان خبرنگار هفته‌نامهٔ «نیو ریپابلیک^۴»، کتاب فعلی را نوشت و چنانکه دیده خواهد شد با دور-اندیشی فوق‌العاده پیامدهای مصیبت‌بار مداخلهٔ امریکا در ویتنام را پیش‌بینی کرد. گرین هنوز زنده است و تاکنون نزدیک به چهل رمان و نمایشنامه و سفرنامه و مجموعهٔ مقاله و داستان کوتاه منتشر کرده است. آخرین رمانش،

1. *The Lawless Roads*
2. *The Power and the Glory*
3. *The Heart of the Matter*
4. *The New Republic*

«عالیجناب کیشوت^۱» - داستان سفرهای کشیشی کاتولیک به اتفاق شهردار کمونیست یکی از قریه‌های اسپانیا که با الهام از کتاب معروف سروانتس نوشته شده - از بعضی جهات حاوی چکیده جهان‌بینی و سلوک معنوی اوست. «امریکائی آرام» در دوره اقامت گرین در هندوچین نوشته شد و بظاهر بر محور دخالت‌های دولتهای غرب در آن سرزمین دور می‌زند. این، جنبه مشهود داستان است، اما تنها بعد آن نیست. سنجش عمیق‌تر و توجه به زمینه‌های فکری نویسنده آشکار می‌کند که حرکت داستان بر پایه ابعاد دوگانه استعمار و امپریالیسم از یکسو، و وجود انسان و رویارویش با خویشتن از سوی دیگر است. بعد اول، روشن است: وقایع داستان در ویتنام، در اواخر سلطه فرانسه و در آستانه تجاوز امریکا روی می‌دهد. استعمار کهنه واپسین نفسها را می‌کشد. آنچه از خود بجای گذارده فقر و فحشا و افیون و تباهی است: فاحشه‌خانه‌ای در سایگون که در آن پانصد دختر روسپی برای خوشگذرانی سربازان فرانسوی کار می‌کنند؛ پیرمردی چینی که يك ریه بیشتر ندارد و روزی صد و پنجاه بست ترپساک می‌کشد؛ مستعمره‌نشینی فرانسوی که قصد دارد آپارتمان و مجموعه قبیحه‌نگاریهایش را یکجا بفروشد و بگریزد؛ اداره پلیس که از آن بوی ادرار و بیداد بلند است. چنانکه در مورد بسیاری از بیدادگران پیش می‌آید، تیر اکنون به سینه تیرانداز برگشته و فرانسه در گندزاری که خود بسوجودآورده گیر کرده است. پیکار با کمونیستها را ادامه می‌دهد و هر سال يك دسته کامل افسران جوان فارغ-التحصیل دانشکده افسری سن‌سیر را فدا می‌کند ولی می‌داند که امیدی به پیروزی نیست و شکست روز بروز نزدیکتر می‌شود.

اما دست کم، به رغم همه ستمگریها و بهره‌کشیها، فرانسویان این شجاعت را دارند که در راه استعمارگری بجنگند و کشته شوند. نقاب ریا به چهره نمی‌زنند و وانمود نمی‌کنند که رسالتشان گسترش آزادی و دموکراسی است. کهنه استعمارگرانی هستند که به مصاف می‌روند و نمی‌گذارند میکروب لیبرالیسم گناهی بر دیگر گناهانشان بیفزاید.

در این گیرودار، امریکا می‌خواهد پا به صحنه بگذارد و با آمیزه‌ای از حماقت و معصومیت (که در این مورد مترادف با نادانی و بی‌خبری است) جای کهنه استعمارگران را بگیرد. هدفش دموکراسی ملی و ابزار کارش نیروی سومی است که نه به کمونیستها وابسته باشد و نه به قدرتهای قدیم استعماری، و در این راه از قلدری به نام ژنرال ته استفاده می‌کند. گرین نشان می‌دهد که حتی اگر امریکا نیت خیر هم می‌داشت، با این دست‌مایه

جهل چیزی جز مصیبت نمی‌توانست بباربیاورد. بدبختی در این است که تاوان این نادانیها را باید مردم بیگناه بدهند.

بعد دوم داستان، مسأله وجود آدمی و رویارویی وی با خویشتن است که گرچه کارمایه فلسفی نویسنده است اما هیچ جا بصراحت بیان نمی‌شود و بساید از خلال رویدادها، خاصه تعارضات درونی قهرمان حکایت، و تصمیمهایی که می‌گیرد بدان پی‌برد. جهان‌بینی گرین مرکب است از اعتقادات و نمادهای مذهب کاتولیک و فلسفه اصالت وجود. غنای فکریش از تضاد بین عقل و ایمان و هستی و چیستی آدمی سرچشمه می‌گیرد.

فلسفه وجودی یا اگزیستانسیالیسم به ساده‌ترین بیان بر این باور استوار است که - لااقل در مورد انسان - وجود بر ماهیت مقدم است.

انسان پیش از آنکه وجود داشته باشد چیزی نیست؛ صرفاً هست. سپس، خود باید خویشتن را بسازد. آدمی آن چیزی است که اراده می‌کند. باید با خویش روبرو شود و در جهان قیام کند و پیش برود تا بتواند تعریفی از خود بدست دهد. به بیان دیگر، هستی تاریخی آدمی مقدم بر چیستی اوست.

ناگفته پیداست که این عقیده متضمن تأکید بسی‌پایان بر اهمیت تصمیمهای آدمی است. اگر وجود مقدم بر ماهیت باشد، انسان در قبال آنچه از خویشتن می‌سازد و راهی که برمی‌گزیند مسؤولیت دارد. کسی نمی‌تواند اعمال خود را بر پایه فطرتی که از پیش مسلم فرض شده است توجیه کند زیرا چنین فطرت یا ماهیتی وجود ندارد. آدمی خود مسؤول اعمال خویشتن است. هیچ عذری ندارد و بکلی تنهاست و از لحظه‌ای که پا به جهان می‌گذارد، محکوم به آزاد بودن است.

اگزیستانسیالیستها با هگل و مارکس همدستانند که انسان آن چیزی است که در عمل از وی بظهور می‌رسد و دارای ماهیت یا جوهری نیست که بتوان با شهود بدان پی‌برد یا او را معلول و مصداق آن قلمداد کرد. اختلافشان با مارکسیسم در این است که موجبیت یا جبر را انکار می‌کنند.

در این کتاب بکرات می‌بینیم که گرچه قهرمان داستان شاهد یکی از حساسترین لحظه‌های تاریخ کشوری است که در آن بصرمی‌برد، ولی هرگز قائل به جبر تاریخ نیست. در هنگامه نبرد میان کمونیسم و غرب، هیچگاه بازیگران صحنه را تجسم نیروهای فوق بشری و تاریخی نمی‌شمارد و حاضر به عدول از آزادی انسانها برای گرفتن تصمیم و انتخاب راه نیست. نه پایل فرآورده بی‌اراده فرهنگ امریکاست و نه فاولر محصول استعمارگری قدیم انگلستان. پایل فرزند پدری است که در امریکا به کار علمی مشغول است و عقیده دارد میهنش باید از گیرودارهای بین‌المللی برکنار بماند. فاولر انگلیسی است و چهره استعمار کهنه را بخوبی می‌شناسد. اولی با قبول

کورکورانه ضوابط کلی دربارهٔ مشرق و استعمار و رسالت دموکراسی، شخصیتی فاصیل برای خود ساخته‌است و هستی مشخص و ملموس مردمی را که با آنان روبروست از یاد برده و تصور می‌کند کلیات، حاکم بر سرنوشت آدمی است. دومی سوابق استعماری و وطنش را مردود می‌شمارد و می‌خواهد آدمی را با توجه به فردیت او بشناسد و وضع بشر را از درون دریابد. می‌داند که منشأ اصالت هر تصمیمی که بگیرد آزادی انتخاب و استقلال رأی است زیرا کلیات جز به گمراهی نخواهد انجامید.

ما در دنیائی بسر می‌بریم که باید هم آن را بپذیریم و هم از پذیرفتنش سر باز بزنیم. در این دنیا باید زندگی خویش را فراسوی یأس بنا کنیم. اما چون شناختمان همیشه ناقص است، ناگزیر باید به تصمیم‌هایمان متکی شویم. هدف فلسفه وجودی تبیین یا تغییر یا مشاهدهٔ جهان نیست؛ موضع‌گیری و مشارکت در زندگی است. تا انسان نباشی، نمی‌توانی بین هدف و وسیله، بین ارزشها و خواستها فرق بگذاری. و نمی‌توانی انسان شوی مگر آنکه متعهد باشی.

گرفتاری قهرمان داستان در این است که با توجه به وضع آشفتهٔ آدمیان و با در نظر گرفتن خطاها و ریاها و دروغها، می‌خواهد تعهد قبول نکند و در همهٔ احوال ناظر بیطرف باشد. می‌خواهد در جهانی که به غرور و تعصب و شهوت و تزویر آلوده است، به حالت مواج بساقي بماند. می‌داند که چه بر حماقت بشر بخندد و چه بر آن گریه کند، به هر حال بهره‌ای جز پشیمانی نخواهد برد. اما بناگاه، درست در زمانی که گمان می‌کرده است گوشه‌ای بی‌خطر و آرام و ایمن در قلب نسا آرامیهای روزگار یافته‌است، بی-کس و تنها می‌ماند و می‌بیند باید تصمیم بگیرد و ارزشها را از نو کشف کند و، به گفتهٔ کرکه‌گور، یا اخلاقاً منفرد بماند، یا لاوجود؛ به غبار تبدیل شود و نابود گردد. پی می‌برد که هستی آدمی در مرز میان آرمان و واقعیت می‌گذرد و از تنش و کشاکش میان آن دو مایه می‌گیرد. در می‌یابد که جدائی آدمی از جهان یکی از مقولات وجود او و نقطهٔ آغاز زندگی درونی است و تکلیفی که این جدائی بر دوش انسان می‌نهد پیمودن وضع بشر تا حد نهائی، تا مرز پوچی و ظلمات سرگشتگی است و راه بهشت از جهنم می‌گذرد.

عزت‌الله فولادوند

اردیبهشت ۱۳۶۲

رنه و فوئونگ عزیز:

اجازه خواستم این کتاب را به شما پیشکش کنم یکی به یاد شبهای خوشی که در پنج سال گذشته در مصاحبتان در سایگون گذراندم و دیگر به علت آنکه با گستاخی یکی از شخصیت‌های این داستان را در آپارتمان شما جای داده‌ام و برای راحتی خواننده، نام فوئونگ را از شما وام گرفته‌ام زیرا به خلاف برخی از نامهای زنان هم‌میهنان، نامی است ساده و دل‌انگیز با تلفظ آسان. اما چنانکه هر دو در خواهید یافت، بجز این، چیز دیگری بعاریت نبرده‌ام و بالاخص از شخصیت کسی در ویتنام مایه نگذاشته‌ام. هایل و گرینجر و فاولر و ویگو و جو نسخه بدل کسی در سایگون یا هانوی نیستند و ژنرال ته، چنانکه می‌گویند، از پشت تیر خورده و دیگر مرده است. حتی توالی رویدادهای تاریخی ترتیبی دیگر یافته است. مثلاً بمب بزرگی که نزدیک هتل کنتینانتال منفجر شد پیش از واقعه بمبهای دوچرخه‌ای بودند نه پس از آن. از بابت چنین دگرگونیهای کوچک بی‌می به خود راه نداده‌ام. آنچه نوشته‌ام داستان است نه گوشه‌ای از تاریخ، و امیدوارم به‌عنوان سرگذشت چند شخصیت خیالی، برای گذرانیدن شبی از شبهای گرم سایگون مونس خوبی برایتان باشد.

با درود گرم،
گراهام گرین

دوست ندارم به جنبش درآیم؛ زیرا اراده برانگیخته می‌شود؛
و عمل
خطرناکترین چیزهاست؛ می‌لرزم برای چیزی مصنوعی و قراردادی،
خطائی قلبی و جریانی نامشروع؛
چقدر ما با تصورات دهشتناکی که از وظیفه داریم، مستعد چنین چیزهایییم.
- ۵.۱. کلوا

زمانه، روزگار اختراعات جدید است
که همه با نیت خیر ترویج می‌شود
برای کشتن تن، برای رستگار کردن روح.

- لرد بایرن^۲

بخش يك



بعد از شام، در اتاقم مشرف به خیابان کاتینا^۱ به انتظار پایل^۲ نشستم. گفته بود: «حداکثر تا ساعت ده خواهم آمد» و وقتی ساعت زنگ نیمشب را نواخت، دیگر نمی‌توانستم آرام بگیرم و رفتم پائین به خیابان. عده‌ای پیرزن با شلواریهای سیاه روی پا گرد چمباتمه نشسته بودند. ماه فوریه بود، گمان می‌کنم گرمشان شده بود. راننده سه‌چرخه‌ای پائی^۳ آهسته پا می‌زد و به‌سوی رودخانه می‌رفت. چراغهای محلی که هواپیماهای امریکائی را در آن تخلیه می‌کردند روشن بود، اما هیچ‌جا در آن خیابان دراز اثری از پایل بچشم نمی‌خورد.

بخود گفتم شك نیست که به دلیلی در سفارت امریکا معطل شده است؛ اما در این صورت یقیناً به رستوران تلفن می‌کرد زیرا در رعایت اینگونه نکات بسیار دقیق و مبادی آداب بود. همینکه چرخیدم تا به ساختمان برگردم، دیدم دختری کنار در همسایه منتظر ایستاده است. چهره‌اش را نمی‌توانستم ببینم اما شلووار سفید ابریشمی و پیراهن بلند گلدارش دیده می‌شد. شناختم کیست. بارها همین‌جا و سر همین ساعت در گذشته به انتظار من ایستاده بود که به خانه برگردم. صدا زدم: «فوئونگ»^۴. فوئونگ یعنی ققنوس^۵. اما این روزها دیگر

1. Rue Catinat 2. Pyle

۳. trishaw. وسیله نقلیه کوچک و سبکی که با پازدن حرکت می‌کند و در خاور دور برای حمل مسافر بکار می‌رود. -م.

4. Phuong

۵. Phoenix. «مرغی افسانه‌ای، دارای منقار درازی با سوراخهای فراوان، ←

هیچ چیز افسانه‌ای نیست و هیچ چیز دوباره از خاکستر خود بر نمی‌خیزد. پیش از اینکه خودش بگوید، می‌دانستم منتظر پاییل است. گفتم: «اینجا نیست.»

گفت: *Je sais. je t'ai vu seul à la fenêtre* ^۱

گفتم: «حالا که اینجائی بیا بالا منتظر شو. بزودی می‌آید.»

گفت: «نه، می‌توانم همین جا بایستم.»

گفتم: «بتر است این کار را نکنی. ممکن است گرفتار پلیس بشوی.» به دنبالم بالا آمد. چند شوخی طنزآمیز و نیشدار به ذهنم رسید که بارش کنم، ولی انگلیسی و فرانسه‌اش هیچ کدام آنقدر خوب نبود که طعنه دستگیرش شود. عجیب اینکه در من هم میلی نبود که اذیتش کنم یا حتی به خودم آزار برسانم. وقتی به پاگرد رسیدیم، پیرزن‌ها همه سرشان را به سوی ما چرخاندند و به محض اینکه رد شدیم، چنانکه گوئی با هم آواز می‌خوانند، صدایشان بالا رفت و دوباره پائین آمد.

پرسیدم: «راجع به چه حرف می‌زنند؟»

گفت: «فکر می‌کنند من دارم دوباره برمی‌گردم.»

بیشتر شکوفه‌های زردی که هفته‌ها پیش به مناسبت سال نو چینها در اتاقم گذاشته بودم، پرپر شده بود. گلبرگها را که میان کلیده‌های ماشین تحریر ریخته بود جمع کردم.

← که از هر یک آواز خوشی برمی‌آید و موسیقی را از آواز آن گرفته‌اند... گویند برکوه بلندی مقابل باد می‌نشیند و صداهای شگفت‌انگیز از سوراخهای منقارش برمی‌آید. عمرش هزار سال است و جفت ندارد و چون عمرش به آخر رسد، هیزم بسیار جمع می‌کند و بر بالای آن نشسته سرودن آغاز می‌کند و بال برهم می‌زند و از برهم زدن بال‌هایش آتشی می‌جهد و در هیزم می‌افتد و ققنوس در آن آتش می‌سوزد و از خاکسترش تخمی پدید می‌آید و از آن ققنوسی دیگر. بعضی گفته‌اند که پس از سوختن ققنوس در آتش، باران بر خاکستر آن می‌بارد و کرمی در آن پیدامی‌شود و از آن خاکستر می‌خورد تا بزرگ شود و ققنوس دیگر گردد. (دائرةالمعارف فادسی، جلد دوم، بخش اول، ۱۳۵۶).

۱. «می‌دانم، دیدم تنها پشت پنجره‌ای.»

فوئونگ پرسید: 'Tu es troublé?'

کسراوات و کفشهایم را درآوردم و روی تختخواب دراز کشیدم. فوئونگ چراغ کوچک گازسوز را روشن کرد و آب را گذاشت که برای چای جوش بیاید. کوئی دوباره به شش ماه پیش برگشته‌ایم. گفت: «می‌گویند می‌خواهی بزودی بروی.» «شاید.»

گفت: «خیلی به تو علاقه دارد.»

دیدم موهایش را به گونه‌ای دیگر آراسته است و حالا صاف و سیاه روی شانه‌هایش می‌ریزد. یادم آمد که پایل یک بار از آرایش پرپیچ و تاب‌ی که فوئونگ به گیسوانش می‌داد و می‌پنداشت که برازنده دختر یک ماندارین^۱ است، انتقاد کرده بود. چشمانم را بستم و او دوباره همان شد که روزگاری دیگر بود: باز برایم همان آوای نرم گریز بخار از قوری و صدای ظریف برهم خوردن فنجانها شد؛ همان ساعت خاص شب و همان نوید آرامش.

گفت: «طول نمی‌کشد، بزودی می‌آید.» خیال می‌کرد برای غیبت پایل به دلداری نیاز دارم.

دلم می‌خواست بدانم وقتی با هم بودند راجع به چه چیز صحبت می‌کردند. پایل مردی بسیار جدی بود. شمار ماههائی که برای آشنائی با خاوردور صرف کرده بود برابر بود با سالهائی که من آن سرزمین را می‌شناختم. با این حال، رنج شنیدن سخنرانیهایش را درباره خاوردور تحمل کرده بودم. موضوع دیگر مورد علاقه‌اش دموکراسی بود. پیرامون خدماتی که ایالات متحد برای دنیا انجام می‌داد نظریات پابرجا و قاطعی داشت که شنونده را بستوه می‌آورد. اما فوئونگ به طرز دلنوازی بی‌اطلاع و نادان بود. اگر در ضمن گفتگو نام هیتلر پیش می‌آمد، صحبت را می‌برد که بپرسد هیتلر کیست. و چیزی که توضیح را سخت‌تر می‌کرد این بود که

۱. «ناراحتی؟»

۲. mandarin. مأمور بلند پایه دولت در چین. توسعاً شخص بانفوذ و صاحب مقام. -م.

فوئونگ هرگز با يك آلمانی یا لهستانی آشنا نشده بود و معلوم‌اتش درباره جغرافیای اروپا بینهایت مبهم و ناچیز بود، گرچه البته اطلاعاتش درباره پرنسس مارگارت بمراتب برهن می‌چربید. صدائی بلند شد؛ فهمیدم سینی را پای تختخواب گذاشته است.

«بینم فوئونگ، هنوز هم عاشقت است؟»

همچون پرنده‌ای که پس از گرفتارشدن هم از خواندن باز نماند، دختران آنامی^۱ نیز بعد از بدم افتادن، حتی در رختخواب از نواخوانی دست‌بردار نیستند. روزگاری فکر می‌کردم هیچ کدام صدایشان آهنگ صدای فوئونگ را ندارد. دستم را دراز کردم و به بازویش کشیدم. این دختران استخوانهایشان هم به ظرافت استخوانهای پرنده است.

«عاشقت هست یا نیست؟»

خنده‌ای سر داد. صدای کشیدن کبریت آمد. «عاشق؟» شاید این هم یکی از کلماتی بود که نمی‌فهمید.

پرسید: «اجازه می‌دهی وافورت را درست کنم؟»

وقتی چشمانم را گشودم، چراغ را روشن کرده بود و بساط سینی آماده بود. روی شعله خم شده بود. تمرکز و دقت از گره ابروانش پیدا بود. تریاک را گرم می‌کرد و سیخ را می‌چرخاند. نور چراغ پوستش را به رنگ کهربائی تیره درآورده بود.

پرسیدم: «پایل هنوز هم تریاک نمی‌کشد؟»

«نه.»

«خوب است وادارش کنی وگرنه برنمی‌گردد.»

یکی از خرافاتی که در میان این مردم رواج داشت این بود که دلدار تریاکی همیشه بازمی‌گردد ولو از فرانسه. ممکن است توانائی جنسی مرد از تریاک زیان ببیند، ولی اینها عاشق وفادار را به عاشق تسوانا ترجیح می‌دهند. بوی حب کوچک تریاک که فوئونگ روی سطح محدب حقه ورز می‌داد، بلند شده بود. هیچ بوئی مثل این بو نیست. ساعت شماطه کنار تختخواب دوازده و بیست دقیقه را نشان می‌داد ولی از هم‌اکنون تنشی که

۱. Annam، سرزمینی که اکنون بخشی از کشور ویتنام است. -م.

بیشتر احساس می‌کردم بسر آمده بود. پایل کوچکتر شده بود. فوئونگ به وافور رسیدگی می‌کرد و مثل اینکه از کودکی پرستاری کند، روی آن خم شده بود. چهره‌اش در نورچراغ روشن بود. به وافورم خیلی علاقه داشتم: يك ني صاف بلند خیزران به درازای نزدیک به هفتاد سانتیمتر که در پائین و بالایش بستهایی از جنس عاج سوار کرده بودند، به اضافه حقه‌ای به شکل گل عشقه، انتها وارونه که سطح آن در اثر مالش مکرر تریاک، تیره و براق شده بود. فوئونگ با يك حرکت سریع میچ دست، سیخ را در سوراخ کوچک فروبرد، راه تریاک را باز کرد، حقه را روی شعله گرفت و نی را بیحرکت برای من نگه‌داشت که بکشم. هنگام يك زدن، حب تریاک ملایم و یکنواخت جوش می‌زد.

تریاکمی مجرب و کارکشته می‌تواند يك نفس دود هر بست تریاک را به درون ریه‌ها بکشد؛ ولی من همیشه برای این کار به چند نفس نیاز داشتم. فوئونگ مشغول آماده کردن بست دوم بود. لم دادم و گردنم را روی بالش چرمی گذاشتم.

گفتم: «راستش را بخواهی، موضوع مثل روز روشن است. پایل چون خودش می‌داند من پیش از خواب چند بست می‌کشم، نمی‌خواهد مزاحم بشود. فرا صبح می‌آید.»

دوباره سیخ در سوراخ فرورفت و شروع به کشیدن بست دوم کردم. وقتی تمام شد گفتم: «هیچ جای نگرانی نیست. ابدأ جای نگرانی نیست.» جرعه‌ای چای نوشیدم و دستم را زیر بغل فوئونگ بردم. گفتم: «وقتی از من بریدی، شانس آوردم که اقلآ این بود که به آن پناه ببرم. جای خوبی می‌شناسم در خیابان دوره‌ا. چه ادا و اطوارها که ما اروپائیها سر هیچ و پوچ از خودمان در نمی‌آوریم. ولی فوئونگ، تو نباید با مردی که تریاک نمی‌کشد زندگی کنی.»

«اما آخر بزودی می‌خواهیم ازدواج کنیم.»

«البته در آن صورت موضوع فرو می‌کند.»

«يك بست دیگر بچسبانم؟»

«بله.»

از خودم می پرسیدم اگر پاییل امشب نیاید، فوئونگک راضی به خوابیدن با من خواهد شد؟ اما می دانستم که وقتی بست چهارم را بکشم، دیگر خودم میلی به او نخواهم داشت. البته بسیار خوشم می آمد که پایش را در رختخواب کنارم احساس کنم. فوئونگک همیشه به پشت می خوابید و هنگامی که صبح بیدار می شدم، می توانستم به جای اینکه گرفتار مصاحبت خودم باشم، روز را با يك بست تریاک آغاز کنم. گفتم: «دیگر از آمدن پاییل گذشته. امشب همین جا بمان.» و فوراً آماده کشیدن نگاه داشت و سری به نشانه امتناع تکان داد. وقتی بست تمام شد و دودها را فرودادم، حضور و غیبت فوئونگک دیگر چندان تفاوت نمی کرد.

پرسید: «پس چرا پاییل نیامد؟»

«من از کجا بدانم؟»

«بالاخره برای دیدن ژنرال ته رفت؟»

«خبر ندارم.»

«به من گفت اگر نتواند با تو شام بخورد، می آید اینجا.»

«نگران نباش. خواهد آمد. حالا يك بست دیگر بچسبان.»

هنگامی که روی شعله خم شده بود، به یاد آن شعر بودلر^۲ افتادم: «کودک من، خواهر من...» بقیه اش چه بود؟ آها! «دوست داشتن به آرامی و بی شتاب، دوست داشتن و مردن، در سرزمینی که به تو می ماند.» در بندرگاه، کشتیها خفته بودند، «کشتیهای آواره و هرزه گرد». فکر کردم اگر پوستش را ببویم، عطر ملایم تریاک به مشام خواهد رسید. تنش به رنگ شعله آتش درآمده بود. نخستین بار گلهای پیرهنش را کنار آبراههای شمال دیده بودم. او هم مانند گیاهی بومی، از این سرزمین بود و من هرگز دلم راه نمی داد که به موطن خود بازگردم. بلند گفتم: «کاش من پاییل بودم.» اما درد اکنون کمتر و تحمل پذیرتر شده بود. تریاک کار خود را کرده بود.

1. General Thé

۲. Charles Baudelaire (۱۸۲۱-۶۷). شاعر فرانسوی. - م.

ناگهان کسی در زد.

فونونگ گفت: «پایل است.»

گفتم: «نه. در زدن او نیست.»

دوباره بیصبرانه در زدند. فونونگ بشتاب از جا برخاست و هنگامی که بلند می‌شد چنان درخت گل زرد را تکان داد که گلبرگها بار دیگر بر سر ماشین تحریر ریخت. در باز شد. صدائی آمرانه گفت: «مسیو فولر.»
گفتم: «فاولر! منم.» بدون آنکه سرم را بالا کنم از زیر چشم شلوار کوتاه خاکی رنگش را می‌دیدم. خوش نداشتم برای يك پاسبان از جا بلند شوم.

به فرانسه با لهجه ویتنامی که تقریباً قابل فهم نبود توضیح داد که بلافاصله، فوراً، زود در اداره پلیس با من کار دارند.

پرسیدم: «پلیس فرانسه یا ویتنام»

گفت: «فرانسه». اما «فرانسه» را چنان تلفظ کرد که به «فرانسونگ»

بیشتر شباهت داشت.

«راجع به چه؟»

نمی‌دانست. فقط دستور داشت مرا ببرد. سپس رو به فونونگ کرد و

به فرانسه گفت: «تو هم همینطور.»

گفتم: «وقتی با يك خانم صحبت می‌کنی، بگو «شما». از کجا

می‌دانستی او هم اینجا است؟»

جواب فقط این بود که اینطور دستور داده‌اند.

گفتم: «فردا صبح می‌آیم.»

به فرانسه با همان لهجه گفت: «همین الآن!» مردك سمجی بود.

بحث کردن سودی نداشت. بلند شدم کراواتم را بستم و کفشهایم را

پوشیدم. اینجا بالای حرف پلیس، حرف نبود. می‌توانستند پروانه رفت و

آمدن را باطل کنند، می‌توانستند به کنفرانسهای مطبوعاتی راهم ندهند،

می‌توانستند حتی اگر دلشان خواست از صدور روادید خروج خودداری

کنند. اینها راههای علنی و قانونی بود ولی در کشوری در حال جنگ،

موازین قانونی مهم نیست. مردی را می‌شناختم که ناگهان به طور مرموزی آشپزش ناپدید شد. رد کار را گرفت تا بالاخره به اداره پلیس ویتنام رسید. با اینکه مأموران این اداره اطمینان دادند که پس از بازجوئی آشپز را آزاد کرده‌اند، اما خانواده آشپز هرگز او را ندیدند. شاید به کمونیستها پیوسته بود؛ شاید به یکی از آن گروههای مسلح غیررسمی از قبیل هوآهائوها^۱ یا کائودائیستها^۲ یا طرفداران ژنرال ته که در حول و حوش سایگون بر و بیا داشتند؛ شاید در زندان فرانسویها بود؛ شاید شاد و بیغم در حومه چینی‌نشین چولون^۳ فاحشه‌خانه راه انداخته بود و پول جمع می‌کرد؛ شاید هم زیر بازجوئی طاقت نیاورده قلبش ایستاده بود.

گفتم: «من اهل پیاده رفتن نیستم. باید سه‌چرخه کرایه کنی.» هرچه باشد انسان باید آبرو و حیثیتش محفوظ بماند.

به همین دلیل هم سیگاری را که افسر فرانسوی در اداره پلیس تعارف کرد نپذیرفتم. بعد از آن سه بست تریاک، احساس می‌کردم ذهنم روشن و تیز شده است و بدون آنکه از سؤال اصلی غافل شوم که از من چه می‌خواهند، اینگونه تصمیمات را باسانی می‌توانم بگیرم. ویگو^۴ را چند بار در میهمانیها دیده بودم و به این سبب توجهم را جلب کرده بود که ظاهراً به همسرش که اعتنائی به شوهر نداشت و زن موبور جلف و متصنعی بود، عشق می‌ورزید. و اکنون دو ساعت از نیمه شب گذشته، خسته و افسرده در فضائی گرم و سنگین و پر از دود سیگار نشسته بود و با کتابی از پاسکال^۵ که روی میز گشوده بود وقت‌کشی می‌کرد. وقتی گفتم اجازه نمی‌دهم بدون حضور من از فوئونگک بازجوئی کند، با آهی حاکی از خستگی از سایگون یا شاید از گرما یا اساساً از سرنوشت و وضع بشر، فوراً تسلیم شد.

به انگلیسی گفت: «بسیار متأسفم که مجبور شدم درخواست کنم به اینجا بیایید.»

1. Hoa Haos 2. Caodaists 3. Cholon 4. Vigot

۵. Blaise Pascal (۱۶۲۳-۶۲). دانشمند و فیلسوف فرانسوی، نویسنده

کتاب مشهور اندیشه‌ها Les Pensees. - م.

گفتم: «از من درخواست نشد. به من دستور داده شد.»
نگاهش بر صفحه‌ای از کتاب اندیشه‌ها ثابت مانده بود - مثل این بود که غرق در آن براهین غم‌انگیز است. بدون آنکه چشم از کتاب بردارد گفت: «تقصیر این پاسپانهای محلی است، نمی‌فهمند. می‌خواستم از شما چند تا سؤال کنم، راجع به پایل.»
«بہتر است از خودش پرسید.»
رو به فوئونگ کرد و با تندی و تشدد به فرانسه پرسید: «چند وقت است با مسیو پایل زندگی می‌کنی؟»
فوئونگ پاسخ داد: «نمی‌دانم، يك ماه.»
«چقدر به تو پول داده؟»
صحبت را بریدم؛ گفتم: «شما حق ندارید چنین سؤالی از او بکنید. فروشی که نیست.»
بی‌مقدمه پرسید: «سابقاً با شما زندگی می‌کرد، اینطور نیست؟ دو سال.»

گفتم: «من يك خبرنگارم. وظیفه‌دارم درباره جنگی که درگیرش هستید گزارش بدهم؛ البته هر وقت خودتان بگذارید. از من توقع نداشته باشید رسوایان‌ها را هم پرکنم.»
گفت: «راجع به پایل چه می‌دانید؟ خواهش می‌کنم مسیو فاولر به سؤالی من جواب بدهید. من خودم دوست ندارم چنین سؤالی مطرح شود. ولی موضوع جدی است. باور کنید بسیار جدی است.»
گفتم: «من خبرچین نیستم. هرچه راجع به پایل بگویم خودتان بہتر می‌دانید: سن سی و دو سال، کارمند هیأت کمکهای اقتصادی، ملیت امریکائی.»

ویگو در حالی که از کنار صورتم به فوئونگ نگاه می‌کرد، خطاب به من گفت: «طوری حرف می‌زنید مثل اینکه دوستش هستید.» يك پاسپان بومی با سه فنجان قهوه سیاه بدون شیر وارد شد.
ویگو پرسید: «به جای قهوه، چای میل دارید؟»

گفتم: «بله، دوستش هستم. چرا نباشم. بالاخره من هم روزی باید به انگلستان برگردم و چون نمی‌توانم این دختر را با خودم ببرم، اگر با

پایل باشد و وضعش بهتر است. ترتیب معقولی است. پایل هم به گفته خودش قصد ازدواج با او را دارد. ممکن هم هست این کار را بکند. به نسبت خودش آدم خوبی است. جدی است. یکی از آن حرامزاده‌های هتل کنتینانتال نیست: يك امریکائی آرام. با این سخنان دقیقاً پایل را جمع‌بندی کردم مانند اینکه فی‌المثل بگویم «مارمولک خاکستری است» یا «يك فيل سفید».

ویگو گفت: «بله.» مثل این بود که روی میزش در پسی الفاظی است که همانگونه که من مقصودم را دقیق بیان کرده بودم، او هم با آن کلمات معنایی را که در نظر داشت درست ادا کند. «بله، يك امریکائی بسیار آرام.» پشهای وزوز می‌کرد و آماده حمله می‌شد. به فوئونگ نگاه کردم. افیون انسان را تیزهوش می‌کند... شاید به علت آرام کردن اعصاب و تسکین هیجان‌ات. بعد از تریاک، دیگر هیچ چیز، حتی مرگ، آن اهمیت سابق را ندارد. انگلیسی فوئونگ خوب نبود. دیدم لحن غمزده و در عین حال قاطع این جمله اخیر ویگو را درک نکرده است. همچنان روی صندلی خشک اداره نشسته و هنوز بردبارانه منتظر پایل است. اما من از همان لحظه، انتظار را رها کردم. ویگو متوجه هر دو واقعیت شده بود.

پرسید: «چطور اول با او آشنا شدید؟»

هیچ دلیل نداشت برایش توضیح بدهم که این پایل بود که اول با من آشنا شد. نخستین بار که چشم به او خورد سپتامبر گذشته بود. با آن چهره جوان و کارنکرده، مانند تیری که به سوی کسی رها شود، از آن سوی میدان به طرف بار هتل کنتینانتال می‌آمد. با پاهای لاغر و دراز و موهای کوتاه و نگاه باز دانشجویی، بنظر نمی‌رسید آسیب و گزندی از دستش برآید. بیشتر میزهایی که در پیاده‌رو گذاشته بودند پر بود. جدی و مؤدبانه پرسید: «اجازه می‌فرمائید؟ من اسمم پایل است. اینجا تازه واردم.» و سپس دراز و باریک روی صندلی نشست و دستور آجود داد. نگاهی سریع به آفتاب پرنور نیمروز انداخت و با هیجانی آمیخته به امید پرسید: «چی بود؟ نارنجک بود؟»

گفتم: «به احتمال قوی اگزوز اتومبیل بود.» اما ناگهان دلم

سوخت که ناامیدش کرده‌ام. انسان چه زود جوانی خودش را از یاد می‌برد. روزگاری خود من هم به آنچه اضطراراً و به علت پیدانشدن واژه‌ای بهتر، اسمش را «اخبار» گذاشته‌اند، علاقه‌مند بودم. ولی اکنون نارنجك براي مزه‌اش را از دست داده بود. انفجار نارنجك اين روزها فهرست‌وار در صفحات آخر روزنامه‌های محلی ذکر می‌شد؛ دیشب چندتا در سایگون، چندتا در چولون؛ به مطبوعات اروپا هم اصلاً نمی‌رسید. در خیابان، زیبارویان باریك اندام با شلوارهای سفید ابریشمی و کت‌های بلند و تنگ و چاکدار با نقوش پشت‌گلی و ارغوانی به این سو می‌آمدند. با اندوه و حسرتی که می‌دانستم پس از ترك همیشه این بخش از جهان گرفتارم خواهد کرد، نگاهشان می‌کردم.

از پشت لیوان آبجو گفتم: «خوشگلند، نیست؟» دختران به سوی خیابان کاتینا می‌رفتند. پایل نگاهی زودگذر و سرسری به سویشان انداخت. با بی‌اعتنائی گفت: «بله، درست است.» این چیزها سرش نمی‌شد؛ آدمی جدی بود. «وزیر مختار خیلی درباره این نارنجكها نگران است. می‌گوید وضع ناجوری پیش می‌آید اگر اتفاقی بیفتد - یعنی برای یکی از ما اتفاقی بیفتد.»

«یکی از شما؟ آها، بله، شوخی بردار نیست. کنگره خوشش نخواهد آمد.» چرا انسان دلش می‌خواهد سر بسر افراد معصوم و بیخبر بگذارد؟ شاید تا ده روز پیش، قبل از سفر به اینجا، همین شخص با يك بغل کتاب که برای آشنائی با خاور دور و مسائل مربوط به چین مطالعه می‌کرد، از يك طرف پارک عمومی باستن^۱ به طرف دیگر می‌رفت. نشنید چه گفتم. از هم اکنون مستغرق در معضل دموکراسی و مسؤولیت غرب در قبال بقیه جهان بود. پایل عزم راسخ داشت که همه را اصلاح کند و به همه خیر برساند، هدفش فرد نبود؛ می‌خواست سراسر يك کشور، سراسر يك قاره، بلکه سراسر دنیا را اصلاح کند. با وضعی که اکنون پیش آمده بود، شاید سرانجام دسترسی به این آرزو تحقق پذیر شده بود و اکنون می‌توانست نه تنها دنیا بلکه حتی کائنات را اصلاح کند.

1. Boston.

از ویگو پرسیدم: «حالا کجاست؟ در سردخانه؟»
 «از کجا خبر داشتید که مرده؟» سؤال پلیسی ابلهانه‌ای بود، به
 هیچ روی زبینه‌مردی نبود که پاسکال را مطالعه می‌کرد و از آن بالاتر،
 به این طرز عجیب عاشق زنش بود. عشق بدون شهود و ادراك مستقیم
 امکانپذیر نیست.

گفتم: «بی‌تقصیرم» و برای خود تکرار کردم که راست می‌گویم.
 مگر پایل همیشه سرش به کار خودش نبود؟ دقت کردم بینم هیچ‌گونه
 احساسی ولو ناراحتی از سوءظن پلیس، در درونم هست؟ دیدم نیست.
 هیچ‌کس به غیر از خود پایل مسؤول نبود. آیا کسی هست که از مرگ
 سود نبرد؟ افیون بود که در درونم استدلال می‌کرد. با احتیاط نگاهی به
 فوئونگ انداختم. برای او سخت بود. حتماً به طرز خاص خودش عاشق
 پایل بود. ولی مگر روزگاری عاشق من نبود و با این حال مرا برای
 پایل نکرده بود؟ رفته بود به جوانی و امید و جدیت دل بسته بود و حالا
 اینها پیش از ناامیدی و سن بیشتر خلل پذیرفته وزمینش زده بودند. نشسته
 بود به من و ویگو نگاه می‌کرد. فکر کردم چون هنوز به موضوع پی نبرده
 شاید بهتر است تا متوجه نشده از آنجا دورش کنم. حاضر بودم به هر
 پرسشی پاسخ بدهم به شرط آنکه این گفتگو هرچه زودتر و سربسته‌تر پایان
 بگیرد و بعداً در خلوت، دور از چشم پلیس و صندلیهای سخت و خشک
 اداره، و لامپ برهنه و پرنوری که پروانه‌ها دورش چرخ می‌زدند، خودم
 مطلب را برایش بگویم.

از ویگو پرسیدم: «ساعاتی که میل دارید چیزی دربارهاش بدانید
 کدام است؟»

«از شش تا ده.»

«ساعت شش در هتل کنتینانتال يك گلاس مشروب خوردم.
 پیشخدمتهای آنجا یادشان هست. شش و چهل و پنج دقیقه پیاده برای
 دیدن تخلیه هواپیماهای امریکائی به بندرگاه رفتیم. ویلکینز^۱ خبرنگار
 اسوشیتد نیوز^۲ هم در هتل ماژستیک ایستاده بود. بعد رفتیم به سینمای

1. Wilkins.

2. Associated News.

پهلونی. احتمالاً آنجا هم یادشان هست چون پول خرد کردم. از آنجا سه چرخه پائی گرفتم رفتم به ویومولن^۱ - فکر می‌کنم در حدود ساعت هشت و نیم رسیدم. تنها شام خوردم. گرینجر^۲ هم آنجا بود - می‌توانید از خودش بپرسید. بعد دوباره سه چرخه پائی گرفتم، حوالی يك ربع به ده آمدم منزل. احتمالاً راننده سه چرخه رامی‌توانید پیدا کنید. منتظر پایل بودم که ساعت ده بیاید که نیامد.»

«چرا منتظر پایل بودید؟»

«تلفن کرد. گفت باید حتماً راجع به مطلب مهمی مرا ببیند.»

«می‌توانید فکر کنید راجع به چه؟»

«نه، برای پایل همه چیز مهم بود.»

«این دوست دخترش چطور - می‌دانید کجا بود؟»

«نصف شب بیرون منتظرش ایستاده بود. نگران بود. چیزی

نمی‌داند. نمی‌بینید هنوز هم منتظر است؟»

«چرا.»

«واقعاً فکر می‌کنید او را از روی حسادت کشته‌ام؟ یا این دختر،

برای چیزی دیگر؟ پایل قصد داشت با او ازدواج کند.»

«بله.»

«کجا پیدایش کردید؟»

«وسط آب، زیرپل داکو.^۳»

ویومولن کنار پل بود. روی پل افراد مسلح پلیس پاس می‌دادند؛

رستوران برای جلوگیری از نارنجک کرکره آهنی داشت. عبور از پل

شبها خطرناک بود زیرا سرتاسر آن سوی رودخانه بعد از تاریک شدن هوا

در دست افراد ویت‌مین^۴ قرار می‌گرفت. جایی که من شام خورده بودم لابد

بیش از پنجاه متر از جسد پایل فاصله نداشته است.

گفتم: «اشکال سر این بود که پایل همیشه با مسائل درگیر می‌شد.»

ویگو گفت: «راستش را بخواهید، من از این بابت خیلی هم متأسف

نیستم. پایل داشت شدیداً لطمه می‌رساند.»

1. Vieux Moulin.

2. Granger.

3. Dakow.

4. Vietminh.

«خدا خودش همه را از شر معصومین و نیکوکاران حفظ کند.»
«نیکوکاران؟»

«بله، نیکوکاران. نیکوکارانی که مثل او عمل می‌کنند. برای کاتولیکی مثل شما طرز عمل امثال او قابل درک نیست. و به هر حال پایل ینگلی دنیائی بود و لعنت به ینگلی دنیائیهها.»

«ممکن است خواهش کنم برای شناسائی جسد بیائید؟ خیلی عذر می‌خواهم ولی این روش جاری است. البته روش قشنگی نیست.»

به خودم زحمت ندادم که بپرسم چرا صبر نمی‌کنید کسی از سفارت امریکا بیاید زیرا دلیلش را می‌دانستم. روشهای پلیس فرانسه قدری در سفجش با معیارهای سرد و خشک ما عقب افتاده است. مثلاً هنوز به وجدان و حس گنهکاری معتقدند. فکر می‌کنند جانی را باید با جنایتی که مرتکب شده رویرو کرد چون احتمال دارد طاقت از دست بدهد و رازش از پرده بیرون بیفتد. صدای خفه و یکنواخت دستگاه سرمازا از زیرزمین بلند بود. وقتی ویکو از پله‌ها پائین می‌رفت، دوباره به خودم گفتم که بیگناهم.

جسدش را مانند يك قالب یخ بیرون کشیدند. نگاه کردم. زخمها در اثر انجماد پلاسیده بود. گفتم: «ملاحظه می‌کنید که جراحات در نتیجه حضور من سرباز نمی‌کنند.»

«چطور؟»

«مگر یکی از هدفها همین نیست؟ عذاب وجدان به هر طریق ممکن. ولی شما طوری منجمدش کرده‌اید که خشک شده. در قرون وسطا وسیله انجماد نبود.»

«او را می‌شناسید؟»

«بله، کاملاً.»

دیدم پیش از هروقت در گذشته، این دفعه پایل به محلی آمده که جایش نیست. می‌بایست همانجا که بود در امریکا بماند. قیافه‌اش را مجسم کردم در عکسهای آلبوم خانوادگی: با لباس کابوئی در مزرعه‌ای تفریحی

به سبك وسترن، در حال آب‌تنی در لانگ‌آیلند^۱، با جمعی از همکاران در آپارتمانی در طبقه بیست‌وسوم. جایش در میان آسمان‌خراشها بود با آسانسورهای سریع‌السیر و بستنی و کوکتیل مارتینی و ساندویچ مرغ. ویگو زخمی را روی سینه‌اش نشان داد و گفت: «علت مرگش این نبود. در لجن خفه شده بود. در ریه‌هایش لجن پیدا کردیم.»

«خوب سریع کار می‌کنید.»

«در این آب و هوا چاره نیست.»

کشو را دوباره به عقب فشار دادند و در را بستند. صدای آرام و خفه‌ای از لاستیک بلند شد.

ویگو پرسید: «پس شما به‌هیچ وجه قادر نیستید به ما کمک کنید؟»

«به هیچ وجه.»

با فوئونگ پیاده به سوی آپارتمان براه افتادیم. دیگر به خلاف گذشته به فکر آبرو و حیثیت نبودم. مرگ خودپسندی و غرور را زائل می‌کند - حتی غرور مردی را که به او خیانت شده و دردش باید پنهان بماند. فوئونگ هنوز نمی‌دانست موضوع از چه قرار است و من هیچ فوت و فنی بلد نبودم که قضیه را با ملایمت و آهستگی برایش مطرح کنم. خبرنگار بودم و فکرم در قالب عناوین درشت روزنامه سیر می‌کرد. مثلاً «قتل مأمور امریکائی در سایگون». مردی که کارش روزنامه‌نویسی است، یاد نمی‌گیرد چگونه و به چه شیوه باید اخبار بد و ناگوار را به کسی بدهد. حتی حالا هم باز در اندیشه روزنامه‌ای بودم که در استخدامش کار می‌کردم و بناچار به فوئونگ گفتم: «معذرت می‌خواهم، يك دقیقه در تلگرافخانه کار دارم.» او در خیابان ماند و من گزارشم را مخابره کردم و برگشتم. این کار بیشتر برای حفظ ظاهر بود. می‌دانستم یا تاکنون به خبرنگاران فرانسوی اطلاع داده‌اند یا اگر ویگو جانب انصاف را رعایت کرده باشد (که بعید هم نبود)، سانسورچیها آنقدر تلگرام مرا نگاه می‌دارند تا اول گزارش فرانسویها مخابره شود. به هر حال، روزنامه من می‌بایست

۱. Long Island ناحیه‌ای در شرق شهر نیویورک، کنار اقیانوس اطلس.

خبر را از پاریس دریافت کند. البته پایل هم چندان آدم مهمی نبود. از طرف دیگر مخابره جزئیات کار و پیشه حقیقیش و ذکر اینکه پیش از مردن، بست کم باعث مرگ پنجاه نفر شده بود، صحیح نبود زیرا چنین گزارشی به روابط انگلیس و امریکا لطمه می‌زد و وزیر مختار را ناراحت می‌کرد. وزیر مختار احترام فوق‌العاده‌ای برای پایل قائل بود زیرا عقیده داشت پایل مدرک دانشگاهی آبرومندی دارد - مدرکی در رشته... نمی‌دانم، یکی از همان رشته‌هایی که امریکائوها در آن مدرک می‌گیرند - مثلاً روابط عمومی یا تئاتر یا شاید مطالعات مربوط به خاور دور (پایل کتاب زیاد خوانده بود).

فوئونگ پرسید: «پس پایل کجاست؟ اینها بالاخره چه می‌خواستند؟»
گفتم: «بیا برویم منزل.»

«پایل هم می‌آید؟»

«اگر جای دیگر رفت آنجا هم خواهد آمد.»

پیرزنها در پاگرد پلکان که نسبتاً خنکتر بود هنوز مشغول غیبت و شایعه‌پراکنی بودند. به مجرد اینکه در آپارتمان را باز کردم، فهمیدم اتفاق تفتیش شده است، چون هرگز چیزهایی را اینقدر مرتب نمی‌گذارم.
فوئونگ پرسید: «یک بست دیگر؟»

قبول کردم.

دوباره کراوات و کفشهایم را درآوردم. جمله معترضه به آخر رسیده بود. شب تقریباً همان بود که قبلاً بود. فوئونگ پای تخت خم شده بود و چراغ را روشن می‌کرد. «کودک من، خواهر من...» - پوست کهربائی رنگ، زبان مادری نرم و شیرین.

فوئونگ مشغول ورز دادن تریاک بود. گفتم: «فوئونگ، او مرده.»

سیخ در دستش بیحرکت ماند. مثل کودکی که می‌خواهد حواسش

را جمع کند، اخم کرد. «چی گفتی؟»

«پایل مرده. کشته شده.»

سیخ را زمین گذاشت. صاف شد، دو زانو نشست و چشمانش را به من دوخت. نه شیونی، نه اشکی. فقط فکر - فکر دور و دراز و مکنون کسی که باید مسیر زندگی را تغییر دهد.

گفتم: «امشب اینجا بمانی بهتر است.»

سری به علامت رضا تکان داد و دوباره سیخ را برداشت و مشغول ورز دادن تریاک شد. آن شب وقتی از یکی از آن خوابهای کوتاه و عمیق بعد از تریاک بیدار شدم که بیش از ده دقیقه نیست ولی به نظر مثل خواب کامل يك شب می آید، دیدم دستم همانجاست که سابق هم همیشه بود. روی پای فونونگ. خودش خواب بود و صدای نفسهای آرامش بزحمت بگوش می رسید. بار دیگر، پس از ماههای متمادی، دیدم باز تنها نیستم. ناگهان خشمگین به یاد ویگو و اداره پلیس و راهروهای ساکت و بی رفت و آمد سفارت افتادم. متوجه پوست نرم و صافی شدم که زیر دستم قرار داشت. فکر کردم: آیا من تنها کسی هستم که واقعاً به پایل علاقه داشتم؟

۲

آن روز صبح که پایل پا به میدان مجاور هتل کنتینانتال گذاشت، از همکاران مطبوعاتی امریکائیم با آن جثه‌های درشت و رفتار شلوغ - بعضی بچه و بعضی میانسال - با زبانهای تیز پریش و کنایه نسبت به فرانسویان درگیر در جنگ، بستوه آمده بودم و دیگر تاب دیدنشان را نداشتم. پی‌درپی هرچند يك بار، پس از اینکه زدو خوردی به نحو مطلوب پایان می‌گرفت و کشته‌ها و زخمیها را از صحنه نبرد بیرون می‌بردند، روزنامه‌نویسان و خبرنگاران امریکائی را به هانوی دعوت می‌کردند، و بعد از نزدیک به چهار ساعت پرواز و سخنرانی فرمانده کل و يك شب در اردوگاه مخصوص مطبوعاتیها، و گشت هوائی در ارتفاع يك هزار متری برفراز میدان جنگ، (دور از تیررس مسلسلهای سنگین زمینی)، دوباره صحیح و سالم و پر سروصدا مثل اینکه از گردش مدرسه بازگشتشان بدهند، به هتل کنتینانتال در سایگون تحویلشان می‌دادند.

پایل مرد آرامی بود. محجوب بنظر می‌آمد. روز اول بعضی اوقات می‌بایست خم شوم و سرم را به جلو بیاورم تا بفهمم چه می‌گوید. آدمی بود بسیار جدی. هر بار سروصدای روزنامه‌نویسهای امریکائی از ایوان طبقه بالا برمی‌خاست، پایل جمع می‌شد و در خودش فرو می‌رفت. ولی از هیچ کس انتقاد نمی‌کرد.

پرسید: «هیچ وقت کتابهای یورک‌هاردینگ^۱ را خوانده‌اید؟»
«نه، فکر نمی‌کنم. چه چیزهائی نوشته؟»

با نگاهی رؤیائی به بستنی‌فروشی آن سوی خیابان که به سبک امریکائی ساخته و پرداخته شده بود چشم دوخت و گفت: «بستنی‌فروشی بسیار خوبی بنظر می‌رسد.» دلم می‌خواست بدانم غم غربت و اندوه‌دیار در درونش به چه ژرفائی نفوذ کرده که در صحنه‌ای به این ناآشنائی، تنها متوجه چنین چیزی شده است. اما مگر خود من، نخستین بار که در خیابان کاتینا پیاده می‌رفتم اولین چیزی که توجهم را جلب کرد و موجب تسکین خاطر من شد علامت عطر گرلن^۱ نبود و از دیدن آن به این فکر نرفتم که وقتی اروپا فقط سی ساعت با هواپیما از اینجا فاصله دارد، نباید غصه خورد؟ با اکراه نگاهش را از بستنی‌فروشی برداشت و در پاسخ سؤالی که کرده بودم گفت: «یورک کتابی نوشته به نام پیشرودی چین سرخ. کتاب بسیار عمیقی است.»

«نه، نخوانده‌ام. خودش را شخصاً می‌شناسید؟»

با سنگینی و وقار سری به نشانه اثبات تکان داد و دوباره در سکوت فرورفت. ولی لحظه‌ای بعد برای اینکه مبدا تأثیری نادرست در من گذاشته باشد، افزود: «البته آشنائی نزدیک ندارم. فکر می‌کنم فقط دوبار با هم ملاقات کرده باشیم.» از این کارش خوشم آمد یعنی اینکه فکر می‌کرد ادعای آشنائی با... آشنائی با... اسمش چه بود؟ یورک هاردینگ، ادعای آشنائی با یورک هاردینگ در حکم لافزنی است. بعدها پی‌بردم که پایل برای کسانی که نویسندگان جدی می‌نامید، احترام و منزلتی بزرگ قائل است. البته اصطلاح «نویسندگان جدی» شامل داستان‌نویسان و نمایشنامه‌پردازان و شاعران نمی‌شد مگر آنکه اینها هم به گفته پایل به «موضوعات معاصر» می‌پرداختند که تازه باز در این صورت هم به عقیده او بهتر بود انسان اصل مطلب را از خود یورک بگیرد.

گفتم: «وقتی آدم مدت‌درازی در جایی می‌ماند، دیگر راجع به آنجا چیزی نمی‌خواند.»

با احتیاط پاسخ داد: «البته همیشه میل دارم از نظریات کسی که مقیم هر محل بوده مطلع شوم.»

گفتم: «تا بعد نظریاتش را به محك نظریات یورك بزنید؟»
 جواب داد: «بله.» اما مثل اینکه متوجه کنایه شد زیرا با همان
 ادب همیشگی افزود: «اگر فرصت پیدا کنید درباره نکات اصلی مربوط به
 اینجا توضیحی مختصر و اجمالی به من بدهید، بسیار خوشوقت می‌شوم،
 چون الآن دو سال از زمانی که یورك اینجا بوده می‌گذرد.»
 خوشم آمد که اینطور به هاردینگ احساس وفاداری می‌کرد - حالا
 هاردینگ هر کس که بود - زیرا به هر حال این طرز تلقی با بدگوئیها و
 بدبینیها و سردباوریهای نارس و ناپخته خبرنگاران خارجی فرق داشت
 و تنوعی ایجاد می‌کرد. گفتم: «يك بطری دیگر آبخو میل کنید تا من
 بیتم می‌توانم تصویری کلی از قضایا به‌دستتان بدهم.»
 مثل شاگرد اول کلاس، به‌من چشم دوخته بود. شرح و تفسیر را
 از موقعیت تونکن^۱ در شمال شروع کردم که چگونه فرانسویها به دلتای
 رود سرخ چسبیده‌اند زیرا هانوی^۲ و تنها بندر بزرگ شمالی کشور یعنی
 هایفونگ^۳ در این نقطه واقع است. سپس رفتم سر اینکه چطور بیشتر
 محصول برنج از این ناحیه بدست می‌آید و هر سال پس از برداشت
 محصول، تازه جنگک سنواتی بر سر برنج آغاز می‌شود.
 «این از شمال. و اما فرانسویهای بخت برگشته بعید نیست بتوانند
 پایداری کنند اگر چینیها به كمك ویت‌مین نرسند. جنگک، جنگک جنگل
 است و کوه و باتلاق و شالیزارهایی که تا سر شانسه آدم در آب فرو می
 رود و دشمنی که ناگهان ناپدید می‌شود و اسلحه را دفن می‌کند و لباس
 دهاتی می‌پوشد... البته آدم می‌تواند در هانوی بماند ولی در این صورت
 راحت و آسوده از رطوبت می‌پوسد. آنجا کسی نارنجک نمی‌اندازد - حالا
 چرا نمی‌اندازد، خدا می‌داند. به هر حال جنگی است تمام عیار.»
 «و اینجا در جنوب چطور؟»

«اینجا فرانسویها تا ساعت هفت شب به جاده‌های اصلی مسلطند.
 از آن ساعت به بعد، کنترلشان محدود می‌شود به برجهای دیده‌بانی و
 قسمتهائی از شهرها. البته مقصود این نیست که اینجا از خطر بدور هستید

1. Tonkin.

2. Hanoi.

3. Haiphong.

چون اگر اینطور بود رستورانها کرکره‌های آهنی نمی گذاشتند.»
 خدا داناست که چندبار در گذشته همین توضیحات را تکرار کرده
 بودم. مثل صفحه گرامافون شده بودم که هر وقت تازه‌واردی از قبیل
 نماینده مجلس یا وزیر مختار جدید می آمد، دوباره شروع می کردم. کار
 بجائی رسیده بود که گاهی شبها از خواب می پریدم و بی اختیار می گفتم:
 «مثلاً کائودائیسها را در نظر بگیرید» یا هوآهائو را یا بین خوین^۱ را یا
 هر ارتش خصوصی دیگری که در برابر پول یا برای انتقام جوئی اجیر این
 و آن می شد. چنین گروههایی به نظر بیگانگان بسیار جالب توجه و
 بانمک بودند ولی کجای خیانت و سوءظن و بی اعتمادی بانمک است،
 نمی دانم.

«و حالا می رسم به ژنرال ته که سابقاً رئیس ستاد کائودائیسها بود
 اما الآن به کوه زده که با هر دو طرف یعنی هم با فرانسویها و هم با
 کمونیستها بجنگد...»

پایل گفت: «یورک نوشته که شرق به یک نیروی سوم نیاز دارد.»
 برق تعصب و واکنش سریع در برابر عبارات قالبی و افسون اعداد
 را می بایست پیشاپیش دیده باشم. ستون پنجم، نیروی سوم، روز هفتم.
 اگر جهت تفکر مغز جوان و خستگی ناپذیر مخاطبم را از اول تشخیص
 داده بودم، تا به حال نه خودم را خسته می کردم و نه به او زحمت می
 دادم. استخوان بندی بی ثمر زمینه کار را جلوی ریه ختم و رفتم که مطابق
 معمول هر روز در خیابان کاتینا قدم بزنم. زمینه حقیقی را می بایست
 خودش یاد بگیرد: مزارع زرین برنج در پرتو آفتاب غروب، لك لكهای
 ماهیخوار ظریف که مانند پشه برفراز شالیزار در هوا می ایستند، فنجانهای
 چای جلو راهبی سالخورده در میان تختخواب و تقویمهای دیواری و سطلها
 و استکانهای شکسته‌ای که گرداگرد اتاق بچشم می خورد و خرد و ریز
 یک عمر که بتدریج پیرامون صندلی راهب جمع شده است، کلاههای دخترانی
 که به مرمت آثار انفجار مین در جاده‌ها مشغولند، در جنوب، پوستهای
 طلائی و چشم اندازهای تروتازه و سبز و پیراهنهای رنگارنگ شاد، در شمال
 پوستهای قهوه‌ای سوخته با لباسهای سیاه و حلقه مواضع دشمن در کوهها

1. Binh Xuyen.

و غرش هواپیما. هنگامی که اول به اینجا آمدم، مثل بچه مدرسه‌ای که روزهای سال تحصیلی را یکی یکی قلم بزند، برای تمام شدن مأموریتم روز-شماری می‌کردم. فکر می‌کردم با بقایای میدان بلومزبری^۱ و اتوبوس شماره ۷۳ و ایستگاه یوستن^۲ و بهار تارینگتن پلیس^۳ در لندن پیوندی دارم. اما حالا با اینکه چراغها در پارک آن میدان برای همیشه خاموش شده بود، کوچکترین اهمیتی نمی‌دادم. دلم می‌خواست هر روز فاصله به فاصله صداهائی را که ممکن بود از اگزوز اتومبیل باشد یا انفجار نارنجک، بشنوم و چشمم به آن قامت‌های برازنده با شلواریهای ابریشم سفید که خرامان در گرمای مرطوب نیمروز گام برمی‌داشتند، بیفتد و فوئونگ را ببینم. خانه حقیقیم سیزده‌هزار کیلومتر تغییر مکان داده بود.

از کنار منزل فرماندار کل که سربازان لژیون خارجی با کلاه سفید و سردوشیهای سرخ در برابر آن پاس می‌دادند پیچیدم، نزدیک کلیسای جامع به آن سوی خیابان رفتم و به دیوارهای مخوف اداره پلیس ویتنام که بوی ادرار و بیداد از آن بلند بود، رسیدم. مسع ذلك همین هم مثل دهلیزهای تاریک طبقه بالای خانه که انسان در کودکی می‌کوشد به آن نزدیک نشود، جزئی از خانه بود. نزدیک بندرگاه، شماره‌های جدید مجلات منافی عفت مانند تابو^۴ و ایلوژیون^۵ روی بساط روزنامه‌فروشیها پهن بود و ملوانان در پیاده‌رو آجگو می‌خوردند بدون اینکه فکر کنند چه هدف خوب و آسانی برای نارنجک‌اندازها درست کرده‌اند. به یاد فوئونگ افتادم که پیش از اینکه قبل از ظهر برای گلوتازه کردن به بستنی‌فروشی مدل امریکائی برود، الآن در خیابان سوم دست چپ لابد سرگرم چانه‌زدن با ماهی‌فروشهاست. (آن روزها همیشه می‌دانستم در هر ساعت کجاست.) این فکر، پایل را آسان و طبیعی از خاطرم بیرون راند. و وقتی با فوئونگ در اتاق مشرف به خیابان کاتینا سر ناهار نشستیم و متوجه شدم که به مناسبت دومین سالگرد نخستین ملاقاتمان در گران‌موند^۶ در چولون، بهترین پیرهن ابریشمی گلدارش را پوشیده، حتی آن وقت هم ذکری از پایل به میان نیاوردم.

1. Bloomsbury. 2. Euston. 3. Torrington Place.
4. Tabu. 5. Illusion. 6. Grand Monde.

۲

صبح روز بعد از مرگ پایل هم که بیدار شدیم، باز هیچ کدام ذکری از پایل نکردیم. فوئونگ پیش از اینکه من کاملاً بیدار شوم، جای را آماده کرده بود. کسی به مرده حسادت نمی کند و آن روز صبح دیدم چه آسان می توانیم دوباره زندگی مشترک گذشته را از سر بگیریم.

وقتی نوبت به کرواسان^۱ رسید، با ظاهری که می کوشیدم آسوده و بی التهاب باشد پرسیدم: «امشب هم اینجا می مانی؟»

گفت: «باید صندوقچه ام را بیاورم.»

«ممکن است پلیس آنجا باشد. بهتر است من هم همراهت بیایم.»

آن روز هیچ کدام بیش از این به موضوع پایل نزدیک نشدیم.

آپارتمان پایل در ساختمان نوسازی بود نزدیک خیابان دورانتن^۲، جنب یکی از آن خیابانهای اصلی که فرانسویان دائماً به بخشهای کوچکتر تقسیم می کنند و هر بخش را به افتخار یکی از ژنرالهای فرانسوی نام می گذارند. مثلاً خیابان دوگل^۳ بعد از تقاطع سوم به خیابان لکلرک^۴ تبدیل می شود و این هم حتماً دیر یا زود دنباله اش به خیابانی به نام دولاتر^۵ خواهد رسید. ظاهراً مثل اینکه آدم مهمی قرار بود با هواپیما از اروپا بیاید زیرا در سراسر مسیر منتهی به اقامتگاه فرماندار کل، بیست-متر به بیست متر پاسبانی روبه پیاده رو ایستاده بود.

درحین عبور از خیابان شنی منزل پایل، به چند موتوسورسوار برخوردیم. پاسبانی ویتنامی کارت مطبوعاتی را بازرسی کرد. چون به فوئونگ اجازه نمی داد به ساختمان وارد شود، رفتم افسری فرانسوی پیدا کنم. در حمام آپارتمان پایل، ویگو با صابون پایل مشغول شستن دستهایش بود و بعد که شستشو تمام شد، با حوله پایل دستهایش را خشک کرد. روی آستین کت و شلوار تابستانیش لکه روغن بچشم می خورد -

۱. croissant نان مخصوص هلالی شکلی که فرانسویها بیشتر با صبحانه

می خورند. - م.

2. Rue Duranton.

3. Rue de Gaule.

4. Rue Leclerc.

5. Rue de Lattre.

حتماً آن هم از روغنهای پایل بود.

پرسیدم: «چه خبر؟»

«اتوموبیلش را با باك خالی در گاراژ پیدا کردیم. حتماً دیشب یا با سه چرخه پائی رفته بود یا با اتوموبیل کسی دیگر. ممکن است بنزین را از باك کشیده باشند.»

گفتم: «حتی ممکن است پیاده رفته باشد. خودتان می دانید که امریکائیها چه جانورهای هستند.»
همانطور که در فکر بود، گفت: «اتوموبیل شما آتش گرفت و سوخت، اینطور نیست؟ حالا دیگر اتوموبیل ندارید؟»

«نخیر.»

«به هر حال نکته مهمی نیست.»

«نه، نیست.»

«هیچ نظری ندارید؟»

«خیلی زیاد.»

«بفرمائید ببینم.»

«عرض کنم، ممکن است به وسیله ویت مین کشته شده باشد که تا حالا خیلی از مردم را در سایگون کشته. جسدش در رودخانه کنار پل داکو پیدا شده؛ آنجا هم شبها مأمورین شما پس می کشند و جزء منطقه ویت مین است. یا ممکن است به دستور اداره پلیس ویتنام کشته شده باشد که آن هم سابقه دارد. شاید از دوستانش خوششان نمی آمده. از طرف دیگر ممکن است چون با ژنرال ته آشنا بود، توسط کائودائیهستها بقتل رسیده باشد.»

«با ژنرال ته آشنا بود؟»

«اینطور می گویند. ممکن هم هست چون با کائودائیهستها آشنا بود به وسیله ژنرال ته کشته شده باشد، یا چون با معشوقه های ژنرال لاس زده بود به وسیله افراد هوآهانو کشته شده باشد. شاید هم خیلی ساده به دست کسی کشته شده که پولش را می خواسته.»

«یا شاید هم خیلی ساده از روی حسادت بقتل رسیده.»

«یا شاید هم توسط پلیس فرانسه کشته شده چون از تماسهایی که

می گرفته خوششان نمی آمده. حالا شما واقعاً دنبال قاتلش می گردید؟»
 ویگو جواب داد: «نه، فقط دارم گزارش تهیه می کنم، همین. تا
 جایی که بتوانیم موضوع را جزء تلفات جنگ حساب کنیم مانعی ندارد -
 هر سال هزاران نفر کشته می شوند.»
 گفتم: «در هر حال دور مسرا خط بکشید. من درگیر نیستم. اصلاً
 درگیر نیستم.» این از اول شعار من بود. با توجه به وضع بشر، بگذار
 جنگ کنند، عاشق شوند، بکشند - من نمی خواهم درگیر شوم. همکاران
 روزنامه نویسم علاقه داشتند بگویند گزارشگر هستند؛ من همان عنوان
 مخبر را ترجیح می دادم. هرچه می دیدم، می نوشتم. کار من اقدام نبود.
 حتی اظهار عقیده هم خودش نوعی اقدام است.
 ویگو پرسید: «حالا اینجا چکار می کنید؟»
 «آمده ام لوازم فوئونگ را ببرم. پاسبان شما از ورودش جلوگیری
 کرد.»

«خوب پس، برویم لوازمش را پیدا کنیم.»

«خیلی لطف دارید.»

پایل دو اتاق و یک آشپزخانه و یک حمام داشت. رفتیم به اتاق
 خواب. می دانستم فوئونگ صندوقچه اش را کجا می گذارد - زیر تخت. با
 هم صندوقچه را بیرون کشیدیم. چیزی جز چند جلد کتاب مصور در آن
 نبود. لباسهایش را از گنجی بیرون آوردم؛ دو پیراهن بهتر داشت و یک
 شلوار اضافی. احساسی به انسان دست می داد که این لباسها برآستی جایشان
 اینجا نیست و مانند پروانه ای که در اتاق گرفتار شده باشد، در حال عبور
 و گذرند. در کشویی، لباسهای زیر و کلکسیون دستمال گردنهایش را پیدا
 کردم. مجموعاً، چیز زیادی برای گذاشتن در صندوقچه نداشت - کمتر از
 آنچه میهمانی یکی دو روزه ممکن است در انگلستان همراه داشته باشد.
 در اتاق نشیمن عکسی از او و پایل بود که در باغ نباتات کنار
 پیکره یک ازدهای سنگی برداشته بودند. تسمه قلاده سگ پایل به دست او
 بود. سگ سیاهی بود از نژاد چینی چاوا با زبان سیاه - روی هم رفته

زیادی سیاه. عکس را در صندوقچه گذاشتم. پرسیدم: «سگ چطور شده؟»
ویگو پاسخ داد: «اینجا که نیست. ممکن است او را هم با خودش
برده باشد.»

گفتم: «و شاید برگردد. آن وقت می‌توانید بدهید خاک روی دست
و پایش را تجزیه کنند.»
گفت: «من لوکک^۱ یا مگره^۲ نیستم. به‌اضافه الآن اینجا در حال
جنگیم.»

به آن سوی اتاق رفتم و کتابخانه پایل را که کلاً مشتمل بر دو
ردیف کتاب بود برانداز کردم. پیشروی چین سرخ، دشواریهای راه
دموکراسی، نقش غرب - ظاهر آ کلیات آقای یورک هاردینگ. مقدار زیادی
گزارشهای مربوط به کنگره آمریکا و یک خودآموز محاوره به زبان ویتنامی
و یک جلد تاریخ جنگ در فیلیپین و مجموعه آثار شکسپیر هم جزء کتابها
بود. پس این آدم برای تفریح و تفنن چه می‌کرد؟ خواندنیهای تفنی روی
طبقه دیگر بود: گزیده آثار تامس وولف^۳، گلچین مرموزی زیر عنوان
پیروزی زندگی، منتخباتی از شاعران آمریکا و کتابی از مسائل شطرنج.
ولی این هم برای وقت گذرانی در پایان یک روز پرمشغله کافی بنظر
نمی‌رسید. البته نباید فراموش کرد که فوئونگ را هم داشت. پشت
پیروزی زندگی، کتابی با جلد شمیم به نام فیزبولوژی زناشویی پنهان بود.
شاید مسائل جنسی را هم مثل مسائل خاور دور فقط روی کاغذ بررسی
می‌کرد. کلمه اصلی در این میان واژه «زناشویی» بود. پایل اعتقاد داشت
در زندگی باید درگیر شد.

روی میز تحریر هیچ چیز نبود. به ویگو گفتم: «مثل اینکه هرچه
بوده جمع کرده‌اید.»

«بله، آخر مجبور بودم از طرف سفارت آمریکا اقدام کنم. خودتان

۱. Lecoq، کارآگاه داستانهای پلیسی نویسنده فرانسوی گابوریو
(Gaboriau). - م.

۲. Maigret، کارآگاه مشهور داستانهای نویسنده بلژیکی ژرژ سیمون
(G. Simenon). - م.

۳. Thomas Wolfe (۱۹۰۵ - ۳۸) نویسنده امریکائی. - م.

می دانید شایعات چه سرعت همه جا می پیچد. ممکن بود بریزند غارت کنند. همه کاغذهایش را دستور دادم مهر و موم کنند.» این کلمات را بسیار جدی، بدون کوچکترین لبخند ادا کرد.

«چیز خطرناک و زیان آوری هم بود؟»

«قرار نیست ما چیز زیان آوری علیه کشور متحد خود پیدا کنیم.»

«ممکن است من یکی از کتابها را به عنوان یادگار بردارم؟»

«من رویم را برمی گردانم که نبینم.»

دقش غرب یورک هاردینگ را انتخاب کردم و در صندوقچه فوتونگ گذاشتم.

ویگو گفت: «آیا در عالم دوستی هم چیزی نیست که بتوانید محرمانه به من بگوئید؟ گزارش من کامل است. نوشتم پایل به دست کمونیستها کشته شده و این شاید شروع مبارزه علیه برنامه کمکهای امریکا باشد. ولی شاید بین خودمان... ببینید، من دهنم خشک شده؛ چطور است برویم همین بغل یک کوکتیل ورموت و شربت انگور سیاه بزنیم؟»

«نه، این ساعت مشروب برای من هنوز زود است.»

«دفعه آخر که شما را دید، محرمانه چیزی به شما نگفت؟»

«نخیر.»

«آخرین دفعه کی همدیگر را دیدید؟»

«دیروز صبح. بعد از انفجار.»

مکشی کرد تا معنای جوابی که داده بودم در ذهن خودم جا بیفتد. شیوه‌ای که برای بازجوئی بکار می برد بد نبود. پرسید: «دیشب وقتی به دیدن شما آمد، بیرون بودید؟»

«دیشب؟ حتماً بیرون بودم. فکر نمی کردم...»

«ممکن است روزی شما هم به روادید خروج احتیاج پیدا کنید. می دانید که اگر بخواهیم می توانیم صدور روادید را به مدت نامعلوم به تأخیر بیندازیم.»

گفتم: «آیا راستی فکر می کنید من طالب بازگشت به کشورم هستم؟»

از پنجره به آسمان بی ابر و روشن چشم دوخت و با لحنی غمناک

گفت: «بیشتر مردم هستند.»

«من اینجا را دوست دارم. در کشور خودم... گرفتار مسائل می‌شوم.»
 ناگهان گفت: «آی، برپدر شانس لعنت! وابسته اقتصادی امریکا
 آمد.» و دوباره با استهزا تکرار کرد: «وابسته اقتصادی.»
 گفتم: «پس من بهتر است راه بیفتم و گرنه لابد می‌خواهد مرا هم
 مهر و موم کند.»

ویگو خسته و فرسوده گفت: «بخت یارت. عوضش با من خیلی حرف
 خواهد داشت.»

وقتی از ساختمان بیرون آمدم، وابسته اقتصادی که مردی بود فربه
 و میانسال با ساتحتی بزرگ و صورتی بظاهر بی‌نیاز از تیغ ریش‌تراشی،
 کنار اتوموبیل پارکد اختصاصیش ایستاده بود و سعی می‌کرد مطلبی را به
 راننده حالی کند. به محض اینکه چشمش به من افتاد، داد زد: «فاولر،
 می‌توانی به این راننده لعنتی بفهمانی که...»
 فهماندم.

پس از اینکه توضیحات به راننده تمام شد، وابسته اقتصادی گفت:
 «خوب، من هم عیناً همین را می‌گفتم، اما همیشه وانمود می‌کند که فرانسه
 نمی‌فهمد.»

گفتم: «ممکن است مسأله لهجه باشد.»

«من سه سال در پاریس زندگی می‌کردم. لهجه من مسلماً برای این
 ویتنامیهای لعنتی عیبی ندارد.»
 «ندای شما، ندای دموکراسی است.»

«چی؟»

«فکر می‌کنم این هم عنوان یکی از کتابهای یورک هاردینگ است.»
 «مقصودت را نمی‌فهمم.» و بعد با سوءظن به صندوقچهای که در
 دست داشتم نگاه کرد و پرسید: «آن چیست دست گرفته‌ای؟»

«سه عدد شلوار سفید ابریشمی، دو عدد پیرهن ابریشمی، مقداری
 لباس زیر زنانه. همه ساخت همین جا. از محل کمکهای امریکا نیست.»
 پرسید: «تو مگر آن بالا بودی؟»

«بله»

«پس اطلاع داری؟»

«بله»

«عجب واقعه مصیبت باری. واقعاً مصیبت بار.»

«حتماً وزیر مختار خیلی ناراحت است.»

«البته. همین الآن پیش فرماندار کل نشسته. از رئیس جمهور هم درخواست ملاقات کرده.» سپس بازویم را گرفت و پس از اینکه از کنار اتومبیلها دور شدیم، گفت: «تو با پایل کاملاً آشنا بودی، نیست؟ هر چه فکر می‌کنم نمی‌فهمم چطور چنین بلائی ممکن است بسرش آمده باشد. من با پدرش آشنا بودم. پروفیسور هرولد سی. پایل - حتماً اسمش را شنیده‌ای.»

«نه، نشنیدم.»

«کارشناس جهانی فرسایش زیر آب. چند ماه پیش عکسش را پشت جلد مجله‌ی تایم ندیدی؟»

«بله، فکر می‌کنم یادم است. يك صخره متلاشی با يك جفت عينك

دورطلائی.»

«خودش است. خبر مرگ را با تلگراف مخابره کردیم. خودم پیش نويس تلگراف را تهیه کردم. عجب حکایتی است! طوری دوستش داشتم مثل اینکه پسر خودم بود.»

«خوب، پس به این ترتیب نسبت نزدیکی هم با پدرش پیدا

می‌کنید.»

چشمان قهوه‌ای مرطوبش را به سوی من گردانید و گفت: «تو چرا اینطور می‌کنی؟ وقتی جوانی به این آراستگی دستش از دنیا کوتاه می‌شود که آدم اینجور صحبت نمی‌کند.»

«معذرت می‌خواهم. مرگ در هرکس يك جور اثر می‌گذارد.» شاید

واقعاً به این شدت پایل را دوست داشت. «تلگراف مضمونش چه بود؟»

با حالتی جدی متن تلگرام را کلمه به کلمه تکرار کرد: «با کمال

تأسف به اطلاع می‌رساند که پسر شما مانند سربازی در سنگر دموکراسی جان سپرد.» و بعد افزود: «وزیر مختار خودش شخصاً امضا کرد.»

گفتم: «این عبارت سرباز در سنگر آیا قدری گیج کننده نیست؟ یعنی برای اقوامش در امریکا؟ هیأت کمکهای اقتصادی چندان شباهتی به ارتش ندارد. مگر به شما هم اگر کشته شوید مدال می دهند؟»
با صدائی خفه و آکنده به ابهام گفتم: «پایل وظایف مخصوصی داشت.»

گفتم: «بله، آن را که همه حدس می زدیم.»
پرسید: «مگر چیزی گفت، صحبتی کرد؟»
«نه، صحبتی نکرد.» به یاد عبارتی افتادم که ویگو بکار برده بود.
«امریکائی بسیار آرام و ساکتی بود.»
پرسید: «می توانی حدس بسزنی چرا کشته شد؟ به دست که کشته شد؟»

ناگهان از جا در رفتم. خسته شده بودم - از همه این دار و دسته و آن انبارهای خصوصی کوکاکولا و بیمارستانهای قابل حمل و اتوموبیلهای آخرین مدل پهن و گشاد و توپهای نه چندان آخرین مدلی که با خودشان آورده بودند. گفتم: «بله می توانم. پایل کشته شد برای اینکه برای زنده ماندن زیادی معصوم و بی اطلاع بود. جوان بود و نادان بود و احمق بود و در جایی در گیر شد که نمی بایست در گیر شود. او هم مثل همه شما کوچکترین تصویری نداشت که ماجرا اصلاً از چه قرار است. يك مشت پول به او دادید و چند جلد کتاب از یورك هاردینگ و گفتید «برو جلو، شرق را به تسخیر دموکراسی در بیار.» همه جا همان چیزی را می دید که در سالن سخنرانی شنیده بود و آن نویسنده ها و سخنرانها، همه کلاه سرش گذاشتند و به ریشش خندیدند. وقتی به يك کشته برمی خورد زخم را نمی دید، خطر کمونیسسم و سرباز سنگر دموکراسی را می دید.»

با لحنی سرزنش آمیز گفتم: «فکر می کردم تو دوستش هستی؟»
«البته که دوستش بودم. ولی میل داشتم بینم روز تعطیل در امریکا در خانه نشسته و روزنامه می خواند، می خواهد ببیند نتیجه مسابقه بیس بال چطور شد و با زن امریکائیش سر و کله می زند.»

با ناراحتی و شرمندگی سینه ای صاف کرد و گفت: «خوب، بله، البته من آن موضوع یادم نبود. خیلی اسباب تأسف شد. اما من طرفدار

تو بودم. پایل در آن مورد بسیار بد رفتار کرد. بد نیست بدانی که خودم خیلی مفصل راجع به آن دختر با او صحبت کردم. البته من از این امتیاز هم برخوردار بودم که پرفسور پایل و همسرش را شخصاً می‌شناختم...» صحبتش را قطع کردم و گفتم: «مثل اینکه ویگو منتظر شماست» و از کنارش دور شدم. تازه برای نخستین بار متوجه فوئونگک شد و وقتی برگشتم دیدم متحیر و آزرده به من چشم دوخته است - درست مثل هر برادر بزرگتری که از روز ازل سر از کار برادر کوچکتر درنیاورده است.

۳

نخستین بار که پایل و فوئونگ یکدیگر را دیدند در هتل کنتینانتال شاید در حدود دو ماه پس از ورود پایل بود. تازه تاریخ شده بود و هوا هنوز موقتاً پس از غروب آفتاب خنک بود. در دکه‌های کنار کوچه‌ها، شمعها روشن شده بود. در هتل از سر میزهایی که فرانسویها سرگرم بازی «هشتاد و یک» بودند، صدای غلتیدن طاسها بگوش می‌خورد. دختران با شلوارهای سفید ابریشمی، با دوچرخه از خیابان کاتینا به سوی خانه‌هایشان می‌رفتند. فوئونگ گیلای آب پسرغال در دست داشت و من آبجو می نوشیدم. چیزی نمی‌گفتم. خشنود بودیم که با هم هستیم. پایل با احتیاط از آن سوی سرسرا به این طرف آمد. او و فوئونگ را به هم معرفی کردم. پایل عادت داشت چنان به هر دختر خیره شود که گوئی تاکنون دختری دیگر ندیده است و بعد سرخ می‌شد.

گفت: «فکر کردم شما و خانم هم اگر میل داشته باشید می‌توانید تشریف بیاورید سر میز ما. یکی از وابسته‌های سفارت هم...»
وابسته اقتصادی امریکا بود. از بالای ایوان لبخند گرم و بزرگ و پرمهر و مطمئن نثارمان کرد. مثل آدمی که می‌داند دوستانش را از دست نخواهد داد زیرا به عطری که زیر بغلش می‌زند اعتماد دارد. چند بار شنیدم جوا خطابش می‌کنند اما هرگز نتوانستم نام خانوادگی‌اش را یاد بگیرم. با سر و صدا و تظاهر شروع کرد به عقب و جلو کشیدن صندلیها و صدا کردن پیشخدمت. البته تنها نتیجه‌ای که ممکن بود در هتل کنتینانتال از این همه

فعالیت حاصل شود انتخاب بین آبجو بود یا کنیاك و سودا یا ورموت و شربت انگور سیاه.

رو به من کرد و گفت: «حدس نمی‌زدم اینجا باشی، فاولر. منتظر بر- و بچه‌هایی هستیم که قرار است از هانوی برگردند. ظاهر آ نبرد شدیدی بوده. چطور تو با آنها نبودی؟»

جواب دادم: «برای اینکه خسته شدم که برای شرکت در کنفرانس مطبوعاتی چهار ساعت با هواپیما پرواز کنم.»

از این حرف خوشش نیامد. با ناراحتی نگاهی کرد و گفت: «این بچه‌ها واقعاً علاقه‌مندی نشان می‌دهند. می‌توانستند بدون اینکه با هیچ خطری روبرو باشند دو برابر پولی را که اینجا عایدشان می‌شود از کار آزاد یا استخدام در رادیو در بیاورند.»

گفتم: «بله، ولی در آن صورت ممکن بود مجبور بشوند کار کنند.» بدون اعتنا به حرف من که پیدا بود چندان مقبول طبعش نیست، با شور و شغف ادامه داد: «مثل اسب جنگی، هر جا نبرد باشد بو می‌کشند. یکی همین بیل گرینجر^۱، مجال است کسی بتواند از جایی که زد و خورد هست دورش کند.»

«حتماً همین‌طور است که می‌فرمائید. اتفاقاً چند شب پیش در يك زد و خورد در بار اسپرتینگ^۲ دیدمش.»

گفت: «خودت خوب می‌دانی که مقصودم آنجا بود.» دو سه چرخه پائی در حالی که رانندگانشان بشدت پا می‌زدند از خیابان کاتینا پائین آمدند و مثل اینکه در مسابقه شرکت داشته باشند، در کوتاهترین فاصله زمانی یکی پس از دیگری جلو هتل کستینانتال ترمز کردند. در سه چرخه اول، بیل گرینجر سوار بود. در دومی هیکل بیحرکت و خاکستری مردی کوچک اندام بچشم می‌خورد که گرینجر می‌کوشید هر طور شده او را از سه چرخه پائین بکشد. «تکان بخور، میک^۳. بیا پائین.» سپس با راننده بحث بر سر کرایه شروع شد. بالاخره گرینجر گفت: «بیا، از این بیشتر خبری نیست. می‌خواهی بخواه، نمی‌خواهی نخواه» و مبلغی در

1. Bill Granger

2. Sporting

3. Mick

حدود پنج برابر کرابه‌ و واقعی را در خیابان پرت کرد که راننده از زمین بردارد.

وابسته اقتصادی بالحنی بیمناک گفت: «هرچه باشد، این بچه‌ها کمی به استراحت و تفریح هم احتیاج دارند.»
 گرینجر باری را که بدوش کشیده بود روی یکی از صندلیها انداخت و در همان لحظه چشمش به فوئونگ افتاد. «به، به، بارک‌الله جو. فلان فلان شده این یکی را از کجا گیر آوردی؟ خبر نداشتم از این کارها هم بلدی. ببخشید، فعلاً باید ببینم مبال کجاست. مواظب میک باشید.»
 گفتم: «بله، خوب، کاری نمی‌شود کرد. برخوردشان کمی خشن و سربازی است.»

پایل با لحنی جدی درحالیکه دوباره سرخ شده بود، گفت: «باور کنید خواهش نمی‌کردم سر این میز بیایید اگر فکر می‌کردم...»
 هیکل خاکستری رنگ تکانی در صندلی خورد و چنان سرش روی میز غلتید که گوئی بجائی متصل نیست. سپس آه دور و درازی که صدای سوت از آن برمی‌خاست و از خستگی و ملالی بی‌پایان حکایت می‌کرد، سر داد و دوباره از حرکت ایستاد.

از پایل پرسیدم: «شما او را می‌شناسید؟»

گفت: «نخیر. از مطبوعاتیه‌ها نیست؟»

وابسته اقتصادی گفت: «شنیدم بیل، میک صدایش می‌کرد.»

پایل پرسید: «خبرنگار جدید یونایتد پرس نیست؟»

گفتم: «نه، این نیست. من او را می‌شناسم. از هیأت کمکهای اقتصادی شما نیست؟ شاید شما همه اعضای هیأت را نمی‌شناسید - صدها نفرند.»

وابسته اقتصادی گفت: «ظاهرش گواهی نمی‌دهد که یکی از آنها باشد. چنین آدمی یادم نمی‌آید.»

پایل گفت: «بگردیم ببینیم شاید کارت شناسائی داشته باشد.»

«نه بابا، ترا به خدا بیدارش نکنید. فعلاً همان يك نفر مست کافی

است. به هر صورت لابد گرینجر می‌داند.»

اما گرینجر هم نمی‌دانست. افسرده و غمناک از مستراح بازگشت و با ترشروئی پرسید: «ضعیفه که باشی؟»

پایل خشک و سرد پاسخ داد: «خانم فوئونگ دوست آقای فاولر هستند. چیزی که می‌خواستیم بدانیم این بود که این آقا...»

گرینجر گوشش به این حرفها بدهکار نبود. همانطور غمزده اضافه کرد: «از کجا پیدایش کرده؟ در این شهر باید مواظب باشید. البته شکر خدا که پنسیلین هست.»

وابسته اقتصادی سؤال را تکرار کرد: «گوش کن بیل. می‌خواهیم بدانیم میک کیست.»

«من از کجا بدانم؟»

«ولی با تو اینجا آمد.»

«از همین فرانسویهاست که ویسکی به مزاجشان سازگار نیست. خودش از هوش رفت.»

«فرانسوی؟ پس چطور میک صدایش می‌کردی؟»

گرینجر جواب داد: «خوب، بالاخره باید یک چیزی صدایش می‌کردم»، و بعد به طرف فوئونگ خم شد و گفت: «ببینم. با تو هستم. با یک لیوان دیگر آب پرتغال چطوری؟ امشب با کسی قرارداری؟»

گفتم: «هرشب با کسی قرار دارد.»

وابسته اقتصادی که اوضاع را چنین دید با عجله پرسید: «راستی ببینم بیل، جنگ در چه حال است؟»

گرینجر گفت: «پیروزی بزرگ در شمال غربی هانوی. فرانسویها دو دهکده را که تا به حال بروز نداده بودند که از دست داده‌اند، پس گرفتند. به ویت‌مین تلفات سنگین وارد کردند اما چون تا حالا وقت نداشته‌اند تلفات خودشان را بشمرند، قرار است ظرف یکی دو هفته آینده خبر بدهند.»

وابسته اقتصادی گفت: «شایعه‌ای هست که ویت‌مینها وارد شهر فات‌دیم شده‌اند، کلیسای جامع را سوزانده‌اند و اسقف را فراری داده‌اند.»

گرینجر گفت: «در هانوی از این حرفها به ما نمی‌زنند. فقط از پیروزیها صحبت می‌کنند.»
پایل گفت: «یکی از اکیپهای پزشکی ما از نام‌دین^۱ نتوانسته جلوتر برود.»

وابسته اقتصادی پرسید: «بینم بیل، تو نتوانستی به آنجا برسی؟»
گرینجر پاسخ داد: «فکر می‌کنید من کیم؟ خبرنگاری هستم که باید اجازه رفت و آمد داشته‌باشم و اگر پام را آن طرفتر بگذارم از روی همان جواز فوراً معلوم می‌شود. از اینجا به هانوی پرواز می‌کنم. با اتومبیل می‌روم به اردوگاه مطبوعات. بعد ترتیب می‌دهند روی دو تا شهری که تازه گرفته‌اند پرواز کنیم و از آن بالا می‌گویند این پرچم سه رنگ فرانسه است. از آن ارتفاع کسی چه می‌داند پرچم کجاست؟ بعد يك مصاحبه مطبوعاتی تشکیل می‌دهند. جناب سرهنگی را می‌آورند که تازه توضیح بدهد چیزهایی که دیدیم چه بود. بعد گزارش تلگرافی تهیه می‌کنیم می‌دهیم به دست سانسورچی. بعد چند تا گیلان مشروب می‌خوریم (متصدی بار در تمام هندوچین لنگه ندارد.) بعد هم سوار طیاره می‌شویم دوباره بر می‌گردیم.»

پایل با ابروان درهم کشیده به آبجوئی که در دست داشت چشم دوخته بود.

وابسته اقتصادی گفت: «من فکر می‌کنم تو خودت را قدری دست کم می‌گیری، بیل. همان گزارشی که راجع به جاده^۲ داده بودی - اسمش را چه گذاشته بودی؟ جاده جهنم - آن گزارش واقعاً شایسته بود برنده جایزه پولیتزر^۳ بشود. می‌دانی مقصودم کدام قسمت است: آنجا که نوشته بودی یکی در يك گودال زانو زده بود و سرش پریده بود و آن دیگری که دیده بودی داشت در خواب راه می‌رفت.»

گرینجر گفت: «واقعاً فکر می‌کنید من کسی هستم که به آن جاده نکبت نزدیک شوم؟ چطور استیون کرین^۴ می‌توانست بدون اینکه ببیند

1. Nam Dinh 2. Pulitzer

۳. Stephen Crane (۱۹۰۰ - ۱۸۷۱). نویسنده امریکائی. - م.

جنگ چیست راجع به جنگ چیز بنویسد اما من نمی‌توانم؟ آن هم جنگی استعماری مثل این. يك گیلان دیگر مشروب بدهید بینم. بعد هم راه بیفتیم از این دخترها یکی دیگر هم پیدا کنیم. شما يك نشمه بلند کردید؛ من هم یکی می‌خواهم.»

از پایل پرسیدم: «فکر می‌کنید این شایعه راجع به فات دیم پرو پایه داشته باشد؟»

گفت: «نمی‌دانم. به عقیده شما مهم است؟ اگر اهمیت داشته باشد بدم نمی‌آید سری آنجا بزنم.»

گفتم: «یعنی مهم از نظر هیأت کمکهای اقتصادی؟»
گفت: «خوب، قضیه بالاخره حد و مرز مشخصی که ندارد. پزشکی هم خودش نوعی سلاح است. کاتولیکهای اینجا سخت در مقابل کمونیستها می‌ایستند، فکر نمی‌کنید؟»

گفتم: «تا آنجا که من می‌دانم، با کمونیستها داد و ستد هم دارند. گاوها و چوب خیزران مورد احتیاج ساختمان اسقف را کمونیستها تأمین می‌کنند.» بعد برای اینکه سربسرش گذاشته باشم، افزودم: «فکر نمی‌کنم نیروی سوم مورد نظر یورك هاردینگ اینها باشند.»

گرینجر فریادش درآمد که: «ول کنید بابا. همه شب را که نمی‌توانیم اینجا هدر بدهیم. من دارم می‌روم خانه پانصد دختران.»
پایل رو به من کرد و گفت: «اگر شما و خانم فوئونگ میل داشته باشید می‌توانیم با هم شام را در...»

گرینجر حرفش را برید: «می‌توانید تا من دارم ترتیب دخترها را در خانه بغل دستی می‌دهم، در رستوران شاله^۱ شام بخورید. بیا برویم جو. اقلاً تو یکی، مردی.»

در فکر بودم مرد یعنی چه که برای نخستین بار احساس کردم به پایل علاقه دارم. قدری از گرینجر روگردانیده بود و لیوان دسته‌دار آبجو را در دستانش می‌چرخانید. مثل اینکه عزم جزم کرده بود حالتی سرد و دور بخود بگیرد. به فوئونگ گفت:

«فکر می‌کنم شما از این صحبتها در باره کشورتان خسته شده باشید.»

فونونگ به فرانسه پرسید: «چه گفتید؟»

وابسته اقتصادی پرسید: «با میک می‌خواهی چکار کنی؟»

گرینجر گفت: «بگذار همین جا باشد.»

وابسته اقتصادی گفت: «اینکه صحیح نیست. حتی اسمش را هم بلد نیستی.»

گرینجر گفت: «می‌توانیم او را هم با خودمان ببریم بگذاریم دخترها مواظبش باشند.»

وابسته اقتصادی خنده بلند و جامعه‌پسندی سرداد. قیافه‌اش مثل یکی از چهره‌های تلویزیونی بود. گفت: «شما جوانها هرکار می‌خواهید بکنید. سن من از این بازیها گذشته. می‌برمش با خودم منزل. گفتنی فرانسوی است؟»

«فرانسه حرف می‌زد.»

«اگر بتوانید در اتومبیل من جایش کنید...»

وابسته اقتصادی با اتومبیل رفت، پایل و گرینجر سوار سه‌چرخه پائی شدند و من و فونونگ هم به دنبالش حرکت کردیم. گرینجر اول سعی می‌کرد با فونونگ سوار شود ولی پایل مسیرش را منحرف کرد. بین راه، در جاده طولانی شهرک چینها، ستونی از زرهپوشهای فرانسوی از کنارمان گذشت. زیر گنبد صاف و سیاه شب، بالای هر زرهپوش، درازی لوله توپ و افسری که مانند مجسمه‌ای نیم‌تنه خاموش و بی‌حرکت سر بیرون آورده بود، بچشم می‌خورد. حتماً دوباره با یکی از همان ارتشهای خصوصی از قبیل بین‌خوین که گران موند و قمارخانه‌های چولون را اداره می‌کرد، درگیری پیش آمده بود. اینجا سرزمین یاغیان و خوانین شورشگر بود. مثل اروپای قرون وسطا - اما معلوم نبود امریکائیا در آن میان چه می‌کنند. کریستف کلمب هنوز بنا نبود این کشور را کشف کرده باشد. به فونونگ گفتم: «از این مردک پایل خوشم آمد.»

فونونگ گفت: «آدم آرامی است.» نخستین بار بود که این صفت از طرف کسی درباره پایل بکار می‌رفت و از آن پس مانند لقبی که بچه‌ها

در مدرسه به یکی از رفقایشان بدهند، به او چسبید تا جایی که دیدم حتی ویگو هم آن شب در اداره پلیس وقتی می‌خواست خبر مرگش را به من بدهد به همین صفت از او یاد می‌کند.

سه چرخه پائی را مقابل در رستوران شاله نگه‌داشتم و به فوئونگ گفتم: «تو اول برو يك ميز پيدا كن. من خوب است اینجا فعلاً مواظب پایل باشم». این واکنش که باید از پایل مراقبت کنم، کاملاً غریزی بود و هرگز به خاطرم خطور نمی‌کرد که خودم شاید بیش از او به مراقبت نیاز داشته باشم. معصومیت همیشه با زبان بیزبانی دیگران را دعوت به مراقبت و حمایت از خود می‌کند در صورتی که بمراتب عاقلانه‌تر است که شخص از خود در برابر گزند معصومان مراقبت کند. معصوم مانند جذامی که زنگوله‌اش گم شده باشد در جهان سرگردان است بی‌آنکه براستی نیت‌آزار و صدمه داشته باشد.

وقتی به «خانه پانصد دختران» رسیدم، پایل و گرینجر به درون رفته بودند. از يك سرجوخه لژیون خارجی که در پست دژبانی واقع در مدخل خانه پاس می‌داد به فرانسه پرسیدم: «دوتا امریکائی اینجا ندیدی؟» موقتاً از تمیز کردن هفت تیرش دست برداشت و با شست در داخلی ساختمان را نشان داد و شوخی به آلمانی کرد که نفهمیدم.

در حیاط وسیع خانه پیدا بود فعلاً وقت استراحت است. صدها دختر دو زانو نشسته یا در چمن دراز کشیده بودند و با دوستانشان صحبت می‌کردند. پرده‌های بیشتر اتاقکهای پیرامون حیاط بسته بود. در اتاقکی روی تختخواب دختری خسته آرمیده بود. در چولون زد و خورد پیش آمده بود و سربازان را در سربازخانه نگه‌داشته بودند و عجبالتاً کار وجود نداشت: روز تعطیل تن نبود. مشتی دختر که هیاهو می‌کردند و جیغ می‌کشیدند و یکدیگر را پس می‌زدند، می‌کوشیدند به من نشان بدهند در کدام گوشه هنوز کاسبی دایر است. به یاد داستانی در سایگون افتادم درباره میهمان بلند پایه‌ای که شلوارش گم شده بود و می‌خواست با جنگ و گریز

۱. در قرون وسطا در اروپا به پای جذامیان زنگوله‌ای می‌بستند تا دیگران برحذر باشند و به آنان نزدیک نشوند. -م.

از محصه بیرون بیاید و به پاسگاه پلیس پناه ببرد غافل از اینکه برای آدم غیر نظامی اینجا پناهگاهی نیست و اگر به قلمرو نظامیان تجاوز کند، مسؤلیت مراقبت و خروج با خودش است.

اما من فن تفرقه انداختن و حکومت کردن را یاد گرفته بودم. از انبوه دخترانی که دورم گرد آمده بودند یکی را انتخاب کردم و با او آهسته به سوی نقطه‌ای که پایل و گرینجر گرفتار کشمکش بودند، براه افتادم.

به فرانسه به دخترک گفتم: «من پیر مردم - خسته و فرسوده. دوستم خیلی پولدار و قوی است.» خنده ریز و تندی سرداد و گفت: «آدم لچری هستی.»

در خلال معرکه چشمم به گرینجر افتاد که با قیافه‌ای هیجانزده و پیروزمند پیدا بود این کشاکش را به حساب مردانگی خودش می‌گذارد. یکی از دختران بازو در بازوی پایل انداخته بود و می‌کوشید با ملایمت از صحنه بیرونش ببرد. دخترکی را که همراه آورده بودم به میان دیگران فشار دادم و به سوی پایل داد زدم: «پایل، از این طرف.»

نگاهی به من انداخت و از بالای جمعیت فریاد کشید: «وحشتناک است، وحشتناک.» شاید در نور چراغ چنین بنظر می‌رسید، اما دیدم چهره‌اش فرسوده و نزار می‌نماید و در همان لحظه ناگهان به این فکر افتادم که به احتمال قوی هنوز بکر است.

گفتم: «بدو بیا، پایل. بگذارشان برای گرینجر.» دیدم دستش به طرف جیب پشت شلوارش رفت. حدس زدم برآستی در صدد است هرچه پول از پیاستر و دلار در جیب دارد بیرون بیاورد. با تشدد فریاد زدم: «احمق نشو، پایل. با این کار اینجا دعوا راه می‌اندازی.» دختری که با من آمده بود دوباره می‌خواست به طرفم برگردد که مجدداً به درون جمعی که گرداگرد گرینجر حلقه زده بودند فشارش دادم و به فرانسه گفتم: «نه، نه. من انگلیسیم. فقیر، خیلی فقیر.» سپس آستین پایل را گرفتم و درحالی که دختری مثل ماهی که به قلاب گیر کرده باشد به بازوی دیگرش آویخته بود، از معرکه بیرونش کشیدم. دو سه دختر کوشیدند پیش از آنکه به در خانه و سرجوخه‌ای که نگران اوضاع ایستاده بود،

برسیم راهمان را سد کنند. ولی کوشششان چندان جدی نبود و کاری از پیش نبردند.

پایل دختری را که به بازویش آویزان بود نشان داد و پرسید: «با این یکی چه کنم؟»

گفتم: «نگران نباشید. مزاحمتی نخواهد داشت.» در همان لحظه دخترک بازوی پایل را رها کرد و دوباره به سوی عده‌ای که دور گرینجر در کشمکش بودند شیرجه رفت. پایل با اضطراب پرسید: «فکر نمی‌کنید برای گرینجر ناراحتی پیش بیاید؟»

گفتم: «دنبال نشمه بود که پیدا کرد.»

شب بسیار آرامی می‌نمود. يك ستون دیگر زرهپوش، به سان اینکه هدف مشخصی داشته باشند، پیش می‌رفتند. پایل گفت: «وحشتناک بود. اصلاً نمی‌توانستم باور کنم که...» و سپس متأثر و غمگین افزود: «چقدر خوشگل بودند.» به گرینجر رشک نمی‌برد؛ شکوه می‌کرد که خوبی اصولاً چرا باید لکه‌دار شود و بد رفتاری ببیند. (و مسلماً خوشگلی و ظرافت هم نوعی از خوبی است). پایل وقتی درد و رنج پیش چشمش بود، تشخیص می‌داد. (قصدم نیش‌زدن و استهزا نیست؛ بسیاری هستند که از تشخیص چنین چیزها عاجزند.)

گفتم: «برگردید برویم رستوران. فوئونگ منتظر است.»

گفت: «معذرت می‌خواهم. بکلی فراموش کرده بودم. نمی‌بایست

تنها ولش می‌کردید.»

گفتم: «او که خطری تهدیدش نمی‌کرد.»

گفت: «من فقط می‌خواستم اطمینان پیدا کنم گرینجر با خطری

روبرو نشود...» و دوباره در فکر فرو رفت. وقتی وارد رستوران شدیم،

سربسته با ناراحتی گفت: «یادم رفته بود مردها چقدر زیادند...»

۲

فوئونگ میزی کنار پیست رقص گرفته بود و اکستر آهنگی می

نواخت که شاید پنج سال پیش در پاریس مورد پسند بود. دو زوج ویتنامی

کوچک و مرتب و تر و تمیز و بی‌اعتنا با حالتی متمدن که رقابت با آن از توان ما بیرون بود، مشغول رقص بودند. (یکی را شناختم: حسابدار بانک هندوچین^۱ بود و همسرش.) از دیدنشان انسان احساس می‌کرد محال است در لباس پوشیدن لاابالیگری کنند، در صحبت کلمه‌ای ناشایست بگویند یا دستخوش هوا و هوسهای نازیبنده شوند. اگر فرض کنیم جنگ واقعه‌ای در خور قرون وسطاست، اینها اکنون به قرن هجدهم پیش رفته بودند. البته من اطلاع داشتم ولی اگر کسی نمی‌دانست که این آقای فام‌وان تو^۲ پیرو وردزورث^۳ است و در وصف طبیعت شعر می‌گوید، از ظاهرش انتظار داشت که در اوقات فراغت ابیاتی به سبک دوره ملکه آن^۴ بنظم درآورد. ایشان عادت داشتند تعطیلاتشان را در دالات^۵ سپری کنند که از لحاظ حال و هوا نزدیکترین نقطه به ناحیه شاعرانه دریایچه‌ها در انگلستان است. وقتی از رقص فراغت حاصل کردند و از نزدیک میز ما می‌گذشتند، خم شدند و نسبت به من ابراز تفقد کردند. اما من در این اندیشه بودم که پنجاه متر بالاتر، گرینجر الساعه در چه حال است.

پایل به فرانسه دست و پا شکسته از اینکه فوئونگ در انتظار مانده بود از او پوزش می‌خواست.

فوئونگ پرسید: «کجا بودید؟»

پایل گفت: «گرینجر را روانه منزل می‌کردم.»

خنده‌ام گرفت. گفتم: «منزل؟» پایل چپ‌چپ به من نگاهی کرد تا بفهماند که من هم از همان قماش گرینجرم. ناگهان از دریچه چشم پایل آنگونه که او مرا می‌دید به خود نگاه کردم: مردی میانسال، با چشمان اندکی قرمز و آشفته، متمایل به چاقی، فاقد ظرافت در عشق‌بازی، شاید بی‌سروصداتر از گرینجر ولی بسی‌ایمانتر و دیر باورتر از او با معصومیتی

1. Banque de l'Indo-Chine. 2. Pham-Van Tu.

۳. William Wordsworth (۱۸۵۰-۱۷۷۰). شاعر انگلیسی و از بنیاد-

گذاران جنبش رمانتیک در ادبیات انگلستان. -م.

۴. Queen Anne (۱۷۱۴-۱۶۶۵) ملکه انگلستان که در دوران او شعر

مطمنن دوره نئوکلاسیک در آن کشور رواج گرفت. -م.

5. Dalat.

مخدوش. سپس در يك لحظه فوئونگک را چنانکه نخستین بار دیده بودم در نظر آوردم: دختری هجده ساله با لباس سفید شب که زیر دیدگان مراقب خواهر بزرگتر که مصمم بود شوهر اروپائی شایسته‌ای برایش پیدا کند، رقص کنان از کنار میز من می‌گذشت. مردی امریکائی بلیت خریده بود و از او تقاضای رقص کرد. مردك قدری مست بود ولی آزاری به کسی نداشت. تصور می‌کنم تازه به ویتنام آمده بود و گمان می‌کرد دختران مهماندار گران موند همه روسپیند. همان دور اول که شروع به رقص کردند، فوئونگک را تنگ به خود چسباند. ناگهان دیدم فوئونگک از پیست برگشت و به سوی میز خواهرش رفت و مردك گیج و مبهوت بی‌آنکه هنوز متوجه باشد چه اتفاقی افتاده و چرا افتاده، در میان مردمی که گرداگردش پیچ و تاب می‌خوردند ایستاده بود. هنوز نمی‌دانستم نام دخترک چیست ولی دیدم متین و آرام در حالی که پیداست هیچ‌کس مگر خودش را مالک خویش نمی‌داند، سر میز نشسته و گاه بگاه جرعه کوچکی آب پرتقال می‌نوشد.

پایل با همان لهجه نابهنجار به فرانسه از فوئونگک پرسید: «ممکن است افتخار داشته باشم؟» و لحظه‌ای بعد دیدم ساکت در آن سوی تالار مشغول رقص شده‌اند. فوئونگک را چنان دور نگه‌داشته بود که هر آن انسان گمان می‌کرد ممکن است تماسشان قطع شود. پایل بسیار بد می‌رقصید و من در گران موند ندیده بودم که هیچ يك از دختران در رقص به پای فوئونگک برسد.

در آغاز، رفت و آمد طولانی و کلافه‌کننده‌ای داشتیم. اگر در وضعی بودم که می‌توانستم پیشنهاد ازدواج بدهم و مهریه شایسته‌ای تعیین کنم، همه چیز آسان می‌شد و امکان داشت هر وقت با هم بودیم، خواهر بزرگتر آرام و مؤدبانه تنهایمان بگذارد. ولی وضع به گونه‌ای بود که سه ماه گذشت تا سرانجام يك بار موفق شدیم در بالکن هتل ماژستیک چند دقیقه تنها باشیم و در سراسر این مدت خواهر بزرگتر امان نمی‌داد و از داخل اتاق مجاور اتصالاً می‌پرسید: «پس چرا بر نمی‌گردید به اتاق؟» يك کشتی باری که از فرانسه رسیده بود در لنگرگاه کنار رودخانه سایگون در حال تخلیه بود؛ زنگ سه‌چرخه‌ها مانند صدای زنگ تلفن بود

و من همچون نوجوانی عاشق و بی تجربه نمی دانستم چه بگویم. ناامید و درمانده به اتاقم در خیابان کاتینا باز گشتم و به رختخواب رفتم اما در خواب هم نمی دیدم که چهار ماه بعد او در کنارم خواهد بود، و از اینکه هیچ چیز کاملاً مطابق انتظار از کار در نیامده چنان شگفتزده خنده سر می دهد که نفسش بشماره می افتد.

سرگرم تماشای پایل و فوئونگک در حال رقص بودم و به این جهت متوجه خواهر بزرگتر نشدم که از سر میز دیگر اشاره می کرد. بالاخره به این سو آمد و گفت: «سلام مسیو فولر.» با اکراه خواهش کردم بنشینند. از شبی که در گران موند حالش بهم خورده بود و ناگزیر من فوئونگک را را به خانه رسانده بودم، چندان میانه گرمی با هم نداشتیم.

گفت: «يك سال هست که شما را ندیده‌ام.»

«اغلب به هانوی می روم، اینجا نیستم.»

«آن دوستان کیست؟»

«مردی به اسم پایل.»

«چکاره است؟»

«در هیأت کمکهای اقتصادی امریکا است. از همان کارهایی که می دانید - به زندهای خیاط گرسنه، چرخ خیاطی برقی می دهند و از این قبیل کارها.»

پرسید: «مگر زن خیاط گرسنه هم هست؟»

«نمی دانم.»

«تازه اگر باشند هم، جایی که آنها هستند برق نیست.» همه چیز را دقیقاً به مفهوم حقیقی کلمه تلقی می کرد؛ شوخی سرش نمی شد.

«این سؤال را باید از خود پایل بکنید.»

«متاهل است؟»

نگاهی به پیست رقص کردم و گفتم: «فکر نمی کنم تا به حال به زنی از این نزدیکتر شده باشد.»

گفت: «خیلی بد می رقصد.»

«بله.»

«ولی از ظاهرش برمی آید مرد خوب و قابل اعتمادی باشد.»

«بله.»

«ممکن است قدری اینجا با شما بنشینم؟ دوستانم اشخاص خیلی خسته کننده‌ای هستند.»

موزیک تمام شد. پایل تعظیم خشکی به فونونگ کرد و راه را برایش باز کرد و وقتی سر میز رسیدند صندلی را با احترام عقب کشید که او بنشیند. دیدم فونونگ از این آداب و تشریفات خوشش آمده است و به این فکر افتادم که چقدر در روابطش با من، در مورد اینگونه چیزها، لابد احساس کمبود می‌کند.

به پایل گفتم: «این خانم خواهر فونونگ هستند. میس‌های ا.»

پایل سرخ شد: «خیلی از آشنائیتان خوشوقتم.»

میس‌های پرسید: «شما اهل نیویورک هستید؟»

«نخیر، اهل باستن.»

«باستن هم در امریکاست؟»

«بله، بله.»

«پدرتان بازرگانند؟»

«نخیر. استاد دانشگاه.»

میس‌های که گوئی از این پاسخ پکر شده بود، پرسید: «یعنی معلمند؟»

«در واقع در رشته تخصصی خودش نوعی مرجع و طرف مشاوره

مردم است.»

«راجع به چه؟ راجع به بهداشت؟ دکترند؟»

«نه آنجور دکتر. دکتر در رشته مهندسی. هرچه درباره فرسایش زیر

آب باشد می‌داند. لابد اطلاع دارید که فرسایش زیر آب چیست؟»

«نخیر.»

پایل برای اینکه مطلب را تا اندازه‌ای به شوخی زده باشد گفت:

«آن را دیگر واگذار می‌کنم به پدرم که برایتان بگوید.»

«مگر ایشان اینجا هستند؟»

«نخیر اینجا نیست.»

«یعنی بعداً خواهند آمد؟»

پایل با لحنی حاکی از پوزش خواهی از این شوخی گفت: «نخیر، شوخی کردم.»

از میس های پرسیدم: «شما خواهر دیگری هم دارید؟»
«نه، چطور؟»

«طوری صحبت می کردید مثل اینکه مشغول مطالعه‌اید که ببینید آیا آقای پایل شایسته ازدواج هست یا نه.»

میس های مانند رئیسی که برای حفظ نظم جلسه به میز بکوبید، دستش را محکم روی زانوی فوئونگ پائین آورد و گفت: «نخیر، فقط همین يك خواهر را دارم.»

پایل گفت: «خواهر بسیار خوشگلی هم دارید.»

میس های مثل اینکه بخواهد گفته پایل را تصحیح کند، گفت:
«زیباترین دختر سایگون است.»

پایل گفت: «بله، باور می کنم.»

گفتم: «وقتش رسیده که دستور شام بدهیم. حتی زیباترین دختر سایگون هم باید غذا بخورد.»

فوئونگ گفت: «من که گرسنه نیستم.»

میس های بی‌اعتنا به این سخنان و با لحنی تهدیدآمیز ادامه داد:
«دختر خیلی ظریفی است. به مواظبت احتیاج دارد. شایستگی دارد که مهر و مواظبت ببیند. بسیار بسیار هم باوفاست.»

خنده‌ام گرفت. دیدم پایل از خنده من بکه خورده و شکفته‌زده نگاه می‌کند. ناگهان متوجه شدم که برآستی به گفته‌های میس های علاقه‌مند است. سفارش غذا دادم. فوئونگ گفته بود گرسنه نیست اما می‌دانستم باسانی از عهده يك بیفتك چرخ کرده خام با دو تخم مرغ و سایر مخلفات برمی‌آید. در حینی که دستور شام می‌دادم گوشم به این طرف بود. دیدم پایل وارد بحثی جدی درباره بچه پیدا کردن شده است و می‌گوید: «من همیشه مایل بودم بچه زیاد داشته باشم. خانواده بزرگ بهترین سرگرمی است. به اضافه، ثبات ازدواج را حفظ می‌کند. برای خود بچه‌ها هم خوب است. من خودم فرزند منحصر بفردم. یگانه فرزند بودن

مشکل بزرگی است.»

میس های که دیگ طمعش بجوش آمده بود، پرسید: «پدرتان چند سال دارند؟»

«شصت و نه سال.»

میس های گفت: «پیرها عاشق نوه هستند.» سپس با نگاهی دردناک به سوی من اضافه کرد: «نمی دانید چقدر غم انگیز است که خواهر من پدر و مادرش نیستند که از بچه هایش لذت ببرند. یعنی وقتی موقعش برسد...» پایل به عنوان توضیح واضح افزود: «بله، خوب، پدر و مادر شما هم نیستند.»

«پدرمان از خانواده بسیار خوبی بود. در هونگ ماندارین بود.»

گفتم: «من برای همه غذا سفارش دادم.»

میس های گفت: «برای من، نه. باید برگردم پیش دوستانم. خیلی میل داشتم آقای پایل را دوباره ببینم. شاید شما بتوانید ترتیبی بدهید.»

گفتم: «بعد از اینکه از شمال برگشتم.»

پرسید: «مگر عازم شمال هستید؟»

گفتم: «فکر می کنم بالاخره وقتش رسیده که من هم سری به جنگ

بزنم.»

پایل گفت: «ولی مطبوعات آنها همه برگشته اند.»

گفتم: «برای من این بهترین وقت است. چون لازم نیست چشمم

به گرینجر بیفتد.»

میس های با اوقات تلخی ولی در عین حال مؤدبانه به پایل گفت:

«پس در غیاب مسیو فولر شما خودتان بیائید با من و خواهرم شام بخورید،

بلکه از ناراحتی دربیایید.»

وقتی میس های رفت، پایل گفت: «چه خانم مهربان و با فرهنگی.

چقدر انگلیسی خوب حرف می زد.»

فوئونگ با غرور و افتخار به من گفت: «برایشان توضیح بده که

خواهرم یک وقتی در سنگاپور کار آزاد داشت.»

گفته فوئونگ را به انگلیسی ترجمه کردم. پایل پرسید: «واقعاً؟ چه نوع کاری؟»

دوباره آنچه پایل گفته بود برای فوئونگ ترجمه کردم. فوئونگ جواب داد: «صادرات - واردات. تندنویسی هم بلد است.» پایل گفت: «کاش در هیأت کمکهای اقتصادی امثال ایشان بیشتر بودند.»

فوئونگ گفت: «من با او صحبت می‌کنم. دوست دارد برای امریکائیها کار کند.»

پس از شام فوئونگ و پایل دوباره برای رقص رفتند. خود من هم بد می‌رقصم ولی برخلاف پایل از این موضوع ناراحتم. از خود پرسیدم آیا روزهای اول هم که عاشق فوئونگ شده بودم، از این بابت ناراحت بودم و خجالت می‌کشیدم؟ بسیاری اوقات پیش از شب تاریخی بیماری میس‌های، صرفاً برای اینکه فرصتی برای صحبت با فوئونگ بدست بیاید در گران‌موند با او می‌رقصیدم. اما پایل در حین رقص مشغول استفاده از چنین فرصتی نبود. فقط حالا قدری کمتر معذب بنظر می‌آمد و کمتر در رقص فوئونگ را دور نگاه می‌داشت، ولی هر دو ساکت بودند. ناگهان با دیدن گامهای نرم و سبک و دقیق فوئونگ که بر قدمهای سنگین و کند پایل چیره بود احساس کردم دوباره عاشقم. نمی‌توانستم باور کنم که یکی دو ساعت دیگر این دختر با من به آن اناق محقر و کثیف با مستراح مشترک و پیرزنان چمباتمه زده در پاگرد ساختمان باز خواهد گشت.

کاش این شایعه را درباره فات دیم هرگز نشنیده بودم، و کاش این شایعه مربوط به هر شهر دیگر بود مگر همین یک شهر در شمال، که به واسطه دوستی با یک افسر نیروی دریائی تنها جائی بود که می‌توانستم بی‌سروصدا و بدون مزاحمت وارد آن شوم و از بند سانسور آزاد باشم. وانگهی، خبر و گزارش اختصاصی در آن روزها که توجه مردم همه به جنگ کره معطوف بود، چه فایده داشت؟ چه سود از مرگ هنگامی که هر شب فوئونگ در کنارم می‌خوابید؟ جواب این سؤال اخیر را می‌دانستم. از کودکی همیشه از سوئی آرزومند بقا و پایداری بودم و از سوی دیگر به آن باور نداشتم. همیشه هراسان بودم که مبادا دیگر خوشبخت نباشم.

فوتونگ این ماه یا سال آینده یا سه سال دیگر بالاخره می‌بایست ترکم کند. تنها ارزش مطلق در دنیای من، مرگ بود. زندگی که برود دیگر تا ابد هرگز هیچ چیز نخواهد رفت. رشک می‌بردم به آنانکه به خدا ایمان داشتند اما به چنین کسان بدگمان نیز بودم چون احساس می‌کردم با افسانه‌ای که از موجودی دگرگونی‌ناپذیر و باقی و پاینده آفریده‌اند، می‌کوشند به خود قوت قلب بدهند. مرگ در نظرم بمراتب مسلمتر و حتمیتر از خدا بود. پس از مرگ، دیگر هر روز امکان مردن عشق وجود نخواهد داشت و کابوس خستگی و ملال و بی‌تفاوتی آینده، رخت خواهد بست. هرگز نمی‌توانستم طرفدار آرامش و عدم خشونت باشم زیرا به نظرم کشتن انسان بالاترین مزیت و سودی بود که امکان داشت عاید وی کرد. همیشه و همه جا محبوب حقیقی مردم، دشمنشان است؛ دوست را، نگه می‌دارند تا دچار درد و رنج و خلأ و پوچی شود.

ناگاه صدای پایل بلند شد که می‌گفت: «می‌بخشید اگر خانم فوتونگ را از شما گرفتم.»

گفتم: «نه، خواهش می‌کنم. خودم نمی‌رقصم ولسی از اینکه او برقصد بدم نمی‌آید.»

نمی‌دانم چرا همیشه به این طرز به صیغه سوم شخص مانند کسی که حضور نداشت از فوتونگ گفتگو می‌شد. او نیز همچون آرامش، گهگاه بچشم نمی‌آمد.

نخستین برنامه کاباره شروع شد: اول يك خواننده، بعد يك شعبده‌باز و سپس برنامه فکاهی. چیزهایی که در بخش فکاهی گفته می‌شد بسیار مستهجن و رکیک و بیشتر به زبان عامیانه و با اصطلاحات کوچه و بازار بود. پیدا بود که پایل این گونه اصطلاحات را نمی‌فهمد اما هرگاه فوتونگ لبخند می‌زد او هم تبسم می‌کرد و هر وقت من می‌خندیدم او هم با ناراحتی می‌خندید.

گفتم: «دلم می‌خواست بدانم گرینجر الآن کجاست.» پایل نگاهی سرزنش‌آمیز نثارم کرد.

سرانجام نوبت به برنامه اصلی رسید که به وسیله گروهی مردان زن‌نما اجرا می‌شد. بسیاری از آنان را قبلاً در روشنائی روز دیده بودم

که پولور و شلوار کهنه می‌پوشیدند و چانه‌هایشان اندکی به سیاهی می‌زد و قر می‌دادند و در خیابان کاتینا بالا و پائین می‌رفتند. اما اکنون در صحنه کاباره با لباسهای دکلمه و جواهر بدلی و سینه‌های مصنوعی و صداها می‌گرفته، ظاهرشان از بیشتر زنان اروپائی در سایگون کمتر نبود. دسته‌ای افسران جوان نیروی هوائی برایشان سوت می‌کشیدند و آنها هم با دلربائی لبخند می‌زدند. چیزی که سخت از آن متعجب شدم اعتراض شدید و غیر مترقب پایل بود که ناگهان صدایش در آمد: «فاولر، دیگر بهتر است برویم. هرچه دیدیم بس است. این به هیچ وجه برای فوئونگ مناسب نیست.»

از فراز برج کلیسای جامع، میدان نبرد منظره‌ای ثابت و دلنشین داشت، مانند دورنمای صحنه‌ای از جنگ بوئر‌ها که لابلای یکی از شماره‌های قدیمی مجله «ایلاستریتد لندن نیوز» به یادگار مانده باشد. هواپیمائی برای پاسگاهی دورافتاده در میان کوههای فرسوده مرز آنام که به شکل توده‌هایی از سنگ‌پا نمودار می‌شد، با چترنجات و سائل و ملزومات به پائین می‌ریخت. هواپیما دور می‌زد و باز به همان نقطه می‌رسید و هر وقت نگاه می‌کردی دوباره همانجا در نیمه راه زمین و آسمان چترنجاتی به چشم می‌خورد؛ درست مثل اینکه همه چیز سر جای اول ایستاده و هیچ چیز تکان نخورده است. در میان جلگه، ستونهای تیره دود و خاک که در اثر انفجار خمپاره به هوا برمی‌خاست، مانند سنگ، سخت و جامد و دگرگونی ناپذیر می‌نمود. شعله‌هایی که از بازار شهر زبانه می‌کشید در پرتو آفتاب، بی‌فروغ و پریده رنگ بنظر می‌رسید. چتربازانی که به ستون یک در امتداد کانال گام برمی‌داشتند، از چنین ارتفاع مانند نقطه‌هایی ریز و بی‌حرکت نمودار می‌شدند. حتی کشیشی که در گوشه برج نشسته بود و کتاب دعایش را می‌خواند کوچکترین تکانی بخود نمی‌داد. از این مسافت، جنگ بسیار چیز تمیز و مرتبی بنظر می‌آمد.

پیش از طلوع آفتاب با قایق مخصوص پیاده کردن نیرو از نام دین به اینجا آمده بودم. در اسکله نیروی دریائی نتوانستیم پیاده شویم چون ارتباط آن با بیرون به وسیله دشمن قطع شده بود. سراسر شهر از فاصله

ششصد متری کاملاً در محاصره دشمن بود. بنابراین ناگزیر در کنار بازار که غرق در شعله‌های آتش بود، پیاده شدیم. با اینکه در نور آتش بآسانی ممکن بود هدف قرار بگیریم، اما کسی به سویمان تیراندازی نکرد. هیچ صدائی مگر صدای سوختن و فروریختن دکه‌ها بگوش نمی‌رسید. چنان سکوتی حکمفرما بود که وقتی نگهبان فرانسوی سیاهپوست اهل سنگال در لبه رودخانه از این پا به آن پا شد صدایش برای من محسوس بود.

فات‌دیم را از روزهای پیش از حمله اخیر می‌شناختم: خیابانی تنگ و دراز با دکه‌های چوبی که به فاصله هر یکصد متر به وسیله کانال یا آبراهی که پلی بر آن زده بودند و کلیسایی در کنارش ساخته بودند، قطع می‌شد. شبها، روشنائی منحصر بود به نور شمعها و چراغهای نفتی کوچک (چون فقط در قرارگاه افسران فرانسوی در شهر برق وجود داشت) و خیابانها شب و روز آکنده از جمعیت و پرسر و صدا بود. زیر سایه اسقف شهر و در کنف حمایت او، فات‌دیم آن روزها زنده‌ترین بلاد کشور بشمار می‌رفت. اما اکنون مرده‌ترین شهر بود. پیاده به سوی قرارگاه افسران براه افتادم. از منظره توده‌های خاک و سنگ و شیشه‌های خرد شده و خیابان خالی به یاد معابر لندن در زمان جنگ افتادم، هنگامی که صبح زود پس از حمله هوائی آژیر رفع خطر بلند می‌شد. شباهت بقدری بود که انسان انتظار داشت ببیند جا بجا علامتی نصب کرده‌اند و مردم را از بمب‌هائی که به زمین افتاده و منفجر نشده برحذر می‌دارند.

دیوار جلو منزل افسران در اثر انفجار فروریخته بود و آن سوی خیابان خانه‌ها به ویرانه مبدل شده بود. هنگامی که از راه رودخانه از نام‌دین می‌آمدیم، ستوان پروا ماجرا را برایم نقل کرده بود. ستوان، جوانی جدی و عضو فراماسونری بود، و ماجرا در نظرش به منزله حکم محکومیت خرافه‌پرستی هموعانش بشمار می‌رفت. همچون گروهی از کودکان پرتغالی که به اعتقاد کاتولیکها مکاشفه‌ای برایشان دست داده بود و مریم عذرا را دیده بودند، اسقف فات‌دیم نیز مدتی پیش در اروها به مشاهده جمال آن حضرت نائل شده بود. وقتی اسقف به میهن باز می‌گردد، در محوطه

کلیسای جامع سردابی به افتخار مریم می‌سازد و از آن پس هر سال روز مخصوص آن بانو را با بر پا داشتن مراسم رژه جشن می‌گیرد. از هنگامی که مقامات دولتی تصمیم به انحلال و متفرق کردن ارتش خصوصی زیر فرمان اسقف می‌گیرند، مناسبات میان او و سرهنگ فرمانده نیروهای فرانسوی و ویتنامی سردی می‌گراید. اما چون هر يك برای کشور خود بیش از مذهب کاتولیک اهمیت قائل است، امسال سرهنگ به‌نشانه دوستی و حسن‌رابطه تصمیم می‌گیرد همراه با افسران ارشد تحت امر خود، پیشاپیش همه در مراسم رژه شرکت کند. جمعیت بی‌سابقه‌ای برای ادای احترام به حضرت مریم جمع می‌شوند. حتی عده‌ای از بودائیان هم (که در حدود نیمی از اهالی شهر را تشکیل می‌دهند) برای شرکت در مراسم می‌آیند و کسانی که نه به خدای کاتولیکها ایمان داشتند و نه به خدای بودائیان، به این نتیجه می‌رسند که با این همه علم و پرچم و عودسوز و ظرفهای زرین مخصوص آئین عشای ربانی، یقیناً آتش جنگ به‌خانه‌هایشان سرایت نخواهد کرد. چند نفری که از ارتش خصوصی اسقف باقی هستند به صورت ارکستر نظامی جلو می‌افتند. پشت سر آنها، افسران فرانسوی که حسب‌الامر سرهنگ عابد شده‌اند حرکت می‌کنند. از دروازه وارد محوطه کلیسای جامع می‌شوند، از کنار مجسمه سفید حضرت عیسی واقع در جزیره وسط دریاچه کوچک مقابل کلیسا می‌گذرند، از زیر برج ناقوس که به سبک بناهای مشرق زمین در دوسوی آن جناحینی ساخته شده عبور می‌کنند و به درون کلیسا می‌رسند. داخل کلیسا پوشیده از چوبهای کنده‌کاری است، ستونهای غول‌پیکر چوبین که هر کدام از درختی تناور تراشیده شده سر به بالا کشیده‌اند، و جلای سرخ محراب بیشتر با دین بودا سازگار است تا با دین مسیح. از همه دهکده‌های بین کانالها، یعنی از ناحیه‌ای که اگر جوانه‌های سبز و ساقه‌های طلائی برنج را با گل‌های لاله عوض کنیم و آسیابهای آبی را جانشین کلیساها سازیم مبدل به کشور هلند می‌شود، مردم برای شرکت در این آئین به شهر فات‌دیم سرازیر می‌گردند. در این حیص و بیص هیچ‌کس توجه نمی‌کند که عمال ویت‌مین نیز مانند دیگران به صفوف رژه دهندگان پیوسته‌اند. همان شب گردان اصلی نیروهای کمونیست از گذرگاههای کوهستانی وارد دشت تونکن می‌شوند.

پاسگاههای فرانسوی این نقل و انتقالات را می بینند، اما کاری از دستشان ساخته نیست. هنوز شب پایان نرسیده که مأموران پیشگام کمونیست در فاتدیم ضربه را آغاز می کنند.

اکنون پس از چهار روز دشمن به یاری نیروی چترباز در حدود هشتصد متر به اطراف شهر عقب رانده شده است. اما چون به هر صورت ما جرا شکست بشمار می آید، و روزنامه‌ها فقط باید اخبار پیروزی را بدهند، هیچ روزنامه‌نگاری به شهر راه ندارد و امکان مخابره هیچ گزارشی نیست. اگر مقامات به مقصد من پی می بردند، اجازه نمی دادند از هانوی جلوتر بروم. ولی قاعده این است که هرچه کسی از ستاد فرماندهی دورتر شود، نظارت کاستی می گیرد بنحوی که وقتی شخص به تیررس دشمن می رسد حتی مقدمش را گرامی هم می دارند. آنچه در ستاد ارتش در هانوی به خطر تعبیر می گردد، در نظر سرهنگ تمامی که در نام‌دین نشسته فقط نگران کننده است و نزد ستوانی که در جبهه می جنگد بیشتر به شوخی و تفریح شباهت دارد و نشانه علاقه دنیای خارج به جنگ تلقی می شود و وسیله‌ای است که به یاری آن بتوان نقش خویش را بزرگتر و مهیجتر جلوه داد و حتی به کشته‌ها و زخمیها نیز در پرتو کاذب عملیات قهرمانی نگریست.

کشیش کتاب دعایش را بست و گفت: «خوب، این هم از این.» اروپائی بود ولی فرانسوی نبود. اسقف هرگز تحمل نمی کرد که پای کشیشان فرانسوی به قلمروش باز شود. با پوزش‌خواهی گفت: «مجبورم برای فرار از سر و صدای آن بدبختها به این بالا پناه بیاورم.»

صدای آتش خمپاره نزدیکتر شده بود - شاید هم دشمن بود که سرانجام به آتش این طرف پاسخ می داد. مشکل عجیب پیدا کردن دشمن بود. در ده دوازده نقطه درگیری جریان داشت و میان کانالها و بین ساختمانهای روستائی و لابلای شالیزارها همه جا امکان کمین و غافلگیری بود.

پائین زیر پایمان تمامی جمعیت فاتدیم گرد آمده بودند. بعضی ایستاده بودند، جمعی نشسته و عده‌ای دراز کشیده بودند. کاتولیک و بودائی و کافر هرچه اموال قیمتی داشتند، از اجاق و چراغ و آینه تا کمد و

فرش و شمایل مذهبی، برداشته بودند و به محوطه کلیسا آمده بودند. در شمال با شروع تاریکی، هوا بشدت رو بسردی می گذارد. در کلیسا هیچ جای سرپوشیده‌ای نبود که پر نشده باشد. حتی در پلکان برج همه پله‌ها اشغال شده بود و مع ذلك باز مردم با بچه‌های شیرخوار و بار و بنه همچنان از دروازه به درون کلیسا هجوم می آوردند. همه معتقد بودند که صرف نظر از اینکه پیرو کدام دین باشند در این محل تأمین خواهند داشت. در حینی که ما از بالا نگاه می کردیم، جوانی با اونیفورم ویتنامی و تفنگ، خواست با فشار از میان جمعیت بگذرد. کشیشی راهش را سد کرد و تفنگش را گرفت.

همان کشیشی که کنار من ایستاده بود در توضیح این حرکت گفت:
«ما اینجا بی طرفیم. اینجا قلمرو خداست.»

فکر کردم خدا در قلمروش چه جمعیت عجیب و بدبختی دارد: اسیر ترس و سرما و گرسنگی. انسان تصور می کند فرمانروای بزرگی چون خدا بهتر از این از عهده برآید. ولی بعد دیدم هر کجا بروی وضع همین است: حکمرانی که قدرتش از همه بیشتر است لزوماً ملتش از دیگران خوشبخت تر نیستند. کشیش گفت: «نمی دانم از کجا باید به این همه مردم غذا بدهیم.» بعضی، از هم اکنون، دکانهای کوچکی باز کرده بودند. گفتم: «شبيه بازار مکاره بزرگی است، منتها بدون حتی يك چهره خندان.»

کشیش گفت: «دیشب بیچاره‌ها خیلی سردشان بود. صومعه را هم نمی توانیم باز کنیم چون در این صورت زیر هجومشان غرق خواهیم شد.» پرسیدم: «ولی خودتان آنجا گرم هستید؟»

«خیلی نه. وانگهی آنجا برای يك دهمشان هم جا نیست. می دانم چه فکر می کنید. ولی لازم است که اقلاً چند تا از ما سالم بمانیم. تنها بیمارستان فاتیماست و تنها پرستار، همین راهبه‌ها هستند.»
«جراحان کجاست؟»

«خودم هرچه از دستم برآید می کنم.» روی خرقه کشیش لکه‌های خون بچشم می خورد.

پرسید: «شما دنبال من آمده بودید؟»

«نخیر، می خواستم جهت یابی کنم.»

«علت اینکه پرسیدم این بود که دیشب هم یکی آمده بود بالا می‌خواست آئین اعتراف انجام بدهد. قدری از چیزهایی که در اطراف کانال دیده بود ترسیده بود. البته تقصیر نداشت.»

«مگر وضع آنجا خیلی بد است؟»

«بیچاره‌ها از دو طرف زیر آتش چتربازان گیر کرده بودند. فکر کردم شاید شما هم دچار همان حالت شده‌اید.»

«من کاتولیک نیستم. فکر نمی‌کنم حتی مسیحی باشم.»

«عجیب است که ترس چه به سر آدمی می‌آورد.»

گفتم: «به سر من نمی‌آورد. حتی اگر به خدا هم ایمان داشتم، باز هم از فکر اینکه اعتراف کنم بیزار بودم. بروم زانو بزنم در یکی از آن اتاقها و هرچه در دل دارم در مقابل دیگری بریزم بیرون. معذرت می‌خواهم پدر روحانی، ولی به نظر من چنین کاری نوعی بیماری است، در خور یک مرد نیست.»

با خوشروئی گفت: «شما که لابد آدم خوبی هستید. تصور نمی‌کنم هرگز کاری کرده باشید که اسباب تأسف و پشیمانی شده باشد.»

از بالا به کلیساها نگاه کردم که به ردیف به فواصل مساوی در میان کانالها تا مرز دریا امتداد پیدا می‌کردند. از برج دوم برقی بچشم خورد. گفتم: «مثل اینکه همه کلیساهایتان را بیطرف نگه نداشته‌اید.»

گفت: «ممکن نیست. فرانسویها خودشان موافقت کردند که به حوزه زیر نظر کلیسای جامع کار نداشته باشند. از این بیشتر هم ما انتظار نداریم. آنجا که شما می‌بینید پست لژیون خارجی است.»

گفتم: «خوب، پدر، من با اجازه مرخص می‌شوم. خدا نگاه‌دار.»

«خدا نگاه‌دار. بخت یارت. مواظب تک تیراندازها باشید.»

از میان جمعیت با فشار راهی باز کردم و بیرون آمدم. از برابر دریاچه و مجسمه سفید عیسی با بازوهای گسترده گذشتم و وارد خیابان شدم. از دو سو تا فاصله بیش از یک کیلومتری همه جا دیده می‌شد. در تمام این فاصله غیر از من فقط دو موجود زنده دیگر وجود داشت - دو سرباز با کلاهخودهای استتار شده که آهسته از کنار خیابان جلو می‌رفتند و تفنگها را آماده نگه‌داشته بودند. علت اینکه گفتم موجود زنده این است که

تنه‌ای هم در درگاه ساختمانی دیده می‌شد، ولی سرش وسط خیابان افتاده بود. تنها صدائی که بگوش می‌خورد وزوز مگسها بود که دور آن کله جمع شده بودند و جیرجیر پوتین سربازان که بتدریج دورتر می‌شدند. هنگامی که از کنار جسد می‌گذشتم رویم را به طرف دیگر برگرداندم. چند دقیقه بعد که به عقب نگاه کردم با سایه‌ام در آن خیابان دراز تنها بودم و هیچ صدائی مگر صدای پای خودم شنیده نمی‌شد. احساس کردم مانند هدف وسط میدان تیر شده‌ام و به فکرم رسید که اگر در آن خیابان بلائی به سرم بیاید، ممکن است ساعتها بگذرد تا از جا بلندم کنند و در این مدت مگسها مجال کافی برای جمع شدن خواهند داشت.

دوکانال را پشت سر گذاشتم، پیچیدم و وارد راهی شدم که به کلیسائی می‌رسید. ده دوازده نفر با لباس چتربازان روی زمین نشسته بودند و دو افسر سرگرم مطالعه نقشه‌ای بودند. هیچ کس به من توجهی نکرد. مردی که آنتن بلند بیسیم دستی روی پشتش بچشم می‌خورد گفت: «می‌توانیم حرکت کنیم.» همه از جا برخاستند.

به فرانسه پرسیدم آیا من هم ممکن است همراهتان بیایم؟ یکی از مزایای این جنگ این بود که هر کس چهره اروپائی داشت مثل این بود که پروانه ورود به میدان نبرد را در دست دارد. کسی مظنون نبود که یک اروپائی ممکن است جاسوس دشمن باشد.

ستوان فرمانده پرسید: «شما کیستید؟»

گفتم: «راجع به جنگ چیز می‌نویسم.»

«امریکائی هستید؟»

«نه، انگلیسی.»

«عملیات خیلی کوچک است ولی اگر بخواهید با ما بیایید...»

دست برد که کلاهخود را از سرش بردارد.

گفتم: «نه، نه، کلاهخود مال کسانی است که در جنگ شرکت

داشته باشند.»

گفت: «هر طور میل دارید.»

ستوان جلو افتاد و همه به ستون یک پیچیدیم پشت کلیسا. لب کانال

ایستادیم تا سرباز مأمور بیسیم با گشتیهای دو جناح چپ و راست تماس

بگیرد. خمپاره‌ها صفیر کشان از بالای سرمان می‌گذشتند و جایی که ما نمی‌دیدیم منفجر می‌شدند. پشت کلیسا عده‌ای دیگر هم آمدند و تعدادمان به بیش از سی نفر رسید. ستوان در حالی که با انگشت نقطه‌ای روی نقشه را نشان می‌داد آهسته به من توضیح داد: «گزارش رسیده که سیصد نفر در این دهکده هستند. شاید برای امشب جمع شده باشند. نمی‌دانیم، هنوز هیچ‌کس پیدایشان نکرده.»

پرسیدم: «چقدر تا اینجا فاصله دارد.»

«سیصد متر.»

بالاخره با بیسیم اطلاع رسید. در سکوت کامل شروع به پیشروی کردیم. سمت راست مسیر مستقیم کانال بود. سمت چپ اول قدری بوته و خار بود، بعد زمین هموار و سپس دوباره بوته و خار. ستوان دستش را به علامت اطمینان خاطر تکان داد و آهسته بنجوا گفت: «راه باز است.» چهل متر جلوتر کانال دیگری بود. پل تقریباً بکلی از بین رفته بود؛ فقط يك تخته چوب بجا مانده بود. ستوان اشاره کرد که پراکنده شویم. همه رو به سرزمین ناشناخته‌ای که سی‌متر جلوتر آن سوی چوب در برابرمان گسترده بود، چمباتمه زدیم. افراد نگاهی به آب انداختند و بعد چنانکه گوئی فرمانی صادر شده باشد، همه با هم رویشان را برگرداندند. برای يك لحظه متوجه نشدم چه دیده‌اند، اما به محض اینکه نگاه کردم بی‌اختیار و بدون آنکه دلیلش را بدانم، ذهنم برگشت به آن شب در کاباره شاله و مردان زن‌نما و سربازان جوانی که سوت می‌کشیدند و حرف پایل که می‌گفت: «این به‌هیچ وجه مناسب نیست.»

کانال پر از جسد بود. اکنون که این جملات را می‌نویسم به یاد طاس کبابی می‌افتم که زیادی گوشت داشته باشد. قسمت‌هایی از هر جسد روی اجساد دیگر قرار داشت. کله‌ای تراشیده به رنگ خاکستری شبیه سر زندانیان، مانند گوی شناور روی آب آمده بود. هیچ‌جا خون دیده نمی‌شد. تصور می‌کنم خونها مدتی پیش جاری شده و رفته بود. نمی‌دانم چند نفر بودند. حتماً هنگام بازگشت از دو سو زیر آتش طرفین گرفتار شده بودند. گمان می‌کنم همه افرادی که در آن لحظه لب کانال ایستاده بودند فکر می‌کردند پس چرا ما تلافی نکنیم. چشمانم را از آن منظره برداشتم.

هیچ یکمان نمیخواست بیاد بیاورد که همه چقدر کوچک و کم اهمیتیم و مرگ چه تند و ساده و بیدریغ ممکن است به سراغمان بیاید. خود من با اینکه عقلاً طالب حالت مولود مرگ بودم، اما به دختر باکره‌ای می‌ماندم که با وجود اشتیاق، از خود عمل می‌ترسد. میل داشتم مرگ پیش از آمدن هشدار بدهد تا بتوانم آماده بشوم. ولی آماده برای چه؟ و چگونه؟ نمی‌دانستم. به اطراف نگاه کردم و دیدم آنچه از من باقی می‌ماند چه کوچک و ناچیز خواهد بود.

ستوان کنار سرباز متصدی بیسیم نشست و چشم به تکه زمین زیر پایش دوخت. ناگهان صدائی آمیخته به پارازیت از آن سو شروع به دادن دستور کرد. ستوان مثل اینکه از خواب درآمده باشد، آهی کشید و برخاست. حس دوستی و همقطاری عجیبی میانشان حکمفرما بود و به هر حرکتشان انتظام می‌بخشید - گوئی همه با هم برابرند و به کاری که بارها در گذشته تکرار شده دست می‌زنند. کسی منتظر دستور نمی‌شد. دو نفر به سوی چوب روی کانال رفتند و کوشیدند پیاده از آن عبور کنند. اما وزن سلاحها و وسایل تعادلشان را بهم می‌زد. بالاخره مجبور شدند روی چوب بنشینند، پاها را به دو طرف بیاویزند و سانتیمتر به سانتیمتر خود را به جلو بکشانند. در همین حال، یکی از افراد کرجی پیدا کرد که قدری پائینتر لابلای بوته‌ها و گیاهان پنهان بود. کرجی را به نقطه‌ای که ستوان ایستاده بود، آورد. شش نفر از جمله من، سوار شدیم و یکی با چوب بلندی که در رودخانه فرومی‌برد، شروع به پیش راندن کرجی به سوی ساحل دیگر کانال کرد. اما بزودی به توده‌ای از اجساد برخوردیم و گیر کردیم. مردی که کرجی را می‌راند چوب را در میان انبوه نعشها فرو برد و بزور قایق را عبور داد. لاشه‌ای از زیر آزاد شد و تمام قد مانند شناگری که در آفتاب خوابیده باشد، کنار قایق به سطح آب آمد. قایق دوباره براه افتاد. آن سوی کانال بدون نگاهی به پس، پیاده شدیم. حتی يك گلوله هم شلیک نشده بود، همه زنده بودیم. شاید مرگ تا مرز کانال بعدی عقب کشیده بود. یکی از نفرات که پشت سر من می‌آمد نفسی تازه کرد و با کمال خلوص نیت به آلمانی گفت: «خدایا شکرت.» بجز ستوان، بقیه بیشترشان آلمانی بودند.

روبرو چند ساختمان روستائی قرار داشت. ستوان با احتیاط از کنار دیوار آهسته شروع به پیشروی کرد و بقیه پشت سر هم به فواصل تقریباً یک متری به ستون یک دنبالش حرکت کردیم. کمی بعد، دوباره افراد بدون اینکه فرمانی صادر شده باشد، پخش شدند. اثری از حیات در مزرعه بچشم نمی‌خورد. حتی یک مرغ هم به جا نگذاشته بودند. روی دیوار اتاق نشیمن عکسهای باسمه‌ای بد ترکیبی از حضرت عیسی و از مریم و کودک آویزان بود که با همه زشتی، حالتی اروپائی به اتاق می‌داد. هرچه بود نشان می‌داد که این مردم به چه چیز ایمان دارند ولو بیننده خود در آن ایمان شریک نباشد. نشان می‌داد که اینها هم انسانند نه مشتی جسد خاکستری تهی از خون.

بخش بزرگی از هر جنگ، نشستن و دست روی دست گذاشتن و به انتظار طرف دیگر ماندن است. هیچ ضمانت و اطمینانی نیست که چقدر دیگر وقت باقی است. بنابراین حتی ارزش ندارد که انسان رشته افکار پیاپی و منظمی را آغاز کند. دو نفر به پیروی از روشی که معلوم بود در گذشته بکرات اجرا کرده‌اند، خودشان از جابریا شدند و برای پاس دادن بیرون رفتند. از آن لحظه به بعد هر جنبنده‌ای از سوی مقابل دشمن تلقی می‌شد. ستوان علامتی روی نقشه گذاشت و موضعمان را با بیسیم خبر داد. همه جا را سکوت فرا گرفته بود. حتی خمپاره اندازه‌ها خاموش بودند و از آسمان صدای هواپیما بگوش نمی‌خورد. یکی از افراد با تکه چوبی روی زمین خطوط در هم و برهم می‌کشید. مدتی گذشت. مثل این بود که همه جنگ را فراموش کرده‌اند. امیدوار بودم فوئوونگ کت و شلواریها را به لباسشویی فرستاده باشد. باد سردی می‌وزید و کاهها را در حیاط پس‌وپیش می‌کرد. یک نفر شرمزده از جا برخاست که برای قضای حاجت پشت انبار برود. در فکر بودم که آیا پول آن بطری ویسکی را که کنسول انگلیس در هانوی اجازه داده بود بردارم، به او پرداخته‌ام یا نه.

ناگهان از روبرو صدای شلیک دو گلوله بلند شد. گفتم تمام شد. آنکه می‌بایست بیاید آمد. این همان هشدار است که می‌خواستیم. با روئی گشاده و حالی فرحناک به انتظار آن امر باقی و پاینده نشستیم. اما هیچ اتفاقی نیفتاد. این بار هم باز زیادی پیشواز رفته بودم.

دقایقی دراز گذشت تا یکی از نگهبانان آمد و به ستوان گزارش داد. تنها عبارتی که به گوشم خورد کلمات «دو غیر نظامی» بود. ستوان رو به من کرد و گفت: «برویم ببینیم.» پشت سر نگهبان از کوره راه پرگل ولائی که علف سراسر آن را بوشانده بود و بین دو کشتزار قرار داشت، گذشتیم. بیست متر پشت ساختمانها در گودالی يك زن و يك پسر كوچك افتاده بودند. كاملاً پیدا بود که هیچ يك زنده نیستند. بر پیشانی زن لخته‌ای خون دیده می‌شد. پسرک گفتمی بخواب رفته بود. در حدود شش-ساله بنظر می‌رسید. به حالت جنین در رحم، زانوهای استخوانی ولاغرش را روی سینه جمع کرده بود. ستوان سری تکان داد و گفت: «بدشانسی آوردند.» بعد خم شد و جنازه کودک را به پشت برگردانید. مدالی منقوش به شمایل مذهبی برگردن داشت. به خود گفتم از این اسباب‌بازیها هم کاری ساخته نیست. اما زیر تنه کودک چیز دیگری هم بود: قرص‌نانی گاز زده. فکر کردم چقدر از جنگ متنفرم.

ستوان با خشم و بغض از من پرسید: «همین بس است؟ چیز دیگری نیست که بخواهید ببینید؟» مثل اینکه من مسؤول مرگ این دو بودم. شاید هر سرباز در این تصور است که غیر نظامیان برای کشتن استخدامش می‌کنند و برای اینکه خود از مسؤولیت بگریزند، گناه قتل را هم می‌خواهند در ازای بخشی از حقوقی که می‌پردازند او به گردن بگیرد. به قلعه برگشتیم و دور از باد که گوئی مثل جانوران نزدیکی شب را احساس می‌کرد، ساکت روی کاهها نشستیم. مردی که روی زمین خط می‌کشید برای قضای حاجت رفته بود و آنکه برای قضای حاجت رفته بود اکنون روی زمین خط می‌کشید. شاید درست پس از آنکه پاس نگهبانان آغاز شده بود، زن و کودک فکر کرده بودند خطری نیست و می‌توانند از گودال بیرون بیایند. دلم می‌خواست بدانم چند وقت در آن گودال مانده بودند. نان کاملاً خشک بود. شاید این قلعه و مزرعه منزلشان بود.

بیسیم بار دیگر بکار افتاد. ستوان با خستگی گفت: «می‌خواهند دهکده را بمباران کنند. همه گشته‌ها احضار شده‌اند.» از جا بلند شدیم و برای بازگشت براه افتادیم: دوباره با قایق از لابلای جنازه‌ها و به ستون

يك از کنار کلیسا گذشتیم. چندان راهی نپیموده بودیم ولی برای کشتن آن دو نفر کافی بود. هواپیمایها در آسمان بودند و پشت سرمان بمباران شروع شده بود.

هنگامی که به قرارگاه افسران رسیدم، هوا تاریک شده بود. بنا بود شب را در آنجا بگذرانیم. حرارت فقط يك درجه بالای صفر بود و تنها منبع گرما شعله‌هایی بود که از بازار زبانه می‌کشید. یکی از دیوارها بر اثر اصابت بازو کا ویران شده بود؛ درها تاب برداشته و از جا در رفته بود، و تنها با پرده‌های برزنتی نمی‌شد جلو سرما را گرفت. مولد برق کار نمی‌کرد و مجبور بودیم برای اینکه شمعها خاموش نشوند با جعبه‌های خالی و کتاب در برابر باد حفاظ درست کنیم. چون آن شب مهمان بودم و نمی‌توانستم پول بدهم و به این جهت امکان بازی بر سر مشروب وجود نداشت، با پولهای ویتنامی با شخصی به نام سروان سورل^۱ «هشتادویک» بازی می‌کردم. نوسان برد و باخت خسته‌کننده شده بود. برای اینکه شاید اندکی گرم شویم، بطری ویسکی را که همراه داشتم باز کردم. همه دورمان حلقه زدند.

سرهنگی که آنجا بود گفت: «از وقتی که از پاریس آمده‌ام، این اولین گیلای ویسکی است.»
ستوانی که از بازرسی پستهای نگهبانی باز می‌گشت گفت: «شاید امشب، شب آرامی داشته باشیم.»
سرهنگ گفت: «پیش از ساعت چهار صبح حمله نمی‌کنند.» سپس از من پرسید: «شما اسلحه دارید؟»
گفتم: «نخیر.»

گفت: «یکی برایتان پیدا می‌کنم.» و بعد مؤدبانه افزود: «متأسفم از اینکه تشکلتان نرم نیست. از سه و نیم بعد از نیمه شب آتش خمپاره شروع می‌شود. سعی می‌کنیم مانع تمرکز نیروهایشان بشویم.»
پرسیدم: «فکر می‌کنید چند وقت دیگر این وضع ادامه داشته باشد؟»
پاسخ داد: «معلوم نیست. از این بیشتر نمی‌توانیم از نام دین سر باز

بیاوریم. کار ما اینجا عملیات انحرافی است. اگر فقط با همان قوای کمکی که دو روز پیش دریافت کردیم بتوانیم پایداری کنیم، باید گفت پیروز شده ایم.»

باد دوباره شدت گرفته بود و به دنبال راه ورود می گشت. پرده برزنتی شکم داده بود (به یاد خنجر خوردن پولونیوس^۱ از پشت پرده افتادم). شعله شمع می لرزید. سایه‌ها منظره‌ای مانند صحنه تئاتر بوجود آورده بودند. شبیه دسته هنرپیشگان سیاری شده بودیم که در نقاط روستائی، در انبار و کاهدان، نمایش برپا می کنند.

پرسیدم: «پاسگاههای شما قادر به مقاومت بوده اند؟»
با خستگی مفرط جواب داد: «بله، تا جایی که من اطلاع دارم. این چیزی نیست؛ در مقایسه با آنچه الآن صد کیلومتر دورتر در هوآیین^۲ می گذرد، موضوع بی اهمیتی است. نبرد واقعی آنجاست.»
پرسیدم: «یک پیاله دیگر میل دارید؟»

گفت: «نه، متشکرم. ویسکی انگلیسی شما بسیار عالی است اما بهتر است قدری هم برای شب نگاه داریم - اگر احتیاج پیدا شد. اگر اجازه بدهید فعلاً من می روم کمی بخوابم. بعد از اینکه خمپاره اندازه‌ها شروع کردند، دیگر کسی قادر به خوابیدن نیست. سروان سورل، لطفاً شما مواظب باشید مسیوفولر هرچه لازم دارند در اختیارشان باشد؛ شمع و کبریت و یک هفت تیر.» بعد سرهنگ برخاست و به اتاق خودش رفت.

این به منزله علامتی بود برای همه ما. در صندوقخانه کوچکی در میان جعبه‌های چوبی، روی زمین تشکی برای من انداخته بودند. سختی زمین برای استراحت بهتر بود، پس از مدتی کوتاه بخواب رفتم. عجیب بود که بی آنکه احساس حسادت کنم، دلم می خواست بدانم آیا فوئونگ هم در این ساعت در آپارتمان هست یا نه. تصاحب تن یک انسان دیگر آن شب امری بسیار کوچک و کم اهمیت می نمود - شاید دلیلش این بود که در طی روز آن همه انسان دیده بودم که نشان به هیچ کس حتی به خودشان تعلق نداشت. مانند این بود که همگی کالاهائی مصرف کردنی و

1. Polonius

2. Hoa Binh

دور انداختنی هستیم.

آن شب پایل را بخواب دیدم. خشک و بیروح در حالیکه بازوانش را به جلو به سوی یاری نامرئی دراز کرده بود، خودش تنها روی صحنه‌ای می‌رقصید. من هم روی چهارپایه‌ای نشسته بودم و هفت تیری در دست داشتم تا مبادا کسی مزاحم رقصش شود. کنار صحنه مانند موزیکخانه‌های انگلستان که فهرست آهنگها را بر تابلو اعلام می‌کنند، برنامه‌ای نصب کرده و در آن نوشته بودند: «رقص عشق؛ اطفال در صورتی می‌توانند این برنامه را ببینند که همراه والدینشان باشند.» صدای حرکت کسی در عقب تالار بلند شد. هفت تیرم را محکمتر گرفتم و در همان لحظه بیدار شدم.

دستم روی هفت تیری بود که موقتاً در اختیارم گذاشته بودند. مردی شمع به دست در آستانه در ایستاده بود. سایه لبه کلاهخود چشمانش را پوشانیده بود و تنها پس از اینکه به سخن آمد، فهمیدم پایل است. بالحنی شرمگین گفت: «خیلی متأسفم از اینکه بیدارتان کردم. به من گفتند اینجا بخوابم.»

هنوز کاملاً بیدار نبودم. پرسیدم: «کلاهخود از کجا آمده؟» سر بسته گفت: «از یکی قرض کردم.» یک کوله‌پشتی نظامی را به داخل اتاق کشید و شروع به بیرون آوردن کیسه‌خوابی با آستر پشمی کرد.

در حالی که می‌کوشیدم بیاد بیاورم دلیل حضور او یا من در اینجا چیست، گفتم: «تجهیزات خوبی دارید.» گفت: «این بنه سفر گروههای امداد پزشکی مساست که در هانوی موقتاً در اختیارم گذاشتند.» بعد فلاسک و چراغ الکلی و مسواک و وسائل ریش‌تراشی و قوطی جیره سر بازیش را بیرون کشید. به ساعت نگاه کردم. نزدیک سه‌ونیم بعد از نیمه شب بود.

۲

پایل همچنان سوازش را باز می‌کرد. به کمک چند جعبه چوبی

طاقچه‌ای درست کرد و وسایل ریش‌تراشی و آینه‌اش را روی آن گذاشت.
گفتم: «فکر نمی‌کنم اینجا آب پیدا کنید.»

گفت: «با این فلاسک برای صبح به اندازه کافی دارم.» بعد روی کیسه خوابش نشست و شروع به کندن پوتینهایش کرد.
پرسیدم: «اصلاً چطور به اینجا رسیدید؟»

پاسخ داد: «تسا نام دین اجازه عبور دادند که به گروه مبارزه با تراخم سر بزنم. از آنجا قایق کرایه کردم.»
«قایق؟»

«منظورم کرجی است... اسم دقیقش را نمی‌دانم. مجبور شدم پول بدهم آن را بخرم ولی قیمتش چندان زیاد نبود.»
«و بعد خودتان تنها از راه رودخانه آمدید؟»
«خیلی مشکل نبود. با جریان آب می‌آمدم.»
«مثل اینکه عقل از سرتان پریده.»

«نه، به هیچ وجه. تنها خطر واقعی این بود که مبادا قایق به گل بنشیند.»

«یا هدف گلوله گشتیهای نیروی دریائی یسا هواپیماهای فرانسوی قرار بگیرد یا خودتان به دست افراد ویت‌مین بیفتید و سرتان را گوش تا گوش ببرند.»

از رو رفت. خنده‌ای کرد و گفت: «به هر صورت، حالا که اینجا هستیم.»

«به چه دلیل؟»

«به دو دلیل. ولی فعلاً نمی‌خواهم بیدار نگهتان دارم.»

«من خوابم نمی‌آید. بزودی هم تیراندازی شروع می‌شود.»

قدری دستپاچه بنظر می‌رسید. گفت: «ناراحت نمی‌شوید شمع را از اینجا بردارم؟ قدری اینجا زیادی روشن است.»

«دلیل اولی چه بود؟»

«راستش، آن روز بعد از صحبتهای شما فکر کردم اینجا باید جای

جالب توجهی باشد. یادتان هست که... با هم بودیم با گرینجر و...
فوئونگ.»

«خوب؟»

«فکر کردم بد نیست من هم سری بزنم. حقیقتش اینکه کمی از گرینجر خجالت کشیدم.»

«صحیح. به همین سادگی.»

«خوب، مانعی که نداشت، مگر داشت؟» شروع کرد با بند پوتینش بازی کردن. پس از سکوت درازی گفت: «مثل اینکه کاملاً صادق و صمیمی نیستم.»

«چطور؟»

«در واقع برای دیدن شما آمدم.»

«آمدید اینجا برای دیدن من؟»

«بله.»

«چرا؟»

چشمانش را از بند پوتینش برداشت و شرمزده گفت: «چیزی بود که می بایست به شما بگویم. عاشق فوئونگ شده‌ام.»

خندیدم. دست خودم نبود. چنان این گفته برخلاف انتظار و جدی ادا شد که حد نداشت. گفتم: «نمی توانستید صبر کنید تا من برگردم؟ هفته دیگر می آمدم.»

«ممکن بود کشته شوید. در آن صورت از شرافت بدور بود. به اضافه مطمئن نبودم بتوانم این همه مدت از دیدن فوئونگ خودداری کنم.» «یعنی واقعاً تا حالا خودداری کرده اید؟»

«البته. فکر می کنید بدون اینکه شما بدانید ممکن بود چیزی به او بگویم؟»

«بعضی مردم از این کارها می کنند. خوب، از کی این موضوع شروع شد؟»

«فکر می کنم از همان شب در شاله، وقتی با هم می رقصیدیم.»

«تصور نمی کردم فاصله ای که داشتید برای این منظور کافی باشد.» حیرت زده نگاهی به من کرد. ممکن بود رفتارش در نظر من جنون آمیز باشد، ولی پیدا بود رفتار من نیز در نظر او غیر قابل توجیه است. گفت: «فکر می کنم از دیدن آن دخترها در آن خانه اینطور شدم. دخترهایی به آن

خوشگلی. خوب، فوئونگ هم ممکن بود یکی از آنها باشد. می‌خواستم محافظتمش کنم.»

«فکر نمی‌کنم احتیاج به محافظت داشته باشد. میس‌های بیرون دعوتان کرد؟»

«بله، کرد، اما نرفتم. تا به‌حال خودم را دور نگه‌داشته‌ام.» بعد با تلخی افزود: «نمی‌دانید چه رنجی کشیده‌ام. احساس می‌کنم آدم پستی هستم. ولی باور کنید اگر با هم ازدواج کرده بودید... هرگز به خودم اجازه نمی‌دادم بین زن و شوهر جدائی بیندازم.»

«ظاهراً خیلی مطمئنید که می‌توانید جدائی بیندازید.» برای نخستین بار داشتم از دستش عصبانی می‌شدم.

«فاولر... ببخشید، من اسم کوچک شما را نمی‌دانم.»

«تامس^۱. چطور مگر؟»

«اجازه بده تام^۲ صدايت کنم. احساس می‌کنم این جریان به هم نزدیک‌تر مان کرده. منظورم این است که چون هر دو عاشق يك زنیم.»

«خوب، بعد می‌خواهی چکار کنی؟»

با شوق و حرارت بلند شد و پشت به جعبه‌ها نشست. گفت: «حالا که از موضوع باخبر شدی، همه چیز فرق می‌کند. تام، می‌خواهم از او تقاضای ازدواج کنم.»

«بہتر است همان تامس صدايت کنیم.»

«آن وقت باید از بین ما یکی را انتخاب کند. در این صورت کاملاً

منصفانه است.»

ولی آیا واقعاً منصفانه بود؟ برای نخستین بار سردی تنهائی را از پیش احساس کردم. عجیب بود ولی مع ذلك، مع ذلك... ممکن بود از عشق‌بازی چیزی نداند، اما آنکه چیزی نداشت و دستش تهی بود من بودم. به اضافه از ثروت بیکران حسن قبول و تصویب دیگران بهره می‌برد.

وقتی لباسهایش را از تن بیرون می‌آورد فکر کردم جوان هم هست. چقدر رشك بردن به آدمی مثل پایل غم‌انگیز است.

1. Thomas.

2. Tom.

گفتم: «نمی‌توانم ازدواج کنم. زن دارم. زنم در انگلستان است. هرگز راضی به طلاق نخواهد شد. کاتولیک است. بسیار آدم مؤمن و مقدسی است. می‌دانی این یعنی چه؟»
 «متأسفم، تامس. راستی، اسم کوچک من آلدن^۱ است. اگر بخواهی ممکن است...»

«ترجیح می‌دهم همان پایل صدایت کنم.»
 در کیسه خواب دراز کشید و دستش را به سوی شمع دراز کرد. «خوب، خوشحالم که این موضوع هم فیصله پیدا کرد، تامس. خیلی ناراحت بودم.» کاملاً آشکار بود که ناراحتیش حالا دیگر تمام شده است. وقتی شمع خاموش شد، خط دور موهای کوتاهش را بر زمینه روشن شعله‌هایی که بیرون زبانه می‌کشید می‌دیدم. «شب بخیر، تامس. خوب بخواب.» اما بلافاصله با این کلمات مثل اینکه در کمیدی بازاری اشاره‌ای شده باشد، صفیر و غرش و انفجار خمپاره‌ها آغاز شد.

پایل گفت: «وای، خدایا. دارند حمله می‌کنند؟»
 «نه، دارند سعی می‌کنند از حمله جلوگیری کنند.»
 «خوب، این یعنی خواب دیگر تمام شد؟»
 «بله، تمام شد.»

«تامس، می‌خواهم تو بدانی دربارهٔ برخوردت با این مسأله چه فکر می‌کنم. محشر بودی، محشر. هیچ کلمه دیگری برای توصیف آن نمی‌توانم پیدا کنم.»
 «خیلی متشکرم.»

«تو دنیا را خیلی بیشتر از من دیده‌ای. راستش این است که محیط باستن از بعضی جهات قدری... محدودکننده است حتی اگر کسی اسمش لول و کابت^۲ هم نباشد. کاش کمی به من نظر می‌دادی.»
 «راجع به چه؟»

1. Alden.

۲. Cabot و Lowell خانواده‌های بزرگ و قدیمی باستن که بسیاری از افراد آنها در زمینه‌های سیاسی و علمی و اجتماعی صاحب مقام بوده‌اند. -م.

«راجع به فوئونگ»

«اگر جای تو بودم به نظرهایی که از طرف من داده می‌شد اعتماد نمی‌کردم. خود من در این زمینه ذینفعم. می‌خواهم فوئونگ را برای خودم حفظ کنم.»

«بله، ولی اطمینان دارم راست و درستی. هیچ شکی در این موضوع ندارم. و می‌دانم که هر دو قلباً منافع او را در نظر داریم.»
دیگر توان تحمل این بازی کودکانه را نداشتی، گفتم: «به من چه که او چه منافعی دارد؟ منافعی مال تو. آنچه من می‌خواهم تن اوست. می‌خواهم در رختخواب بغلم باشد. ترجیح می‌دهم از دست برود و با من بخوابد تا مواظب منافعی باشم.»

با صدائی ضعیف از میان تاریکی گفت: «عجب!»
گفتم: «اگر صرفاً به منافعی اهمیت می‌دهی، ولش کن به حال خودش. مثل هر زن دیگر او هم ترجیح می‌دهد يك دفعه درست و حسابی...»

صدای انفجار خمپاره گوشهای بکرش را از شنیدن واژه درشت آنگلساکسن محفوظ نگه‌داشت.

پایل خصلتی داشت که غیر قابل انعطاف و انصراف‌ناپذیر بود. به این نتیجه رسیده بود که رفتار من خوب است و بنابراین می‌بایست خوب رفتار کنم. گفت: «تامس، من خودم می‌دانم تو از چه رنج می‌کشی.»
گفتم: «من رنج نمی‌کشم.»

گفت: «چرا، البته که می‌کشی. می‌دانم اگر خودم قرار بود از فوئونگ دست بردارم چه رنجی می‌کشیدم.»
«ولی من از فوئونگ دست برنداشته‌ام.»

«من خودم هم به بدن خیلی اهمیت می‌دهم؛ ولی برای خوشبختی فوئونگ حتی حاضر بودم از آن موضوع دست بکشم.»
«فوئونگ خوشبخت هست.»

«نمی‌تواند خوشبخت باشد. لاقلاً در این وضع نمی‌تواند. به بچه احتیاج دارد.»

«آیا واقعاً همه آن مزخرفات خواهرش را باور کردی؟»

«گاهی خواهر از خود آدم بهتر می‌داند.»
 «داشت سعی می‌کرد این فکر را به تو بقبولاند، فقط چون تصور می‌کرد تو بیشتر پول داری. و می‌بینم واقعاً هم موفق شده و قبولانده.»
 «من چیزی جز حقوقم ندارم.»
 «به هر حال نرخ فعلی ارز به نفعت است.»
 «تامس، بد اخلاق نباش. از اینگونه اتفاقات می‌افتد. دلم می‌خواست برای هرکس دیگری اتفاق افتاده بود جز تو. این صدای خمپاره‌های ماست؟»
 «بله، خمپاره‌های «ما»ست. پابل، تو داری طوری حرف می‌زنی مثل اینکه واقعاً او تصمیم به ترك من گرفته.»
 گفت: «البته، ممکن است تصمیم به ماندن با تو بگیرد.» ولی پیدا بود به این موضوع معتقد نیست.
 «اگر اینطور شد، آن وقت چکار می‌کنی؟»
 «تقاضای انتقال می‌کنم.»
 «پابل، تو چرا خودت بدون اینکه در دسر درست کنی، ول نمی‌کنی بروی؟»
 با لحنی جدی پاسخ داد: «آخر، تامس، این کار نسبت به او منصفانه نیست.» هرگز ندیده بودم مردی با نیت و انگیزه‌ای به این خوبی این همه شریبا کند. بعد افزود: «فکر نمی‌کنم تو کاملاً فوئونگ را درك کرده باشی.»

آن روز صبح ماهها پس از این گفتگو که از خواب بیدار شدم و باز فوئونگ را در بستر دیدم، با خود اندیشیدم: و تو، تو آیا فوئونگ را درك کردی؟ می‌توانستی چنین وضعی را پیش‌بینی کنی؟ وضعی که فوئونگ خوش و خوشبخت در کنار من خوابیده باشد و تو مرده باشی؟ زمان انتقام می‌گیرد ولی انتقام‌هایش بعداً بیشتر بی‌حاصل بنظر می‌رسد. آیا بهتر نیست همه بکوشیم یکدیگر را درك نکنیم و بپذیریم که هیچ انسانی هرگز نمی‌تواند انسان دیگری را درك کند؟ بپذیریم که نه زن شوهر را درك می‌کند، نه عاشق معشوقه را و نه پدر و مادر فرزند را؟ شاید به همین علت

آدمیان خدا را اختراع کرده‌اند - موجودی که توان درك کردن داشته باشد. شاید اگر من هم می‌خواستم درك کنم یا درك شوم، کلاه سر خودم می‌گذاشتم و ایمان می‌آوردم. اما من صرفاً يك مخبرم. خدا فقط برای سرمقاله‌نویسان وجود دارد.

از پایل پرسیدم: «آیا مطمئنی که چیزی برای درك کردن هست؟
ول کن، ترا به خدا، بگذار يك پیاله مشروب بخوریم. سرو صدا زیاد
است نمی‌شود بحث کرد.»

گفت: «الآن کمی برای مشروب خوردن زود است.»

گفتم: «بخور، دیر هم شده.»

دو گیلاس ریختم. پایل گیلانش را بالا برد و از پشت ویسکی به
نور شمع چشم دوخت. هر بار خمپاره‌ای منفجر می‌شد دستش می‌لرزید و با
وجود این، از نام‌دین به این سفر بیمنا آمده بود.

گفت: «چیز عجیبی است که هیچ کدام نمی‌توانیم برای دیگری
آرزوی موفقیت کنیم.» و به این ترتیب چیزی نگفتیم و نوشیدیم.

۵

فکر کرده بودم غیبتم از سایگون بیش از يك هفته نخواهد بود ولی نزدیک به سه هفته طول کشید. اولاً معلوم شد بیرون رفتن از منطقه فات-دیم دشوارتر از ورود به آن است. جاده بین نام‌دین و هانوی قطع شده بود و برای خبرنگاری که به هر حال نمی‌بایست در آن منطقه باشد، امکان تأمین وسیله هوایی اختصاصی وجود نداشت. در ثانی وقتی به هانوی رسیدم دیدم عده‌ای گزارشگر را برای اطلاع از آخرین پیروزی به آن شهر آورده‌اند و هواپیمائی که برای بازگشت آنان تدارك دیده‌اند برای من جا ندارد. پایل صبح همان شبی که وارد شده بود از فات دیم رفت. مأموریتش صحبت کردن با من درباره فوئوئوئو بود و مقصود دیگری از ماندن در فات دیم نداشت. هنگامی که آتش خمپاره‌ها ساعت پنج و نیم بامداد پایان رسید، او خواب بود. من بیرون رفتم و وقتی پس از خوردن فنجان قهوه و چند بیسکویت در رستوران قرارگاه به اتساق برگشتم، اثری از او دیده نمی‌شد. فکر کردم برای قدم‌زدن بیرون رفته است. کسی که با کرجی آن همه راه را از نام‌دین آمده بود لابد از گلوله تک تیراندازان پروائی نداشت، پایل همانقدر عاجز از تصور درد یا خطر برای خودش بود که ناتوان از ادراك دردی که امکان داشت برای دیگران ایجاد کند. يك بار ماهها بعد که سرانجام اختیار خود را از دست دادم و وادارش کردم پا به میان درد و رنجی که خود بوجود آورده بود بگذارد، بیادمی آورم چگونه روی گردانید؛ حیران نگاهی به کفشش که آلوده شده بود کرد و گفت: «باید پیش از دیدن وزیر مختار، حتماً بدهم کفشم را واكس بزنند.» در آن لحظه فهمیدم که از هم‌اکنون حتی جملاتش را به سبکی که از یورك هاردینگ یاد گرفته شکل

می‌دهد. با این حال نمی‌شد گفت به نسبت خودش صادق و صمیمی نیست، منتها تصادف این بود که قربانیها را دیگران می‌بایست بدهند تا آن شب که بالاخره خودش زیر پل داکو قربانی شد.

تازه پس از بازگشت به سایگون فهمیدم چگونه هنگامی که من سرگرم نوشیدن قهوه بودم پایل یک افسر جوان نیروی دریائی را راضی کرده بود اجازه دهد سوار قایق مخصوص پیاده‌کردن نیرو شود و پس از انجام مأموریت گشتی عادی، پنهانی در نام‌دین پیاده‌اش کند. بعد هم از حسن تصادف توانسته بود بیست و چهار ساعت پیش از اینکه مقامات رسماً جاده را بسته اعلام کنند، به همراه گروه مبارزه با تراخیم به هانوی بازگردد. وقتی من به این شهر رسیدم، او به سوی جنوب در حرکت بود. یادداشتی به متصدی بار در ارودگاه مطبوعات سپرده بود که به من بدهد. نوشته بود: «تامس عزیز، نمی‌دانم با چه زبان بگویم که آن شب چه رفتار محشری داشتی. همین قدر می‌گویم که وقتی وارد اتاق شدم و تو را دیدم، دل در سینه‌ام نمانده بود. (فکر کردم، پس آن همه وقت که با قایق از رودخانه می‌آمد دلش کجا بود؟) کمتر کسی می‌توانست با ماجرا به آن آرامی روبرو شود. واقعاً عالی رفتار کردی و حالا که موضوع را با تو در میان گذاشته‌ام دیگر مانند گذشته احساس پستی نمی‌کنم. (فکر کردم، همین؟ تنها چیزی که اهمیت داشت همین بود؟ با اینکه خشمگین شده بودم، می‌دانستم مقصودش این نیست. واقعاً تصور می‌کرد به محض اینکه دیگر احساس پستی نکند همه چیز بخوشی خواهد گذشت: من خوش و فوئونگ خوش و همه عالم خوش و حتی وابسته اقتصادی و وزیر مختار هم خوش. چون پایل احساس پستی نمی‌کرد، سراسر هندوچین بهار شده بود.) من اینجا بیست و چهار ساعت منتظرت شدم، اما اگر امروز حرکت نکنم، تا هفته دیگر نخواهم توانست به سایگون برگردم و همانطور که می‌دانی کار اصلی من در سایگون است. به بچه‌های متصدی گروه مبارزه با تراخیم سپرده‌ام که اینجا به تو سر بزنند. بچه‌های خوبی هستند و کاری که انجام می‌دهند کار بزرگی است. حتماً از آنها خوشتر خواهد آمد. به هیچ وجه نگران نباش که من پیش از تو به سایگون برمی‌گردم. قول می‌دهم که قبل از بازگشت تو فوئونگ را نبینم. میل ندارم بعداً احساس کنی که

غیرمنصفانه رفتار کرده‌ام. با درود گرم: آلدن.»
 دیدم دوباره با اطمینان و خونسردی فرض را بر این قرار داده است که این منم که باید «بعداً» فوئونگ را از دست بدهم. آیا پایه اعتماد و اطمینان، نرخ برابری ارزی است؟ سابقاً از «عیار» صحبت می‌شد: مرد تمام عیار، انسان تمام عیار و غیره. آیا اکنون بجائی رسیده بودیم که می‌بایست از عشقهای دلاری گفتگو کنیم؟ البته شك نیست که عشق دلاری متضمن ازدواج و آقا زاده و روز مادر هم خواهد بود و بعد هم طلاق در رینوا یا جزایر ویرجین؟ یا هر جهنم‌دره‌ای که این روزها برای طلاق گرفتن به آنجا سفر می‌کنند. مزیت عشق دلاری نیت خیر و وجدان آرام است، بعد هم گور پدر همه. ولسی من می‌بایست چه کنم که عشقم بدون نیت خیر بود و فردائی برای خود نمی‌شناخت؟ تنها کاری که می‌شد کرد این بود که از سختی آینده کاست و هنگامی که آینده فرا رسید ملایم‌تر خبر رسیدن آن را داد. ارزش افیون در همین بود. با این وصف، هرگز پیش‌بینی نمی‌کردم که نخستین خبری که باید از فرا رسیدن آینده به فوئونگ بدهم، خبر مرگ پایل خواهد بود.

چون کار بهتری نداشتم تصمیم گرفتم به جلسه کنفرانس مطبوعاتی بروم. گرینجر هم البته مطابق معمول بود. ریاست جلسه را سرهنگ فرانسوی جوانی بعهده داشت که به عنوان مرد، زیادی خوشگل بود. مطالب را به فرانسه می‌گفت و یکی از افسران جزء ترجمه می‌کرد. خبرنگاران فرانسوی مانند تیم فوتبال رقیب، همه با هم نشسته بودند. حواسم از گفته‌های سرهنگ پرت می‌شد. دائماً ذهنم متوجه فوئونگ می‌شد. یگانه فکرم این بود که اگر پایل درست گفته باشد و این دختر را از دست بدهم، چه باید بکنم؟

مترجم می‌گفت: «جناب سرهنگ می‌فرمایند دشمن شکست سختی خورده و متحمل تلفات سنگین شده - یعنی چیزی برابر یک گردان. آخرین گروه‌هایشان همین الآن مشغول عقب‌نشینی هستند و با تخته‌پاره‌هایی که به عنوان قایق سر هم کرده‌اند به آن طرف رود سرخ پس می‌کشند. نیروی

هوایی هم مرتب گلوله بارانشان می‌کند.» سرهنگ دستی به موهای زرد و زیبایش کشید، چوب بلندی را که در دست داشت چرخ می‌داد و با گامهای ظریف مانند رقصنده‌ای چالاک به طرف نقشه‌های بزرگی که پشت سرش نصب شده بود رفت.

خبرنگاری امریکائی پرسید: «تلفات فرانسویها چقدر بوده؟»
سرهنگ بخوبی معنای سؤال را که معمولاً در این مرحله از کنفرانس مطبوعاتی مطرح می‌شد، می‌دانست؛ ولی مکث کرد، چوب را افراشته نگه‌داشت و با لبخندی مهربان مثل تبسم معلمی محبوب صبر کرد تا پرسش ترجمه شود و بعد گنگ و مبهم اما با بردباری به آن پاسخ داد.

«جناب سرهنگ می‌فرمایند تلفات ما سنگین نبوده ولی تعداد دقیق هنوز معلوم نیست.»

این همیشه نشانه آغاز دردسر بود. انسان فکر می‌کرد دیر یا زود بالاخره سرهنگ می‌بایست فرمولی برای مقابله با این کلاس سرکش پیدا کرده باشد یا مدیر مدرسه شخص دیگری را که بهتر قادر به حفظ نظم باشد به جای او بگمارد.

گرینجر گفت: «آیا جناب سرهنگ جداً منظورشان این است که برای شمارش کشته‌های دشمن وقت داشته‌اند ولی فرصت نبوده کشته‌های خودشان را بشمرند؟»

دوباره سرهنگ با شکیبائی تازی از طفره و گریز به دور مسأله تنید در صورتی که خودش بخوبی می‌دانست آنچه رشته باز با پرسشی دیگر پنبه خواهد شد. خبرنگاران فرانسوی گرفته و افسرده و ساکت نشسته بودند. البته اگر خبرنگاران امریکائی موفق می‌شدند نیشی بزنند که سرهنگ وادار به اقرار شود، آنها هم بیدرنگ استفاده می‌کردند ولی نمی‌خواستند در به‌دام انداختن هموطنشان شریک باشند.

«جناب سرهنگ می‌فرمایند نیروهای دشمن تار و مار شده‌اند و مواضعشان بزودی به تصرف ما درخواهد آمد. پشت خط آتش ممکن است کشته‌ها را شمرد ولی وقتی نبرد هنوز در جریان است شما نمی‌توانید از واحدهای فرانسوی در حال پیشروی انتظار آمار داشته باشید.»

گرینجر گفت: «مسأله این نیست که ما چه انتظار داریم؛ مسأله این است که ستاد کل چه اطلاعاتی دارد یا ندارد. آیا واقعاً جدی می‌خواهید بگوئید دسته‌ها تلفاتشان را با بیسیم گزارش نمی‌دهند؟»

کم‌کم حوصله سرهنگ تنگ می‌شد. فکر کردم چه خوب بود اگر از اول با توپ ما از میدان در نمی‌رفت و محکم جواب می‌داد آمار را داده‌اند ولی اعلام نخواهد کرد. جنگ، جنگ، جنگ آنها بود نه جنگ ما. خداوند هیچ حقی به ما نداده بود که حتماً به اطلاعات دسترسی داشته باشیم. آنها بودند که می‌بایست از طرفی با نمایندگان دست‌چپی در مجلس فرانسه در نبرد باشند و از طرف دیگر با قوای هوشی‌مین^۱ در فاصله رود سرخ و رود سیاه. آنکه کشته می‌داد آنها بودند نه ما.

سرهنگ ناگهان با خشونت و تندى جواب داد تلفات فرانسویها از هر سه نفر يك نفر بوده است و سپس پشت به ما کرد و خشمگین چشم به نقشه‌ها دوخت. حق داشت عصبانی باشد. اینها که مرده بودند افسران همقطارش بودند که با هم از سن سیر^۲ فارغ‌التحصیل شده بودند نه آنگونه که در نظر گرینجر جلوه گر می‌شد، صرفاً مشتی عدد و رقم.

گرینجر گفت: «حالا تازه داریم بجائی می‌رسیم» و پیروزمندانه با حالتی ابلهانه نگاهی به اطراف به دیگران انداخت. فرانسویها همچنان سرشان پائین بود و گرفته و دلتنگ یادداشت برمی‌داشتند.

با تظاهر به سوء فهم و برای اینکه سر نخ تازه‌ای به گرینجر داده باشم، گفتم: «این بیشتر از رقمی است که در مورد جنگ کره اعلام شده.»

گرینجر به مترجم گفت: «از جناب سرهنگ سؤال کنید قدم بعدی فرانسویها چیست؟ ایشان می‌فرمایند دشمن در حال فرار به آن طرف رود سیاه است...»

مترجم حرف گرینجر را تصحیح کرد و گفت: «رود سرخ.»

گرینجر ادامه داد: «برای من رنگ رودخانه مهم نیست. چیزی که ما می‌خواهیم بدانیم این است که فرانسویها خیال دارند چه اقدامی

1. Ho Chi Minh

۲. St. Cyr. دانشکده افسری فرانسه. -م.

بکنند.»

مترجم گفت: «دشمن در حال فرار است.»

گرینجر گفت: «وقتی دشمن به آن طرف رودخانه رسید می‌خواهید چکار کنید؟ بنشینید این طرف رودخانه بگوئید تمام شد؟» افسران فرانسوی با شکیبائی آمیخته به دلتنگی به صدای آزار دهنده گرینجر گوش می‌دادند. کار بجائی رسیده بود که این روزها سرباز می‌بایست زیر بار لاف و تهدید هم برود و سر بلند نکند. گرینجر دست‌بردار نبود: «یا می‌خواهید از این طرف برایشان کارت تبریک کریسمس بفرستید؟»

سروانی که وظیفه مترجمی را بعهدده داشت با دقت همه چیز را ترجمه کرد و حتی از کلمات *cartes de Noël* هم نگذشت.

سرهنگ با لبخندی سرد پاسخ داد: «کارت تبریک کریسمس، نخیر.» تصور می‌کنم چیزی که بخصوص گرینجر را عصبانی می‌کرد جوانی و زیبائی سرهنگ بود. با معیارهائی که او بکار می‌برد، سرهنگ مرد مردستان نبود. گرینجر دوباره گفت: «خوب، باز هم بد نیست چون چیز دیگری که نمی‌فرستید.»

ناگهان سرهنگ به انگلیسی فصیح شروع به صحبت کرد و گفت: «اگر وسائلی که امریکائیها وعده داده بودند رسیده بود، می‌توانستیم بیشتر بفرستیم.» دیدم به رغم برازندگی و ظرافت ظاهری، مردی ساده دل است و واقعاً تصور می‌کند خبرنگار برای شرافت میهنش بیش از کسب خبر اهمیت قائل می‌شود.

گرینجر که در کار خودش ماهر بود و تاریخها را ازبر می‌دانست با تشدد پرسید: «آیا منظور این است که هیچ کدام از وسائل و تجهیزاتی که برای اول سپتامبر وعده داده شده بود تا به حال نرسیده؟»

«نخیر.»

گرینجر خبری را که می‌خواست بدست آورده بود و شروع به نوشتن کرد.

سرهنگ گفت: «متأسفم ولی چیزی که گفتم برای چاپ کردن نیست؛ برای اطلاع است.»

گرینجر معترض بود: «ولی جناب سرهنگ این خودش خبر است. ما

می‌توانیم در این مورد به شما کمک کنیم.»

«نخیر، این موضوعی است مربوط به دیپلماتها.»

«آخر، چه ضرری ممکن است داشته باشد؟»

خبرنگاران فرانسوی گیج شده بودند. انگلیسی بسیار کم می‌دانستند و سرهنگ قواعد معمول را شکسته بود. شروع کردند با عصبانیت میان خودشان زیر لبی صحبت کردن.

سرهنگ گفت: «قضاوتش با من نیست. شاید روزنامه‌های امریکا بگویند فرانسویها همیشه شاکی هستند و گدائی می‌کنند. در پاریس هم شاید کمونیستها بگویند فرانسویها خونشان را فدای امریکا می‌کنند و امریکا حاضر نیست حتی یک هلیکوپتر دست دوم بفرستد. نتیجه‌ای عاید نخواهد شد، بالاخره هم هلیکوپتر به دست ما نمی‌رسد و دشمن همچنان در پنجاه میلی هانوی باقی خواهد بود.»

«اقتلاً این یکی را که می‌توانم چاپ کنم که شما شدیداً به هلیکوپتر

احتیاج دارید؟»

«می‌توانید بگوئید که شش ماه پیش سه هلیکوپتر داشتیم و حالا فقط یکی.» و دوباره با لحنی آمیخته به شگفتی و سرزنش تکرار کرد: «فقط یکی.» سپس افزود: «می‌توانید بگوئید که اگر در این نبرد کسی زخمی شود، حتی اگر زخمش شدید هم نباشد، خودش می‌داند که احتمالاً فرقی با مرده ندارد. دوازده ساعت، شاید بیست و چهار ساعت، اول روی برانکار بعد با آمبولانس، بعد راههای بد، نقص فنی، شاید کمین از طرف دشمن، و بالاخره غانقاریا. بهتر است همان اول کشته شود.» خبرنگاران فرانسوی به جلو خم شده بودند که بهتر بفهمند. «این را می‌توانید بنویسید.» قیافه سرهنگ به دلیل زیبایی چهره‌اش خشمگینتر و زهرآلودتر نمودار می‌شد. بعد رو به مترجم کرد و به فرانسه فرمان داد: «ترجمه کنید،» و از اتاق بیرون رفت. مترجم ماند و دست و پنجه نرم کردن با وظیفه ناآشنای ترجمه از انگلیسی به فرانسه.

گرینجر با لحنی حاکی از رضایت گفت: «خوب جوری گیرش انداختم؛ مجبور شد راست و پوست کنده حرف بزند.» و بعد برای تنظیم خبری که می‌خواست بفرستد به گوشه اتاق رفت. نوشته من چندان طولانی

نبود زیرا چیزی از فات‌دیم نمی‌توانستم مغایره کنم که از زیر دست سانسورچیها بگذرد. البته اگر خبر ارزش داشت ممکن بود با هواپیما به هنگ کنگ بروم و از آنجا مطالبم را بفرستم؛ ولی آیا هیچ خبری ارزش خطر اخراج از ویتنام را داشت؟ برای من جای تردید بود. اخراج به‌بهای پایان یک زندگی و پیروزی پایل تمام می‌شد. و اتفاقاً وقتی به هتل برگشتم، دیدم در جعبه کوچک جای کلید درست خبر پیروزی او و نقطه پایان داستان در انتظارم است: تلگرام تبریک به مناسبت ترفیعی که پیدا کرده‌ام. دانته^۱ هرگز چنین ترفندی برای وارد کردن آخرین فشار به عشاق داستان به خاطرش خطور نکرده بود و پائولو^۲ را هرگز از دوزخ به برزخ ارتقا نداده بود.

از پله‌ها بالا رفتم. در اتاقم زیر دامن بالا زده پشه‌بند که مانند تکه ابری آبتن، بالای سر جمع شده بود، روی لبه تختخواب نشستم. در هانوی آب گرم نبود؛ فقط شیر آب سرد در گوشه‌ای چکه می‌کرد. به سمت دبیر اخبار خارجی در روزنامه منصوب شده بودم. می‌بایست هر روز ساعت سه و نیم بعد از ظهر به آن ساختمان عبوس و دلگیر عهد ملکه ویکتوریا نزدیک ایستگاه بلك فرایرز^۳ با آن پلاك اسم لرد سلزبری^۴ که کنار آسانسور نصب شده بود، بروم. این خبر خوش اول به سایگون رسیده بود و از آنجا برای اینکه مبادا هر چه زودتر به من نرسد، به اینجا فرستاده شده بود. نمی‌دانستم آیا به گوش فوئونگ هم رسیده بود یا نه. دیگر از آن پس قرار نبود مخبر باشم؛ می‌بایست از خود رأی و نظری ابراز کنم و در ازای این مزیت بیمعنا و در باطن هیچ، از واپسین امیدی که می‌توانستم در کشمکش با پایل به آن دل‌بندم، محروم شوم. او بکر و زن‌ندیده بود و من مجرب و کاردیده و در قمار عشق که ورق سن و سال بخوبی ورق جوانی است، تجربه من از بکارت او کمتر نبود. اما اکنون دیگر حتی نمی‌توانستم همان

۱. Dante Alighieri. (۱۳۲۱ - ۱۲۶۵ م.). شاعر نامدار ایتالیایی، سراینده شاهکار جاودان «کمدی‌الاهی» مشتمل بر سه بخش «دوزخ» و «برزخ» و «فردوس». کنایه سطر بعد به پائولو و دوزخ مربوط به همین کتاب است. - م.
۲. Paolo یکی از عشاق که در کتاب دانته به عذاب محکوم است. - م.

3. Blackfriars. 4. Lord Salisbury.

آینده محدود دوازده ماهه را هم عرضه کنم و در این بازی، آتوئی قویتر از آینده وجود نداشت. در آن لحظه هیچ سرباز گرفتار غم غربت و محکوم به مرگی در ویتنام نبود که به او رشک ببرم. دلم می‌خواست گریه کنم و لسی مجرای اشک من هم مثل لوله آب گرم خشکیده بود. مگر من چه می‌خواستم؟ جز همان اتساق محقر در خیابان کاتینا؟ انگلستان ارزان می‌خوردشان.

در هانوی با فرارسیدن تاریکی، هوا سرد می‌شد. چراغها بی‌فروغتر از چراغهای سایگون و همساز با لباسهای تیره‌تر زنان و واقعیت جنگ بود. حوصله نداشتم به هتل متروپل بروم و با افسران ارشد فرانسوی و همسران و دلبران‌شان همپاله شوم. پیاده از خیابان گامبتا^۱ به سوی بار پاکس^۲ براه افتادم. وقتی رسیدم، غرش دور دست توپخانه که روزها در سر و صدای ترافیک خیابانها غرق می‌شد، از سمت هوآبین محسوس بود. همه جا ساکت بود؛ تنها صدائی که بگوش می‌رسید صدای زنگ سه‌چرخه‌ها بود که رانندگان‌شان می‌خواستند جلب نظر مسافران را بکنند. پی‌تری^۳ در جای همیشگی خود نشسته بود. جمجمه عجیب و درازی داشت که روی شانیه‌هایش به گلابی که در بشقاب گذاشته باشند بی‌شبهت نبود. افسر پلیس بود با زن تونکنی زیبای صاحب بار پاکس ازدواج کرده بود. پی‌تری هم مثل من تمایل خاصی به بازگشت به وطن نداشت. اهل جزیره کرس^۴ بود ولی ماری^۵ را ترجیح می‌داد. چیزی که حتی از ماری هم بیشتر دوست داشت این بود که هر روز همین‌جا روی صندلی همیشگیش در پیاده‌رو همین خیابان گامبتا بنشیند و صفا کند. نمی‌دانستم هنوز از مضمون تلگرام من اطلاع پیدا کرده بود یا نه.

پرسید: «هشتادویک بازی می‌کنید؟»

گفتم: «بله.»

شروع به طاس‌ریختن کرد. برایم قابل تصور نبود که دور از خیابان گامبتا و خیابان کاتینا و مزه بیرمق ورموت و شربت انگور سیاه و صدای آشنای طاسها و آتش توپخانه که مانند عقربه ساعت به گرد دامن افق می‌

1. Rue Gambetta.

2. Pax Bar.

3. Pietri.

4. Corse.

5. Marseilles.

چرخید، بتوانم دوباره زندگی دیگری داشته باشم.

گفتم: «دارم برمی گردم.»

پرسید: «به وطن؟» و با طاسی که در همان لحظه ریخت چهار و دو

و یک آورد.

گفتم: «نه، به انگلیس.»

بخش دو



پایل از خودش دعوت کرده بود که بیاید با هم گیلاسی مشروب بخوریم، در صورتی که بخوبی می دانستم برآستی اهل مشروب نیست. بعد از گذشت چند هفته، آن دیدار عجیب در فات دیم رفته رفته باور کردنی بنظر می رسید. حتی جزئیات گفت و شنودمان بوضوح سابق نبود و بیشتر به حروف زدوده شده سنگ مزار یکی از رومیان باستان شباهت داشت که من باستانشناس می بایست زیر تأثیر گرایشهایی که در جریان تحصیل و تحقیق پیدا کرده بودم، حدس بزنم. یک بار حتی اینگونه به ذهنم رسید که حتماً سر بسرم می گذاشته و شوخی می کرده است و گفتگوی مفصلمان سرپوشی بوده برای پنهان نگاه داشتن مقصود حقیقیش. این فکر از آنجا پیدا شده بود که به موجب شایعه ای که در سایگون دهان بدهان می گشت، می گفتند پایل در یکی از آن سازمانهایی که بیجا و بیمورد «مخفی» نامیده می شود مشغول کار است. شاید سرگرم تأمین اسلحه برای «نیروی سوم» بود - مثلاً ارکستر نظامی و بقایای سربازان تازه کار و وحشتزده اسقف فات دیم. تلگرامی که در هانوی دریافت کرده بودم، در جیبم بود. لزومی برای نشان دادنش به فوئونگ نمی دیدم چون در این صورت همان چند ماهی هم که هنوز برایمان باقی بود یقیناً با اشک و مشاجره زهر آگین می شد. خیال داشتم تا لحظه آخر حتی برای گرفتن رواید خروج هم مراجعه نکنم مبدا او در اداره مهاجرت بستگانی داشته باشد.

به فوئونگ گفتم: «پایل ساعت شش می آید اینجا.»
گفت: «پس من می روم به دیدن خواهرم.»

گفتم: «فکر می‌کنم به دیدن تو علاقه داشته باشد.»
 گفتم: «او نه به من علاقه دارد نه به خانواده من. وقتی اینجا نبودى با اینکه خواهرم دعوتش کرده بود، حتى يك دفعه هم به دیدنش نرفت.»
 گفتم: «حالا لازم نیست بیرون بروی.»
 گفتم: «اگر واقعاً میلی به دیدن من داشت، دعوتمان می‌کرد به هتل ماژستیک. می‌خواهد با تو خصوصی حرف بزند آن هم راجع به کار و اداره.»

پرسیدم: «به نظر تو کارش چیست؟»
 گفتم: «مردم می‌گویند چیزهائی وارد می‌کند، خیلی چیزها.»
 «مثلاً چه چیز؟»
 «دوا، دارو...»
 «آنها برای گروههای مبارزه با ترانسم است که در شمال کار می‌کنند.»

«شاید گمرک اجازه ندارد چیزهائی را که برایش می‌رسد باز کند. می‌گویند مال سفارتخانه است. يك دفعه اشتباه شد و مأموری که بسته را باز کرده بود اخراج شد. دبیر اول سفارت تهدید کرد اگر این اتفاق تکرار شود، جلو واردات را می‌گیرد.»
 «مگر در جعبه چه بود؟»
 «پلاستیک.»

بدون اینکه نشان دهم هدفی دارم، پرسیدم: «پلاستیک برای چه می‌خواستند؟»

وقتی فوئونگ رفت، نشستم نامه‌ای به انگلستان نوشتم. یکی از اعضای خبرگزاری رویتزر قرار بود چند روز دیگر به هنگ‌کنگ برود و می‌توانست از آنجا نامه را پست کند. می‌دانستم درخواست تجدیدنظر بیفایده است ولی نمی‌خواستم بعداً به خودم سرزنش کنم که چرا آنچه مقدور بوده انجام نداده‌ام. نامه خطاب به سردبیر روزنامه بود. نوشتم زمان برای تغییر خبرنگار در اینجا مناسب نیست. ژنرال دولتر در پاریس مشرف به مرگ است. فرانسویها در اینجا بزودی از هواآیین عقب‌نشینی خواهند کرد. هیچ‌گاه خطری به بزرگی امروز شمال را تهدید نمی‌کرده

است. نوشتم من آدم مناسبی برای احراز مقام دبیر اخبار خارجی نیستم. يك مخبر ساده‌ام و نظر و عقیده‌ای ندارم که دربارهٔ چیزی ابراز کنم. در صفحهٔ آخر سرانجام متوسل به دلایل شخصی شدم، با اینکه می‌دانستم زیر نور خشن چراغهای دفتر روزنامه و در میان عباراتی مانند «مصالح روزنامه» و «اقتضای موقعیت» احتمال اینکه هنوز بارقه‌ای از همدلی و همدردی و عاطفهٔ انسانی باقی باشد، بسیار کم است.

نوشتم: «به دلایل خصوصی، از انتقال از ویتنام بسیار ناراحتم. تصور نمی‌کنم به علت تنگناهای مالی و گرفتاریهای خانوادگی در انگلستان بتوانم از عهدهٔ انجام خدمت به نحو احسن برآیم. اگر از لحاظ مالی امکان داشت، حتی استعفا را به‌بازگشت به انگلستان ترجیح می‌دادم. این نکته را فقط از این جهت یادآور می‌شوم که نشان دهم تا چه حد به این تصمیم معترضم. تصور نمی‌کنم مرا خبرنگار بدی بدانید و این نخستین تقاضائی است که تاکنون از شما کرده‌ام.»

سپس به گزارشی که دربارهٔ نبرد فات‌دیم نوشته بودم نگاهی دیگر انداختم که بتوانم بدهم آن را هم از هنگ کنگ مخابره کنند. فرانسویها احتمالاً اکنون دیگر چندان اعتراضی به این کار نداشتند. حلقهٔ محاصره شکسته شده بود و شکست را ممکن بود به صورت پیروزی جلوه داد. سپس صفحهٔ آخر نامه‌ای را که به سردبیر نوشته بودم، پاره کردم. فایده نداشت: «دلایل شخصی» فقط ممکن بود موضوع شوخیهای موزیانه و رندانه واقع شود. گمان بر این بود که هر خبرنگار، دختری نم کرده در محل زیر سر دارد. سردبیر موضوع را به مزاح به دبیر اخبار شب منتقل می‌کرد و او هم حسرتزده با همین فکر به خانهٔ آبرومندش در حومهٔ شهر بازمی‌گشت و همراه آن با همسر وفادارش که سالها پیش از کوچه‌های گلاسگو سوغات آورده بود، به رختخواب می‌رفت. چه خوب می‌توانستم اینگونه خانه را که ترحم و دلسوزی در آن وجود ندارد در خیال مجسم کنم: سه چرخهٔ بچگانهٔ شکسته‌ای در راهرو افتاده، کسی پیپ خوب آقای خانه را شکسته، در اتاق نشیمن پیراهنی به انتظار دکمه روی صندلی افتاده. نمی‌خواستم وقتی احیاناً در باشگاه مطبوعات ایستاده‌ام با شوخیهایی که بر سر این «دلایل خصوصی» مبادله می‌شود باز فوئونگ را بخاطر بیاورم.

در زدند. باز کردم. اول سگ سیاه پایل وارد شد و بعد خودش. پایل از بالای شانه من نگاهی کرد و دید اتاق خالی است. گفتم «کسی نیست. فوئونگ رفته به دیدن خواهرش.» سرخ شد. دیدم پیراهن رنگارنگی پوشیده هرچند از لحاظ رنگ و طرح نسبتاً متانت در آن رعایت شده بود. متعجب شدم. فکر کردم نکند به فعالیت‌های مغایر با مصالح امریکا متهم شده که به سراغ این پیراهن رفته است.

گفتم: «امیدوارم مزاحم نشده باشم...»

«نه، به هیچ وجه. مشروب می‌خواهی؟»

«متشکرم آجوه هست؟»

«متأسفانه خیر. یخچال نداریم. یخ از بیرون می‌گیریم. با ویسکی

چطوری؟»

«پس لطفاً يك گیللاس كوچك. من زیاد با مشروبات قوی میانه

ندارم.»

«با یخ؟»

«با سودای فراوان - اگر کم ندارید.»

گفتم: «از وقتی در فات‌دیم بودیم ندیده بودمت.»

«راستی، تامس، یادداشت من رسید؟»

کاربرد اسم کوچک از طرف او برای من به منزله اعلام این نکته بود که نه شوخی می‌کرده و نه پنهانکاری و الآن اینجا آمده که فوئونگ را بیچنگ بیاورد. متوجه شدم که موی کوتاهش را اخیراً باز صاف و مرتب کرده است. شاید پیراهن رنگارنگش هم مانند الوان پر پرنده‌های نر برای جلب پرنده ماده بود.

گفتم: «بله، رسید و فکر می‌کنم اگر راستش را بخواهی باید همین

الآن نقش زمینت کنم.»

گفتم: «البته حق داری، تامس. ولی بد نیست بدانسی که من در

دانشگاه بوکس‌بازی می‌کردم و به اضافه سالها از تو جوانترم.»

«نه، خودم هم فکر نمی‌کنم حرکت خوبی باشد.»

«می‌دانی، تامس، خوشم نمی‌آید راجع به فوئونگ پشت سرش حرف

بزنم. مطمئنم تو هم همین احساس را داری. فکر می‌کردم او هم اینجا

باشد.»

«خوب پس، راجع به چه میل داری حرف بزنیم؟ راجع به پلاستیک؟»
قصه نداشتم غافلگیرش کنم ولی دیدم غافلگیر شد.

«تو از این موضوع اطلاع داری؟»

«فوتونگ به من گفت.»

«ولی او چطور...»

«یقین داشته باش الآن تمام شهر می دانند. حالا چرا موضوع اینقدر اهمیت دارد؟ قصه داری وارد تجارت اسباب بازی بشوی؟»

«ما میل نداریم جزئیات کمکهائی که می کنیم سر زبانها بیفتد. خودت که می دانی کنگره چه جور است. گذشته از این، گاهی بعضی از سناتورها برای بازدید می آیند. چند وقت پیش دردسری داشتیم سراینکه چرا گروههای مبارزه با تراخم به جای این دوا از آن دوا استفاده می کنند.»

«ولی من هنوز از قضیه پلاستیک سر در نمی آورم.»

سگ سیاه کف اتاق نشسته بود و له له می زد و بیش از حد خودش جا اشغال کرده بود. زبانش مثل نان سوخته بود. پایل سر بسته گفت:
«راستش، می خواهیم کاری کنیم که بعضی از این صنایع داخلی شاید راه بیفتند. ولی باید ضمناً مواظب فرانسویها هم باشیم چون میل دارند همه چیز از فرانسه خریده شود.»

«تقصیر ندارند. بالاخره جنگ خرج دارد.»

«تو از سگ خوشت می آید؟»

«نه.»

«فکر می کردم انگلیسیها خیلی سگ دوست هستند.»

«ما هم فکر می کنیم امریکائیها خیلی دلار دوست هستند. ولی حتماً استثنائاتی هم وجود دارد.»

«نمی دانم اگر دوک نبود چه کار می کردم. گاهی آنقدر احساس تنهایی می کنم که...»

«در قسمت شما که همنشین فراوان است.»

«اولین سگی که داشتم اسمش پرنس بود. این اسم را از روی اسم

پرنس سیاه^۱ انتخاب کرده بودم... می دانی همان یارو که...»
 «همان یارو که همه زن و بچه‌ها را در لیموژ^۲ قتل عام کرد.»
 «ولی من چنین چیزی یادم نیست.»

«کتابهای تاریخ معمولاً زود از این مه ضوع می گذرند.»
 حالتی حاکی از آزرده‌گی و سرخوردگی بر چهره‌اش هویدا شد. بعدها نیز بارها ناظر بودم که هر گاه واقعیت با تصورات آرمانگرایانه‌اش سازگار نمی‌شد یا هر وقت اشخاص مورد محبت و ستایشش از محک تجربه‌های معالی که تعیین می‌کرد درست بیرون نمی‌آمدند، نظیر چنین حالتی در صورتش ظاهر می‌شد. بیاد دارم يك بار یورک هاردینگ اشتباه فاحشی در یکی از کتابهایش کرده بود و من این اشتباه را گرفتم. کار بجائی رسید که مجبور شدم پایل را تسلا بدهم که «نباید غصه خورد؛ بالاخره انسان محل سهو و خطاست» و از این قبیل حرفها و او هم با ناراحتی خنده‌ای کرد و گفت: «لابد فکر می‌کنی آدم ابلهی هستم. ولی، نمی‌دانم، فکر می‌کردم محال است او اشتباه کند.» و بعد افزود: «تنها دفعه‌ای که با پدرم ملاقات کرد، با اینکه پدرم خیلی سخت ممکن است از کسی خوشش بیاد، شدیداً به او علاقه‌مند شد.»

سگ سیاه گنده چنان له‌له می‌زد که گوئی می‌خواست حقی برای خودش نسبت به هوا ثابت کند. بعد شروع به سرکشیدن به کنج و کنار اتاق کرد. به پایل گفتم: «ممکن است از سگت خواهش کنی آرام بنشیند؟»
 «اوه، خیلی معذرت می‌خواهم. دوک! دوک! بنشین، دوک!» دوک نشست و با سر و صدا شروع به لیسیدن پائین تنه‌اش کرد. دوباره لیوانها را پر کردم و ترتیبی دادم که در حین عبور حتی الامکان مزاحم اعمال بهداشتی دوک شوم. ولی این آرامش هم چندان بدراوا نکشید و به فاصله کوتاهی دوک مشغول خاراندن خودش شد.
 پایل گفت: «دوک عجیب باهوش است.»

۱. یا ادوارد امیر سیاه Edward the Black Prince (۷۶ - ۱۲۳۰ م.)
 شاهزاده انگلیسی. - م.

۲. Limoges. شهری در فرانسه. - م.

پرسیدم: «پرنس چه شد؟»

«رفته بودیم به مزرعه‌ای در کنه‌تی کات^۱، اتومبیل زیرش کرد.»

«خیلی ناراحت شدی؟»

«بله زیاد چون خیلی برایم عزیز بود. ولی، خوب آدم باید عاقل

باشد. دیگر با هیچ چیز بر نمی‌گشت.»

«اگر فوتونگ را هم از دست بدهی، باز هم فکر می‌کنی عاقل

باشی؟»

«بله، البته. امیدوارم باشم. تو چطور؟»

«تصور نمی‌کنم. ممکن است حتی کارم به دیوانگی بکشد و دست به

کارهای جنون‌آمیز بزنم. هیچ به این فکر افتاده بودی، پایل؟»

«تامس، دلم می‌خواست تو هم مرا آلدن صدا می‌کردی.»

«ترجیح می‌دهم نکنم. پایل برایم... چیزهائی را تداعی می‌کند.

خوب، هیچ راجع به چیزی که گفتم فکر کرده‌ای؟»

«البته که نکرده‌ام. تو بی‌شیله‌پيله‌ترین آدمی هستی که تا حالا

دیده‌ام. هر وقت یادم می‌آید که وقتی آن شب بیخبر سرم را انداختم پائین

و وارد شدم تو چطور رفتار کردی...»

«من هم یادم می‌آید که پیش از اینکه خوابم ببرد فکر می‌کردم چقدر

خوب می‌شد اگر همان وقت حمله‌ای صورت می‌گرفت و تو کشته می‌شدی.

کشته می‌شدی به عنوان يك قهرمان و در راه دموکراسی.»

در حالی که دستها و پاهای بلندش را جا بجا می‌کرد گفت:

«مسخره نکن، تامس. ممکن است من آدم خرفی به نظرت بیایم ولی وقتی

داری شوخی می‌کنی متوجه هستم.»

«نخیر، شوخی نمی‌کنم.»

«می‌دانم که اگر پای حقیقت در میان بیاید، تو هم هرچه به صلاح

فوتونگ باشد می‌خواهی.»

در همین هنگام صدای پای فوتونگ بلند شد. در سراسر مدت در بیم

و امید بودم که مبادا او پیش از رفتن پایل به خانه بیاید. پایل هم صدا را

۱. Connecticut ایالتی در شمال شرقی ایالات متحد امریکا. -م.

شنید و شناخت. گفت «آمد.» معلوم شد همان يك شب برای اینکه صدای پای فوئونگ را یاد بگیرد کافی بوده است. حتی سگ هم بلند شد و کنار در که برای خنک شدن اتاق باز گذاشته بودم، ایستاد. گوئی این جانور هم فوئونگ را به عنوان عضوی از خانواده پایل پذیرفته است. کسی که مزاحم و بیگانه بود من بودم.

فوئونگ گفت: «خواهرم نبود» و با احتیاط نگاهی به پایل انداخت. نمی دانستم راست می گوید یا به دستور خواهرش بشتاب بازگشته است.

گفتم: «مسیو پایل که یادت هست.»

فوئونگ مؤدبانه به فرانسه گفت: «خوشوقتم.»

پایل در حالی که سرخ می شد پاسخ داد: «بسیار از اینکه دوباره به دیدارتان موفق می شوم خوشحالم.»

فوئونگ نفهمید. به فرانسه پرسید: «چه گفتید؟»

به پایل گفتم: «انگلیسیش زیاد خوب نیست.»

پایل گفت: «متأسفانه فرانسه من هم خیلی بد است. ولی دارم درس فرانسه می گیرم. اگر فوئونگ یواشتر صحبت کند می توانم بفهمم.»

گفتم: «وظیفه ترجمه را بعهده می گیرم. قدری باید به لهجه محلی عادت کرد. خوب، چه می خواهی بگوئی؟ بنشین، فوئونگ. مسیو پایل مخصوصاً برای دیدن تو آمده اند.» بعد از پایل پرسیدم: «مطمئنی که نمی خواهی تنهایتان بگذارم؟»

پایل جواب داد: «می خواهم هرچه می گویم تو هم بشنوی. در غیر این صورت منصفانه نخواهد بود.»

گفتم: «خوب، شروع کن.»

با طمأنینه و وقار چنانکه گوئی این بخش را از بر کرده است، گفت عشقی مفرط و احترامی وافر به فوئونگ دارد و این احساسات از شبی که با وی رقصیده در او بوجود آمده است. مثل سرپیشخدمتی بود که ساختمان اصلی کاخی اشرافی را به گروهی جهانگرد نشان می دهد. اینجا در مورد پایل، ساختمان اصلی قلبش بود، ولی قسمت‌هایی را که زندگی عادی افراد خانواده در آنها می گذشت جز از درز در به کسی نشان نمی داد. هرچه

گفته بود عیناً و دقیقاً ترجمه کردم (که به این ترتیب از آنچه بود نیز اثری بدتر می گذاشت).

فونونک دستهایش را در دامانش گذاسته بود و مانند اینکه به فیلم سینما گوش بدهد، ساکت نشسته بود.

پایل پرسید: «آیا فهمید چه گفتم؟»

گفتم: «تا جایی که می توانم تشخیص بدهم، بله. لابد نمی خواهی از خودم کمی داغترش کنم، ها؟»

گفت: «نه، به هیچ وجه. فقط ترجمه کن. نمی خواهم تحت تأثیر احساسات قرارش بدهم.»

«صحیح.»

«بگو میل دارم با هم ازدواج کنیم.»

گفتم.

پایل پرسید: «خوب، چه گفت؟»

پاسخ دادم: «می پرسد آیا جدی گفتم؟ گفتم تو ذاتاً آدمی جدی

هستی.»

«فکر می کنم شاید این وضع کمی غیر عادی است، که من از تو

بخواهم برایم ترجمه کنی.»

«بله، قدری غیر عادی که هست.»

«با این وصف، به نظر من بسیار طبیعی است چون بالاخره هرچه

باشد تو بهترین دوست من هستی.»

«خیلی لطف دارید.»

«وقتی مشکلی پیش بیاید اولین کسی که به او مراجعه کنم، توئی.»

«لابد عاشق دوست دختر من شدن هم خودش نوعی مشکل است.»

«البته. تاس، چقدر دلم می خواست این موضوع برای هرکس

دیگری اتفاق افتاده بود جز تو.»

«خوب، حالا بعد باید چه بگویم؟ بگویم نمی توانی بدون او زندگی

کنی؟»

«نه، این زیاد هیجانی است. کاملاً هم راست نیست. البته در آن

صورت اجباراً می بایست اینجا را ترک کنم ولی، خوب، بالاخره آدم هرطور

باشد می گذراند.»

«آیا ناراحت نخواهی شد در حینی که داری فکر می کنی چه بگویی،
من چیزی هم از طرف خودم بگویم؟»

«نه، به هیچ وجه. انصاف هم همین است، تامس.»

گفتم: «خوب، فوئونگ، آیا قصد داری مرا به خاطر او ترک کنی؟
او با تو ازدواج می کند. من نمی توانم. خودت می دانی چرا نمی توانم.»
فوئونگ پرسید: «تو داری از ویتنام می روی؟» به یاد نامه ای که به
سر دبیر نوشته بودم و در جیبم بود افتادم.

«نه.»

«هیچ وقت؟»

«چطور کسی می تواند چنین قوی بدهد؟ او هم نمی تواند. حتی
ازدواج هم بهم می خورد؛ بسیاری اوقات از رابطه ای مثل رابطه ما هم
زودتر.»

فوئونگ گفت: «من نمی خواهم بروم.» ولی جمله چندان آرامبخش
نبود؛ يك «اما» در آن مستتر بود.

پایل گفت: «فکر می کنم باید هر چه هست بگویم. من ثروتمند
نیستم. وقتی پدرم بمیرد در حدود پنجاه هزار دلار به من خواهد رسید.
تندرستم - يك گواهی پزشکی سلامت مزاج دارم مال دوماه پیش، گروه
خونم را هم می توانم بگویم.»

گفتم: «من نمی دانم اینها را چطور ترجمه کنم. منظور از این
حرفها چیست؟»

گفت: «خوب، برای اطمینان پیدا کردن از اینکه می توانیم با هم
بچه پیدا کنیم.»

پرسیدم: «اینجوری شما در امریکا عشقبازی می کنید؟ رقم درآمد و
آزمایش خون؟»

«نمی دانم. تا حالا این کار را نکرده ام. شاید اگر امریکا بودیم، مادر
من با مادر او صحبت می کرد.»

«راجع به آزمایش خون تو صحبت می کرد؟»

«تامس به من نخند. شاید من طرز فکر قدیمی است. قدری هم در

این وضع گیج شده‌ام.»

«من هم گیج شده‌ام. فکر نمی‌کنی شاید بهتر باشد به این گفتگو خاتمه بدیم و در عوض سراینکه فوتونگ مال کی باشد طاس بریزیم؟»
«بین، تامس، حالا داری خودت را به یعامطفگی و سردی می‌زنی. می‌دانم تو هم مثل من او را دوست داری.»
«بسیار خوب پایل، ادامه بده.»

«بگو من انتظار ندارم فوراً به من عشق پیدا کند. عشق به مرور زمان خواهد آمد. ولی بگو من به او تأمین و آبرو می‌دهم. ممکن است این خیلی جالب توجه و مهیج بنظر نرسد ولی شاید از شور و التهاب بهتر باشد.»

گفتم: «بله، خوب، البته. شور و التهاب را همیشه می‌تواند وقتی تو در اداره هستی یا راننده‌ات داشته باشد.»
پایل سرخ شد. با ناراحتی از جا برخاست و گفت: «این شوخی بسیار زشتی بود. من تحمل نمی‌کنم کسی به او توهین کند. توهیج حقی نداری...»

گفتم: «هنوز که زنت نشده.»

با غیظ پرسید: «تو می‌توانی چه به او بدهی؟ دو بیست دلار نقد وقتی می‌خواهی برگردی به انگلیس یا شاید همراه اثاثیه تحویلش بدهی به مستاجر بعدی؟»
«اثاثیه مال من نیست.»

«او هم نیست. فوتونگ، با من ازدواج می‌کنی؟»

گفتم: «پس آزمایش خون چطور شد؟ و گواهی صحت مزاج؟ حتماً مال او را هم می‌خواهی. شاید بد نباشد مال مرا هم داشته باشی. لابد می‌خواهی طالعش را هم ببینی... ولی، نه، طالع بینی رسم هندیهاست.»
دوباره از فوتونگ پرسید: «با من ازدواج می‌کنی؟»

گفتم: «به فرانسه بگو، چون لعنت بر من اگر باز هم ترجمه کنم.»
از جا بلند شدم. سگ غرشی کرد. کفرم درآمد. به پایل گفتم: «به این سگ صاحب‌مرده بگو ساکت باشد. اینجا خانه من است نه خانه او.»
پایل برای بار سوم سؤالش را تکرار کرد: «با من ازدواج می‌کنی؟»

يك قدم به طرف فوئونگ برداشتم. سگ دوباره غرید.
 به فوئونگ گفتم: «به او بگو برو سگت را هم با خودت ببر.»
 پایل دست بردار نبود: «همین حالا با من بیا برویم - avec moi.»
 فوئونگ گفت: «نه. نه.» ناگهان خشم من و پایل هر دو فرونشست.
 مسأله به همین سادگی بود و با همین يك کلمه حل می‌شد. آسوده شدم.
 پایل با قیافه حیران و دهان باز بر جا می‌خکوب شده بود. گفت: «گفت
 نه.»

گفتم: «تا این اندازه انگلیسی می‌دانند.» می‌خواستم بخندم. چه
 مسخره‌بازی ما دونفر سر هم درآورده بودیم! گفتم: «بنشین، پایل، يك
 ویسکی دیگر بخور.»

گفت: «فکر می‌کنم بهتر است بروم.»

«حالا، یکی دیگر هم دم رفتن بخور.»

زیر لبی گفت: «آخر، نمی‌خواهم هرچه ویسکی داری بخورم.»
 گفتم: «هرچه بخوام از سفارت می‌گیرم.» همینکه به طرف میز قدم
 برداشتم، سگ خرناسی کشید و دندانهایش را نشان داد.

پایل غضبناك رو به سگ گفت: «بنشین، دوك! مؤدب باش!» عرق
 پیشانی‌اش را خشك كرد و بعد خطاب به من گفت: «تامس، من بینهایت
 متأسفم اگر چیزی گفتم که نمی‌بایست گفته باشم. نمی‌دانم چرا اینطور
 شدم.» گیللاس مشروب را گرفت و با لحنی آمیخته به درسخ گفت: «کسی
 برنده است که شایسته‌تر است. فقط می‌خواهم خواهش کنم ترکش نکنی.»
 «البته که ترکش نمی‌کنم.»

فوئونگ از من پرسید: «میل دارد يك بست بکشد؟»

«میل داری يك بست بکشی؟»

«نه، متشکرم. من به تریاك دست نمی‌زنم. به اضافه در وزارت خارجه
 مقررات شدیدی در این باره وجود دارد. همین گیللاس را تمام می‌کنم و
 می‌روم. راجع به دوك معذرت می‌خواهم. معمولاً سگ آرامی است.»
 «حالا شام بمان.»

«اگر ناراحت نشوی بیشتر دلم می‌خواهد تنها باشم.» بعد لبخند مبهمی زد و اضافه کرد: «فکر می‌کنم اگر کسی می‌دانست می‌گفت هر دو رفتارمان کمی عجیب بود. کاش می‌توانستید با هم ازدواج کنید.»
«حقیقتاً دلت می‌خواست؟»

«بله. از وقتی که چشمم به آن محل خورد - می‌دانی کجا، آن خانه نزدیک شاله - تا حالا همه‌اش در ترس بودم.»
به ویسکی عادت نداشت ولی بدون کوچکترین نگاه به فوئونگ سرعت لیوانش را سرکشید و هنگام خداحافظی نیز به جای اینکه با او دست بدهد تعظیم خشک و کوچکی کرد. متوجه چشمان فوئونگ شدم که چگونه تا دم در بدرقه‌ راهش بود و بعد وقتی از جلو آینه می‌گذشتم چشمم به خودم افتاد. دکمه بالای شلووارم باز بود و شکم شروع به بزرگ شدن کرده بود.

بیرون در که رسیدیم پایل گفت: «تامس، قول می‌دهم دیگر او را نبینم. امیدوارم نگذاری این موضوع بین من و تو فاصله بیندازد. وقتی دوره‌ مأموریتم اینجا تمام شد، خودم را به جای دیگر منتقل می‌کنم.»
«یعنی کی؟»

«در حدود دو سال دیگر.»

وقتی به اتاق برگشتم، به خود گفتم چه فایده؟ شاید بهتر بود به هر دو می‌گفتم که بزودی از اینجا خواهم رفت. کافی بود پایل تنها چند هفته دیگر دل چاک چاکش را به نمایش بگذارد. با دروغی که من گفتم، در آینده حتی وجدانش هم ناآسوده نخواهد بود.
فوئونگ پرسید: «وافور درست کنم؟»

«بله، فقط يك لحظه صبر کن. می‌خواهم نامه‌ای بنویسم.»

دومین نامه‌ای بود که آن روز می‌نوشتم. با اینکه به این نامه هم مثل نامه دیگر چندان امیدی نداشتم، اما هیچ قسمتی از این یکی را پاره نکردم. نوشتم:

«هلن عزیز، من ماه آوریل آینده به انگلستان باز می‌گردم که در سمت دبیر اخبار خارجی مشغول کار شوم. لابد می‌توانی تصور کنی که از این موضوع چندان خوشحال نیستم. در نظر من انگلستان صحنه

شکست‌هایی است که متحمل شده‌ام. من از اول قصد داشتم مانند کسی که در اعتقادات تو به دین مسیح شریک است، کاری کنم که ازدواجمان ادامه پیدا کند. تا امروز هم هنوز یقین ندارم عیب از کجا بود. می‌دانم هر دو تلاش کردیم اما تصور می‌کنم عیب از خوی تند من بود. می‌دانم که گاهی چه خلق بد و زجر آوری دارم. فکر می‌کنم اکنون کمی بهتر شده‌ام. (این هم ارمغان مشرق زمین است)؛ البته خوشخو نشده‌ام، ولی آرام‌ترم. شاید دلیل ساده‌اش این است که پنج سال پیرتر شده‌ام، آن هم در انتهای زندگی، که پنج سال، بخش بزرگی از باقیمانده عمر را تشکیل می‌دهد. رفتار تو با من بسیار کریمانه بوده است و از هنگامی که جدا شدیم، حتی یک بار هم سرزنش‌م نکرده‌ای. آیا می‌توانی بازهم از این کریمتر باشی؟ می‌دانم که از پیش از ازدواج به من هشدار داده بودی که بین ما هرگز طلاق امکان‌پذیر نیست. من این خطر را پذیرفتم و جای گلایه هم برایم باقی نیست. اما در عین حال، اکنون درخواست طلاق دارم.»

فوئونگ از رختخواب صدا زد که بساط حاضر است.

گفتم: «يك لحظه دیگر.»

نوشتیم: «می‌توانستم نامه را همین‌جا بپایان ببرم و برای اینکه ظاهری شرافتمندانه‌تر و متین‌تر به آن بدهم، وانمود کنم که این درخواست به خاطر کس دیگر است. ولی این‌طور نیست. ما همیشه عادت داشتیم هر دو به هم راست بگوئیم. درخواست به خاطر خود من است و لاغیر. من کسی را بشدت دوست دارم؛ بیش از دو سال است با هم زندگی می‌کنیم؛ او به من بسیار وفادار بوده است، هرچند می‌دانم که اهمیت حیاتی برایش ندارم. اگر ترکش کنم، فکر می‌کنم کمی دلتنگ بشود، ولی فاجعه و مصیبت ببار نخواهد آمد. با دیگری ازدواج خواهد کرد و تشکیل خانواده خواهد داد. گفتن چنین چیزی به تو حماقت مرا می‌رساند چون به این ترتیب خودم حرف در دهانت می‌گذارم. اما از آنجا که تاکنون همیشه راست گفته‌ام شاید باور کنی اگر ادعا کنم که از دست دادن او برایم به منزله آغاز مرگ خواهد بود. نمی‌گویم «عاقل» باش (موضع تو کاملاً عقلانی است) یا رحم کن. رحم با موقعیتی که من دارم کلمه‌ای است بیش از حد بزرگ و به‌رحال تصور نمی‌کنم چندان مستحق ترحم باشم.»

شاید آنچه واقعاً از تو می‌خواهم این است که ناگهان و به خلاف آنچه خوی و منشئت حکم می‌کند برخلاف عقل رفتار کنی. می‌خواهم احساس کنی که «قدری بر سر واژه‌ای که می‌خواستم بکار ببرم تردید کردم و سرانجام هم درست معنای مورد نظر از آب درنیامد - «به من مهربانی و بیش از آنکه به خود مجال فکر کردن بدهی، عمل کنی. دلم می‌خواست تنها يك کلمه تلگراف می‌کردی «موافقم»».

وقتی نوشتن تمام شد، احساس کردم مسافتی دراز دویده‌ام و به عضلاتی که عادت به چنین کاری نداشته است فشار سنگین وارد کرده‌ام. روی تختخواب دراز کشیدم و فوئونگ و افورم را آماده کرد. گفتم: «ولی او جوان است.»

پرسید: «کی؟»

«پایل.»

«آنقدرها مهم نیست.»

«فوئونگ، من اگر می‌توانستم، حتماً با تو ازدواج می‌کردم.»

«می‌دانم. اما خواهرم باور نمی‌کند.»

«نامه‌ای که نوشتم به زخم بود. درخواست کردم با طلاق موافقت کند. تا به حال هیچ وقت چنین کاری نکرده بودم. بالاخره احتمالش هست.»

«احتمال قوی؟»

«نه، ولی احتمال ضعیف هست.»

«نگران نباش، بکش.»

دودها را فرو بردم و او به آماده کردن بست دوم پرداخت. پرسیدم:

«فوئونگ، راست گفתי خواهرت خانه نبود؟»

«گفتم که... رفته بود بیرون.»

شور حقیقت‌جویی هم مانند شور ساده‌گساری خاصیتی مغرب‌زمینی است و معلوم نبود فوئونگ به حکم کدام منطق باید زیر فشار این شیفتگی قرار بگیرد. نشئه تریاک به علت مشروبی که با پایل خورده بودم، کمتر شده بود. گفتم: «فوئونگ، من به تو دروغ گفتم. به من دستور داده شده برگردم به انگلستان.»

«وافور را زمین گذاشت. «ولی تو که خیال رفتن نداری؟»
 «اگر نروم، با چه زندگی کنیم؟»
 «من هم می‌توانم همراهت بیایم. دوست دارم لندن را ببینم.»
 «اگر ازدواج نکرده باشیم ممکن است مسائلی پیش بیاید که خیلی ناراحت کند.»
 «خوب، شاید زنت راضی به طلاق بشود.»
 «شاید.»

«به هر حال من همراهت می‌آیم.» جدی می‌گفت ولی در همان حال که وافور را دوباره برداشت و شروع به گرم کردن حب تریاک کرد، در چشمانش خواندم که سلسله افکار دور و درازی در ذهنش آغاز شده است. پرسید: «در لندن آسمان خراش هم هست؟» به علت معصومیتی که در این پرسش نهفته بود احساس کردم بیشتر دوستش دارم. ممکن بود به انگیزه ادب یا ترس یا حتی سودجویی دروغ بگوید ولی هرگز آنقدر مکر و حيله در وجودش نبود که دروغ را پنهان نگاه دارد.
 گفتم: «نه، برای دیدن آنها باید به امریکا بروی.»
 نگاه سریعی به من انداخت و متوجه خطایش شد. سپس در حالی که حب تریاک را روی حقه مالش می‌داد، شروع به صحبت‌های متفرقه کرد درباره اینکه در لندن چه لباس‌هایی می‌پوشد و کجا باید زندگی کنیم، درباره ترن زیرزمینی که در داستانی وصف آن را خوانده بود و اتوبوس‌های دوطبقه، درباره اینکه آیا با هواپیما خواهیم رفت یا با کشتی «و مجسمه آزادی...»
 گفتم: «نه، فوئونگ، آن هم در امریکا است.»

۲

دست کم سالی يك بار كائودائيستها جشنواره‌ای در مقر پاپ در تانين^۱ در فاصله هشتاد كيلومتری شمال غربی سايگون برپا می‌کنند برای بزرگداشت فلان سال آزادی یا پیروزی یا حتی فلان عيد بودائی یا كنفوسیوس یا مسیحی. در توضیحاتی که برای بازدیدکنندگان می‌دادم، خودم همیشه از گفتگو در باره كائودائيسم پیش از مباحث دیگر لذت می‌بردم. كائودائيسم التقاطی بود از ادیان سه گانه بودا و كنفوسیوس و عیسی و به وسیله یکی از کارمندان دولت در كوشين^۲ ابداع شده بود. دربار پاپ در تانين قرار داشت. بقیه قضایا عبارت بود از يك پاپ و عده‌ای كاردینال زن، پیشکونی به وسیله پلانشت^۳، قدیس ویکتور هوگو و بالاخره صحنه‌ای رؤیائی که گوئی ثمره تخيل والت دیسنی است شامل اژدها و مارهای رنگارنگ به سبك فیلمهای تمام رنگی که مسیح و بودا از پشت‌بام کلیسای جامع ناظر بر آن بودند. تازه‌واردین همیشه از وصف این مراسم لذت می‌بردند. اما چگونه می‌شد کیفیت ناگوار و وحشت‌انگیز کل موضوع را توصیف کرد؟ مانند ارتش خصوصی بیست و پنج هزار نفری مسلح به خمپاره‌اندازه‌های ساخته شده از لوله آگروز

1. Tanyin 2. Cochin

۲. Planchette صفحه‌ای کوچک، معمولاً به شکل قلب، که روی دو چرخ و يك مداد عمودی قرار می‌گیرد و گفته می‌شود وقتی با فشار انگشتان يك یا چند نفر بجنبش درآید، خود بخود با آن مداد بر صفحه کاغذی که در زیر واقع شده خطوطی رسم می‌کند و چیزهائی می‌نویسد حاکی از رویدادهای آینده.

اتومبیل؛ ارتشی که ظاهراً متحد فرانسویان بود اما در لحظه خطر فوراً بیطرف می‌شد؟ در این مراسم که بیشتر به منظور آرام نگه داشتن روستائیان برپا می‌شد، پاپ همیشه عده‌ای را دعوت می‌کرد، از قبیل مقامات دولتی (که فقط اگر کائودائیس‌تها در دستگاه دولت بر سر کار بودند، دعوت را می‌پذیرفتند) و سفیران خارجی (که معمولاً کسی مانند دبیر دوم سفارت را همراه با عیال یا معشوقه‌ی مربوطه به نمایندگی خود می‌فرستادند) و نیز فرمانده کل نیروهای فرانسه که همیشه سرلشکر پشت میزنشینی را به نمایندگی اعزام می‌کرد.

در چنین روزها، زنجیره‌ای از اتومبیل‌های دولتی و سفارتی با سرعت در جاده‌ی منتهی به تانین بحرکت در می‌آمد. در بخش‌هایی از راه که احتمال خطر وجود داشت افراد لژیون خارجی فرانسه در کنار شالیزارها پوشش استحفاظی درست می‌کردند. سرفرمانده‌ی نیروهای مسلح فرانسوی همیشه در چنین روزی در اضطراب بسر می‌برد و کائودائیس‌تها به عکس امیدوار بودند بلکه اتفاقی بیفتد. در نظر کائودائیس‌تها هیچ چیز بهتر و بی‌دردتر از اینکه چند میهمان بلند پایه بیرون از قلمرو آنها بقتل برسند، اهمیت وفاداری و حسن عهدشان را نمودار نمی‌کرد.

به فاصله‌ی هر یک کیلومتر در طول جاده، برج دیده‌بانی گلی کوچکی، مانند علامت تعجب، در پهنای دشت هموار خودنمایی می‌کرد و هر ده کیلومتر دژ بزرگتری بود که دسته‌ای از افراد لژیون خارجی یا سربازان مراکشی و سنگالی در آن مستقر بودند. مانند زنجیره‌ی اتومبیل‌هایی که از خارج به سوی شهر نیویورک سرازیر می‌شوند، رانندگان اتومبیل‌های عازم تانین نیز همه با سرعت یکنواخت حرکت می‌کردند و چشم از اتومبیل‌های جلوئی و عقبی بر نمی‌داشتند تا بدین وسیله بر ناشکیبائی خود چیره شوند. همه می‌خواستند هرچه زودتر به تانین برسند، مراسم را تماشا کنند و بلافاصله بازگردند. منع عبور و مرور از ساعت هفت بعد از ظهر آغاز می‌شد.

می‌بایست از میان شالیزارهای تحت تسلط فرانسویها گذشت، شالیزارهای هوآهائو را پشت سر گذاشت تا سرانجام به شالیزارهای کائودائیس‌تها که معمولاً با هوآهائو در جنگ بودند، رسید. فقط پرچم بالای برج‌های

دیده بانی عوض می‌شد. پسران خردسال لغت و برهنه بر گاو میشهائی که تا زیر شکمشان در شالیزارها در آب بود سوار بودند. هر جا آن خرمن طلا بدست آمده بود، دهقانان برنجه‌ها را باد می‌دادند. اما اتومبیلها متعلق به دنیائی دیگر بودند و بسرعت از برابر چنین صحنه‌ها می‌گذشتند.

کم کم مسافر بجائی می‌رسید که در هر دهکده متوجه کلیسای کائودائیس‌تها می‌شد. گچکاری به رنگ آبی کمرنگ و صورتی و چشم بزرگ خداوند که بر سر در کلیسا جلب نظر می‌کرد. بتدریج که مسافر به دربار پاپ نزدیک می‌شد، تعداد پرچمها فزونی می‌گرفت و ستونهای روستائیان که از کنار جاده گام برمی‌داشتند بیشتر بچشم می‌خورد. کوه مقدس از دور مانند کلاه ملون سبز رنگی که بر سر تانین گذاشته باشند نمودار می‌شد. ژنرال ته، رئیس ناراضی ستاد که اخیراً اعلام کرده بود قصد دارد هم با فرانسویها بجنگد و هم با ویت‌مین، در همین کوه موضع گرفته بود. گرچه ژنرال یکی از کاردینالها را ربوده بود، اما کائودائیس‌تها کوششی برای دستگیریش بعمل نیاورده بودند. (شایعه‌ای وجود داشت که ژنرال با همدستی خود پاپ به این کار دست زده است.)

تانین همیشه از هر جای دیگر در منطقه دلتای جنوبی گرمتر بنظر می‌رسید. شاید علتش فقدان آب بود یا شاید احساس پایان ناپذیر بودن مراسم که موجب می‌شد انسان به جای سربازانی که مجبور بودند در سراسر سخنرانیها به زبانی که نمی‌فهمیدند خبردار بایستند و به جای پاپ که جامه بلند و ضخیم پر زرق و برقی از جنس چوچونچه بتن می‌کرد، عرق بریزد. تنها احساس خنکی که به بیننده دست می‌داد از مشاهده کاردینالهای زن بود که شلوارهای ابریشم سفید بپا می‌کردند و بدون پروا از برق آفتاب با کشیسهائی که کلاه آفتابی بسر داشتند، سخن می‌گفتند. نمی‌شد باور کرد که هرگز ممکن است دوباره ساعت هفت شب و وقت کوکتیل بالای بام هتل ماژستیک برسد، و باز نسیم خنک از رودخانه سایگون وزیدن آغاز کند.

پس از بر گذاری مراسم رژه، خواستم با قائم مقام پاپ مصاحبه‌ای بکنم. نه من انتظار داشتم حرفی از او درآید و نه او قصد داشت حرفی بزند. آدابی بود که هر دو بجا می‌آوردیم. در باره ژنرال ته پرسشی کردم.

گفت: «آدم تند و بیباکی است.» و موضوع را درز گرفت. بعد دوباره همان نطق همیشگی را آغاز کرد، بدون توجه به اینکه دو سال پیش هم يك بار دیگر عین همین سخنان را تحویل داده است. به یاد صفحه گرامافونی افتادم که خودم برای تازه واردین می گذاشتم: کاتودائیسیم دینی است تلغیقی... بهترین ادیان است... هیأت‌هایی از مرسلین به لوس آنجلس فرستاده... اسرار هرم کبیر و غیره و غیره. قائم مقام پاپ خرده‌ای سپید بتن داشت و سیگار به سیگار روشن می‌کرد. حالتی مکار و فاسد داشت. در سخنانش کلمه «عشق» بکرات بگوش می‌رسید. یقین داشتم می‌داند که همه برای خندیدن به نهضتی که ساخته بود به آنجا رفته‌ایم. احترام و ادب ما هم مانند سلسله مراتبی که او پیا داشته بود فاسد و ساختگی بود منتها ما به حيله گری آنها نبودیم. ریاکاری و ظاهر سازی ما، هیچ چیز، حتی متحدی قابل اعتماد هم عایدمان نکرده بود در حالی که برای آنها جنگ افزار و ملزومات و حتی پول نقد به ارمغان آورده بود.

گفتم: «متشکرم، عالیجناب» و برخاستم که بروم. در حالی که خاکستر سیگار غش به اطراف پراکنده می‌شد، تا دم در بدرقه‌ام کرد. با زبانی چرب و نرم گفت: «خداوند در کارهایتان به شما خیر و برکت عطا کند. بخاطر داشته باشید: خدا عاشق حقیقت است...»

پرسیدم: «کدام حقیقت؟»

جواب داد: «در آئین کاتودائیسیم، همه حقایق با هم سازگار و منطبقند و حقیقت همان عشق است.»

انگشتی درشتی به انگشت داشت. وقتی دستش را پیش آورد تصور می‌کنم متوقع بود آن را ببوسم. اما من دیپلمات نیستم.

زیر نور کم‌رنگ و مستقیم آفتاب چشمم به پایل خورد که می‌کوشید اتومبیل بیوکش را روشن کند اما به نتیجه نمی‌رسید. نمی‌دانم چگونه بود که در ظرف دو هفته گذشته هر جا می‌رفتم، از بار هتل کنتینانتال و تنها کتابفروشی خوب شهر گرفته تا خیابان کاتینا، یه پایل برمی‌خوردم. رفاقتی را که از اول تحمیل کرده بود اکنون بیش از پیش سعی داشت مورد تأکید قرار دهد. چشمان غمگینش با زبان بیزبانی جویجای حال فونونک می‌شد و زبانش با شوق و حرارت به من اظهار مهر و محبتش می‌کرد. (خدا

عاقبت همه را بخیر کند!

سرگرد کائودائیسست کنار اتومبیل ایستاده بود و بشتاب با او حرف می‌زد. وقتی رسیدم صحبتش را قطع کرد. شناختم که بود: یکی از کسانی که پیش از یاغی شدن ژنرال ته از دستیاران او بشمار می‌رفت.

گفتم: «سلام، جناب سرگرد. ژنرال چطور است؟»

با لبخندی خجول پرسید: «کدام ژنرال؟»

گفتم: «حتماً در آئین کائودائیسسم ژنرالها هم همه با هم منطبق و

سازگارند.»

پایل گفت: «تامس، این ماشین از جایش حرکت نمی‌کند.»

سرگرد گفت: «من می‌روم عقب مکانیک و از ما دور شد.

گفتم: «مزاحمتان شدم.»

گفت: «نه، چیزی نبود. می‌خواست ببیند اتومبیل بیسوک قیمتش

چیست. این مردم وقتی با آنها درست رفتار کنی بقدری مهربانند که حد

ندارد. فرانسویها نمی‌دانند چطور با آنها معامله کنند.»

گفتم: «فرانسویها به آنها اعتماد ندارند.»

پایل با طمأنینه گفت: «آدم وقتی شایستگی اعتماد پیدا می‌کند که

اعتماد ببیند.» حرفش شبیه یکی از دستورهای اخلاقی کائودائیسسم بود.

احساس کردم جو اخلاقی تانین برای تنفس من زیادی سنگین شده است.

پرسید: «چیز خنک میل داری؟»

گفتم: «چه از این بهتر.»

در حالی که به سوی عقب اتومبیل خم شده بود و سبدی را که

آنجا بود بهم می‌زد گفت: «یک فلاسک شربت آب لیمو با خودم آوردم.»

«چین هم داری؟»

«نه، خیلی معذرت می‌خواهم» و برای اینکه به من دلداری بدهد

افزود:

«شربت آب‌لیمو در این آب و هوا خیلی مفید است.» فنجان را بر

کرد و به من داد.

نوشیدم و گفتم: «به هر صورت آبکی است. خوب است.»

«سازدویج می‌خواهی؟ خیلی عالی است. با چیزی به اسم «ویت

هلت!« درست شده که روی نان می‌مالند. مادرم از امریکا برایم فرستاده.»
 «نه، متشکرم. گرسنه نیستم.»

«طعمش به سوس سالاد روسی می‌زند منتها آن طور شیرین مزه نیست.»
 «نه، فکر نمی‌کنم حالا میل داشته باشم.»
 «اجازه می‌دهی خودم یکی بخورم؟»
 «البته، خواهش می‌کنم.»

گاز بزرگی به ساندویچ زد و صدای کروچ کروچ نان بلند شد. از دور پیکره سنگی بودا به رنگ سفید و صورتی نمایان بود. بودا، سوار بر خر، خانه اجدادی را پشت سر می‌گذاشت و نوکر در پی مولا می‌دوید. کاردینال‌های زن کم کم به سوی منزل سرازیر می‌شدند و از سر در کلیسای جامع چشم خدا همه را زیر نظر داشت.
 گفتم: «اینجا ناهار هم می‌دهند.»
 گفتم: «نمی‌خواستم بی‌احتیاطی کنم. در این هوا به گوشت نمی‌شود اطمینان کرد.»

«اتفاقاً با هیچ خطری روبرو نبود. اینجا همه گیاهخوارند.»
 «بله، خوب، فکر می‌کنم عیبی نداشته باشد. ولی میل دارم بدانم چه می‌خورم.» گاز دیگری به ساندویچ زد و پرسید: «فکر می‌کنی اینجا مکانیکی قابل اطمینان داشته باشند؟»
 گفتم: «آنقدر بلدند که بدانند چطور از لوله اگزوز اتومبیل خمپاره‌انداز بسازند. فکر می‌کنم بیوک برای این کار از همه بهتر باشد.»

سرگرد برگشت و سلام نظامی صاف و مرتبی داد و گفت کسی را فرستاده که از سربازخانه مکانیک بیاورد. پایل ساندویچی تعارفش کرد. سرگرد مؤدبانه از پذیرفتن آن عذر خواست و با لحنی حاکی از تجربه و جهان دیدگی به انگلیسی عالی و فصیح گفت: «بقدری اینجا راجع به غذا قواعد و مقررات مختلف داریم که حد ندارد. البته بسیار احمقانه است ولی خودتان می‌دانید که در یک مرکز مذهبی وضع به چه منوال است.»

گمان می‌کنم در رم یا کنتربری^۱ هم همین طور باشد.» اسم کنتربری را با تعظیم ظریف و کوچکی به من اضافه کرد. سپس ساکت شد. پایل هم ساکت بود. قویاً احساس می‌کردم حضورم در آنجا زائد است ولی بی‌اختیار می‌خواستم سر بسر پایل بگذارم. سر بسر گذاشتن و اذیت کردن حربه ضعف است و من ضعیف بودم. نه از جوانی بهره می‌بردم نه از جدیت، نه بی‌عیب بودم و نه آینده‌ای در پیش داشتم. گفتم: «فکر می‌کنم حالا یکی از آن ساندویچها میل داشته باشم.»

پایل گفت: «بله، البته، البته.» ولسی پیش از آنکه به سوی سبد داخل انومبیل خم شود، مکثی کرد.

گفتم: «نه، نه، شوخی کردم. شما دو تا می‌خواهید تنها باشید.»
پایل گفت: «نه، به هیچ وجه.» دروغگوئی ازین بی‌دست و پاتر ندیده بودم. پیدا بود هرگز این هنر را تمرین نمی‌کند. بعد رو به سرگرد کرد و به او توضیح داد: «تامس بهترین دوست من است.»
سرگرد گفت: «بله، آقای فاولر را می‌شناسم.»

گفتم: «پیش از رفتن می‌بینمت، پایل» و پیاده به سوی کلیسای جامع براه افتادم. اقلای آنجا هوا خنکتر بود.

قدیس ویکتور هوگو با لباس رسمی فرهنگستان فرانسه در حالی که هاله‌ای از نور کلاه سه گوشش را احاطه کرده بود، با انگشت اندیشه والائی را نشان می‌داد که سون یاتسن^۲ بر لوحی می‌نگاشت. در صحن کلیسا جایی برای نشستن نبود مگر تخت پاپ که مارکبرائی گچی به گرد آن چنبر زده بود. سنگهای مرمر کف صحن چون آینه می‌درخشید. پنجره‌ها شیشه نداشت. فکر کردم همانگونه که آدمی هوا را در قفسی سوراخ سوراخ محبوس می‌کند، مذهبش را نیز در قفس می‌گذارد. منتها از روزنه‌های این قفس شك و شبهه‌ها به بیرون نفوذ می‌کند و راه رخنه تعبیرهای بیشمار به سوی

۱. Canterbury. شهری در جنوب شرقی انگلستان، و مقر اسقف اعظم آن کشور. - م.

۲. Sun Yat Sen (۱۸۶۶ - ۱۹۲۵). از بنیادگذاران اصلی رژیم جمهوری در چین که يك بار نیز به مقام ریاست جمهوری آن کشور رسید. - م.

ایمان باز می‌ماند. به زخم رشک می‌بردم زیرا قفسی را که جستجو می‌کرد با سوراخهایی که می‌بایست در آن تعبیه شود، پیدا کرده بود. دیدم بین هوا و آفتاب تعارض وجود دارد و من بیش از حد در آفتاب زندگی می‌کنم. در صحن دراز کلیسا شروع به قدم‌زدن کردم. هندوچینی که به آن عشق می‌ورزیدم، این نبود. چند اژدها با کله‌هایی به شکل شیر از منبر بالا رفته بودند. بر تارک سقف، مسیح قلب خونبارش را بنمایش گذاشته بود. بودا مثل همیشه با دامن تهی نشسته بود. ریش کم‌پشت کنفوسیوس مانند آبشاری باریک در فصل کم‌آبی، نزار و ضعیف به پائین سرازیر بود. چیزی جز صحنه‌سازی بچشم نمی‌خورد. گوی بزرگ بالای محراب، بلند پروازی و جاه‌طلبی را نشان می‌داد. سبد در داری که پاپ به وسیله آن غیبگوئی می‌کرد، بجز شیادی چیزی در درون نداشت. فکر کردم با همه این اوصاف، اگر اکنون به جای دو دهه، پانصد سال از عمر این کلیسا می‌گذشت، آیا خراشهایی که از اثرهای آدمیان برجای مانده و فرسایشی که در نتیجه عوامل جوی بوجود آمده بود، چهره قانع‌کننده‌تری به آن نمی‌داد؟ آیا کسی مانند همسر من، که مستعد قانع‌شدن بود، می‌توانست به ایمانی که به انسانهای دیگر نداشت در اینجا دست یابد؟ و اگر خود من هم در جستجوی ایمان بودم، آیا می‌توانستم به مذهبی که او به آن ایمان می‌ورزید مؤمن شوم؟ خوشبختانه هرگز طالب ایمان نبودم. وظیفه مخبر فاشگوئی و ثبت وقایع است. هیچ‌گاه در طول خدمتم به عنوان مخبر به کشف امور غیرقابل توجیه کامیاب نشده بودم. پاپ به وسیله مدادی در آن سبد در دار از مغیبات خبر می‌داد و مردم باور می‌کردند. در کنج و کنار هر بینش کلی نسبت به حقایق، شعبده‌ای پنهان است. در خزانه خاطرات من هیچ‌گونه اثری از شهود و معجزه وجود ندارد.

برگهای خاطراتم را مانند صفحه‌های آلبوم عکس بدون رعایت ترتیب ورق زدم؛ رویاهی که در روشنایی گلوله‌های نورافشان دشمن در ارپینگتن از لانه بیرون آمده بود و باورچین در امتداد معوطه مرغداری پیش می‌رفت؛ نعش سر نیزه خورده یک مالایائی که گشتیهای هندی پشت

کامیون انداخته و به استراحتگاه معدنچیان در پاهانگ^۱ آورده بودند، و ریسۀ خنده‌های عصبی باربران چینی که دور جسد حلقه زده بودند درحالی که يك مالایائی دیگر بالشی زیر سر لاشۀ بیجان می گذاشت؛ کیوتری که روی سر بخاری اتاق هتل نشسته بود و آمادۀ پرواز می شد؛ چهرۀ زخم پشت پنجره هنگامی که آخرین بار برایش وداع به خانه می رفتیم. بدین ترتیب رشتۀ افکارم که با او آغاز شده بود اکنون هم با وی رو پایان می رفت. یقیناً نامه‌ام را بیش از يك هفته پیش دریافت کرده بود، اما تلگراف هنوز نرسیده بود. می گویند در دادگاه اگر هیأت منصفه مدت درازی در اتاق در بسته در رایزنی بماند، امیدی برای زندانی هست. اگر يك هفته دیگر هم باز نامه‌ای نمی رسید، می توانستم این تأخیر را به روزنه امید تعبیر کنم؟ پیرامونم از همه جا صدای روشن شدن موتور اتومبیل‌های ارتشیان و دیپلماتها بگوش می رسید. جشن و سرور فعلاً برای يك سال دیگر بانجام رسیده بود و هجوم و گریز به سوی سایگون در شرف آغاز بود. ساعت منع عبور و مرور نزدیک می شد. دوباره رفتم به سراغ پایل.

در کنار سرگرد درلکه سایه‌ای ایستاده بود. کسی کاری روی اتومبیل انجام نمی داد. گفتگوها درباره هرچه بود ظاهراً پایان رسیده بود و هر دو به حکم ادب ساکت بودند.

گفتم: «خوب، باید بروم. تو هم اگر می خواهی به منع آمد و رفت برنخوری بهتر است راه بیفتی.»

گفت: «مکانیک هنوز نیامده.»

سرگرد گفت: «همین حالا می آید. در رژه شرکت داشت.»

به پایل گفتم: «شب می توانی بمانی. آئین عشاء مخصوصی دارند

که سه ساعت طول می کشد. فکر می کنم تجربه جالب توجهی باشد.»

گفت: «بله، ولی باید برگردم.»

گفتم: «اگر الآن حرکت نکنی، بموقع نمی رسی.»

و با اکراه افزودم:

«می توانی با من بیائی، بعد جناب سرگرد ترتیب می دهند فردا

اتومبیل را به سایگون بیاورند.»
 سرگرد با لحنی از خودراضی گفت: «تا وقتی در قلمرو ما باشید
 درباره منع رفت و آمد جای نگرانی نیست. ولی از آنجا به بعد... راجع
 به اتومبیل هم البته ترتیب می‌دهم فردا بیاورند.»
 گفتم: «بشرطی که لوله اگزوز سر جایش باشد.» سرگرد فقط لبخند
 کوچک و جمع و جوری، که گویی در ارتش از روی لبخند اصلی خلاصه
 شده بود، تحویل داد.

۲

هنگامی که حرکت کردیم، قافله اتومبیلها مسافت قابل توجهی جلو
 افتاده بود. بیشتر سرعت گرفتم که به آنها برسم ولی حتی وقتی از منطقه
 کاتودائیسها بیرون آمدیم و وارد منطقه هواهاشو شدیم نیز هنوز گرد آن
 اتومبیلها بچشم نمی‌خورد. هوا تاریک می‌شد. دنیای اطراف هموار و خالی
 بود.

وضع زمین برای کمین و غافلگیری مناسب نمی‌نمود. اما اینجا
 کسانی می‌توانستند تا گردن به فاصله چند متری جاده درشالیزارهای غرقه
 در آب پنهان شوند.

پایل سینه‌ای صاف کرد. فهمیدم می‌خواهد گرم بگیرد. پرسید:
 «امیدوارم حال فوئونگ خوب باشد.»

گفتم: «هرگز ندیده‌ام مریض باشد.» مانند وزنه‌هایی که در دوکفه
 ترازو گذاشته باشند، یک برج دیده‌بانی که از کنارش گذشتیم پائین رفت و
 برج دیگری که به آن نزدیک می‌شدیم شروع به بالا آمدن کرد.

گفت: «دیروز خواهرش را دیدم. داشت خرید می‌کرد.»

گفتم: «لابد دعوتت کرد سری به منزلش بزنی.»

«بله، اتفاقاً، کرد.»

«بآسانی از امیدی که داشته دست بردار نیست.»

«امید؟»

«امید اینکه بین تو و فوئونگ عروسی راه بیندازد.»

«می گفت داری از ویتنام می روی.»

«شایعه است.»

«تامس، دلم می خواهد با من رو راست باشی.»

«رو راست؟»

گفت: «تقاضای انتقال کرده ام. نمی خواهم طوری باشد که هیچ کدام

با او نمایم.»

«فکر می کردم قصد داری تا آخر مدت مأموریت اینجا بمانی.»

گفت: «دیدم نمی توانم تا آن وقت طاقت بیاورم.»

«حالا کی قصد رفتن داری؟»

«نمی دانم. می گویند شاید بشود در ظرف شش ماه آینده ترتیبی داد.»

«می توانی شش ماه طاقت بیاوری؟»

«مجبورم.»

«چه دلیلی ارائه دادی؟»

«به وابسته اقتصادی - می شناسیش، همان جو - واقعیات را کمابیش

گفتم.»

«و لابد فکر می کند من عجب حرامزاده ای هستم که نمی گذارم

دوست دخترم را از دستم در بیاوری.»

«نه، اتفاقاً طرفدار تو بود.»

اتومبیل شروع به سرفه و حرکات ناآرام و بریده بریده کرد. البته

تصور می کنم از يك دقیقه پیش اینطور شده بود ولی توجه پیدا نکرده بودم

زیرا در ذهنم مشغول زیر و رو کردن صحبت معصومانه پایل بودم که گفته

بود: «دلم می خواهد با من رو راست باشی.» چنین سخنی آشکارا متعلق به

دنیای روانی بسیار ساده لوحانه ای بود که در آن مردم از دموکراسی و نوع

جدیدی شرافت گفتگو می کردند و می پنداشتند معنای این کلمات همان است

که بر سنگ مزار نیاکانشان حک شده است.

گفتم: «فکر می کنم تمام شد.»

«بنزین؟»

«خیلی بنزین داشتم. پیش از حرکت، باک را لب به لب پر کردم. آن

پدر سوخته ها در تانین حتماً با شیلنگ کشیده اند. باید حواسم را جمع می

کردم. فقط همین قدر گذاشته بودند که از منطقه خودشان بیرون برویم.»
«حالا چکار کنیم؟»

«تا برج دیده‌بانی بعدی می‌توانیم خودمان را برسانیم. فقط باید امیدوار بود آنجا کمی بنزین داشته باشند.»

اما بخت یاری نکرد. اتومبیل به‌سی‌متری برج رسید و ایستاد. پیاده به پای برج رفتیم. از پائین به فرانسه صدازدم دشمن نیست، دوستیم و می‌خواهیم بالا بیائیم. ابدأ دلم نمی‌خواست هدف گلوله نگهبان ویتنامی قرار بگیرم. پاسخی نیامد. هیچ‌کس نگاهی به بیرون نکرد. از پایل پرسیدم:
«تو هفت تیرداری؟»

گفت: «نه، من هیچ وقت هفت تیر بر نمی‌دارم.»

گفتم: «من هم بر نمی‌دارم.»

آخرین اشعه زردین و سبز قام آفتاب غروب به رنگ ساقه‌های برنج، لبه آن دنیای هموار و یکدست را منور کرده بود. برج دیده‌بانی در برابر آسمان خاکستری به سیاهی می‌زد. حتم داشتم نزدیک ساعت منع عبور و مرور است. دوباره صدازدم، ولی باز پاسخی نیامد.

«بادت هست از وقتی از مقابل آخرین دژ گذشتیم، از چند تا از این برجها رد شدیم؟»

«نه، متوجه نبودم.»

«من هم نبودم.» تا برج بعدی احتمالاً دست کم شش کیلومتر راه بود - یعنی پیاده یک ساعت طول می‌کشید. برای سومین بار فریاد زدم، اما باز همان سکوت تکرار شد.

گفتم: «ظاهر آ کسی نیست. بهتر است بروم بالا ببینم چه خبر است.»
هرچم زرد با نوارهای سرخی که در اثر کهنکی به نارنجی می‌زد، نشان می‌داد که منطقه هواها را پشت سر گذاشته‌ایم و اکنون به قلمرو ارتش ویتنام رسیده‌ایم.

پایل پرسید: «فکر می‌کنی اگر همین جا صبر کنیم، بالاخره اتومبیلی برسد؟»

گفتم: «شاید، اما امکان دارد آنها زودتر برسند.»

پرسید: «چطور است چراغهای اتومبیل را روشن کنم که علامتی

باشد.»

گفتم: «مبادا همچو کاری کنی. بگذار همانطور که هست باشد.»
 هوا اکنون بعدی تاریک شده بود که وقتی به دنبال نردبان می
 گشتم، سکندری رفتم. صدای شکستن چیزی از زیر پا بلند شد. فکر کردم
 این صدا حتماً به سراسر شالیزارها رسیده است. ولی به گوش چه کسی؟ حتی
 خطوط اطراف تنه و سر پایل هم دیگر قابل تشخیص نبود؛ فقط به شکل
 سیاهی مبهم در کنار جاده دیده می‌شد. وقتی تاریکی از آسمان فرومی‌آید،
 مانند سنگی است که از بالا رها کنند، سرعت به زیر می‌رسد.

به پایل گفتم: «همانجا صبر کن تا صدا کنم.» در این فکر بودم که
 نردبان به وسیله نگهبانان بالا کشیده شده است یا نه، که دیدم همانجا به
 سینه دیوار تکیه داده شده. گرچه ممکن بود به این ترتیب دشمن از آن
 بالا برود، ولی در عین حال تنها راه گریز نگهبانان هم، محفوظ می‌ماند.
 شروع کردم پله‌پله بالا رفتن.

غالباً خوانده‌ام که مردم در لحظه خطر و ترس به چه فکر می‌کنند:
 مثلاً به خدا یا خانواده‌شان یا به زنی. اگر اینطور باشد، به تسلطی که
 بر خود دارند آفرین می‌گویم. در آن لحظات من به هیچ چیز حتی به دریچه‌ای
 که بالای سرم قرار داشت نمی‌اندیشیدم. در آن چند ثانیه اساساً وجود
 نداشتم. سراسر به ترس ناب مبدل شده بودم. در بالای نردبان سرم محکم
 به چیزی خورد - ترس، از شمردن پله‌ها عاجز است و نمی‌تواند بشنود یا
 ببیند. بعد دریچه گشوده شد و سرم از کف اتاق بالا آمد. کسی شلیک
 نکرد. ترس کم کم فروکش کرد.

۳

چراغ نفتی کوچکی کف اتاق روشن بود. دو مرد کنار دیوار قوز
 کرده به من چشم دوخته بودند. یکی تفنگ استن^۱ داشت و دیگری تفنگی

۱. Sten مرکب از حروف نخستین دو اسم Sheppard و Turpin (مخترعان
 این سلاح) به اضافه دو حرف اول کلمه England (انگلستان). سلاح سبک
 اتوماتیک انگلیسی که با فشنگ ۹ میلیمتری کار می‌کند. -م.

معمولی. ترسشان مثل ترس چند لحظه پیش من بود. قیافه‌شان به شاگردان مدرسه شباهت داشت. اما در مورد ویتنامیها، سن هم مانند خورشید ناگهان افول می‌کند - از پسر بچگی ناگهان پیر می‌شوند. خوشحال بودم که از رنگ پوست و چشمانم می‌توانم به عنوان پروانه عبور استفاده کنم. حالا حتی از ترس هم شلیک نمی‌کردند.

از میان دریچه کف اتاق بالا آمدم. حرف می‌زدم که خاطرشان آسوده شود. گفتم اتومبیل بیرون است؛ بنزینم تمام شده است؛ شاید کمی بنزین داشته باشند که به من بفروشند. به اطراف نگریستم. احتمال وجود چنین چیزی نبود. چیزی در آن اتاق کوچک دیده نمی‌شد بجز جعبه‌ای فشنگ برای تفنگ استن، تخته‌خوابی چوبی و کوچک و دو کوله پشتی که به میخ آویزان بود. در دو ظرف، قدری پسمانده برنج بچشم می‌خورد که نشان می‌داد غذا را چندان با اشتها نخورده‌اند.

پرسیدم: «آنقدر هم ندارید که خودمان را به دژ بعدی برسانیم؟» یکی از دو نفر که پشت به دیوار نشسته بود و تفنگ معمولی داشت، سرش را به علامت نفی تکان داد.

گفتم: «اگر به ما بنزین ندهید، باید شب را همین جا بمانیم.»

به فرانسه گفت: «قدغن است.»

گفتم: «کی قدغن کرده؟»

گفت: «شما غیر نظامی هستید.»

گفتم: «هیچ کس نمی‌تواند مرا مجبور کند بروم سر جاده بنشینم که

بعد بیایند سرم را گوش تا گوش ببرند.»

پرسید: «شما فرانسوی هستید؟»

در سراسر این مدت تنها يك نفرشان حرف می‌زد. دیگری رویش به

سوی دیگر بود و از مزغل باریکی که در دیوار تعبیه شده بود، بیرون را

می‌نگریست. اما از آنجا بجز باریکه‌ای از آسمان به اندازه کارت پستال

چیزی نمی‌توانست ببیند؛ ظاهر آ گوش می‌داد و من هم شروع به گوش

دادن کردم. ناگهان صداهاى گوناگون سکوت را پر کرد: سر و صداهاى

که نمی‌شد نامی بر آن گذاشت - تك تك، جیر جیر، خش خش، چیزی مانند

سرفه، صدائی شبیه نجوا. در این میان صدای پاییل بلند شد که ظاهر آ پای

نردبان آمده بود. صدا زد: «تامس، چطوری؟ خوبی؟»

صدا زد: «بیا بالا.» شروع کرد پله‌ها را به سوی بالا پیمودن. سربازی که تاکنون ساکت نشسته بود، سلاحش را گرداند. گمان نمی‌کنم حتی کلمه‌ای از گفته‌های مرا شنیده بود. حرکتش ناگهانی و خشن بود. دیدم تا به حال از ترس فلج شده بوده است. با خشونت مثل گروهبانی که فرمان بدهد تشر زد: «اسلحه را بگذار زمین!» و یک فحش فرانسوی هم که فکر می‌کردم بفهمد، چاشنی این دستور کردم. بی‌اختیار اطاعت کرد. پایل وارد اتاق شد. گفتم: «پیشنهاد می‌کنند برای اینکه امنیت داشته باشیم شب را در این برج به صبح برسیم.»

پایل گفت: «بسیار خوب.» اما از لحنش پیدا بود کمی گیج شده است. پرسید: «مگر نباید یکی از این دو تا خنک بیرون پاس بدهد؟»

گفتم: «ترجیح می‌دهند کسی به طرفشان تیراندازی نکند. کاش چیزی قویتر از شربت آبلیمو آورده بودی.»

گفت: «شاید دفعه دیگر.»

گفتم: «شب درازی در پیش داریم.» حالا که پایل آمده بود، سروصداها دیگر بگوش نمی‌رسید. حتی آن دو سرباز هم قدری آسوده‌تر بنظر می‌رسیدند.

پایل پرسید: «اگر ویت‌مینها حمله کنند اینها می‌خواهند چه کنند؟»

«یک تیر شلیک می‌کنند و پا به فرار می‌گذارند. نظیرش را هر روز صبح در روزنامه «اکسترم - اوریان» می‌خوانی: «دیشب یک پاسگاه در جنوب غربی سایگون موقتاً به وسیله ویت‌مین اشغال شد.»

«آینده چندان درخشانی نیست.»

«از اینجا تا سایگون چهل تا برج دیده‌بانی است. این احتمال همیشه هست که به یکی از برجهای دیگر حمله کنند.»

پایل گفت: «ساندویچها اگر الآن بود بدرد می‌خورد. واقعاً فکر می‌کنم یکی از اینها باید پاس بدهد.»

«از گلوله می‌ترسد.» با دیدن اینکه ما دو نفر هم روی زمین

نشسته‌ایم، دو سرباز ویتنامی کمی آرام‌تر شده بودند. قدری نسبت به آنها احساس همدردی می‌کردم. برای دو نفر که آموزش صحیح ندیده بودند آسان نبود شبهای پی در پی در چنین جائی بنشینند و هیچ‌گاه ندانند که چه وقت ممکن است افراد ویت‌مین از درون شالیزارها پنهانی به سوی جاده سرازیر شوند. به پایل گفتم: «حالا فکر می‌کنی این دو تا واقف باشند که در راه دمسوکراسی می‌جنگند؟ خوب بود یورک-هاردینگ هم اینجا بود که برایشان تشریح می‌کرد.»

گفت: «تو هم که همیشه یورک را مسخره می‌کنی.»
گفتم: «من هرکسی را که این همه وقت صرف نوشتن دربارهٔ چیزی بکند که وجود خارجی ندارد، مسخره می‌کنم - یعنی صرفاً مفاهیم ذهنی.»
«برای او که وجود دارد. تو خودت هیچ‌گونه مفهوم ذهنی نداری؟ مثلاً خدا.»

«من هیچ دلیلی برای اعتقاد به خدا ندارم. تو داری؟»
«بله. قائل به وحدانیتیم.»
«مردم به چند میلیون خدا معتقدند؟ حتی يك کاتولیک هم خدایش در مواقع ترس یا شادی یا گرسنگی کاملاً متفاوت است.»
«شاید اگر خدائی وجود داشته باشد بقدری عظیم است که به نظر هر کس طور دیگری جلوه می‌کند.»
گفتم: «مثل مجسمهٔ بزرگ بودا در بانکوک. هیچ وقت کسی نمی‌تواند تمامش را يك جا ببیند. منتها فرق در این است که آن مجسمه اقلاباً از جایش تکان نمی‌خورد.»

پایل گفت: «تو فقط داری سعی می‌کنی خودت را سرد و بیعاطفه جلوه بدهی. به هر حال حتماً چیزی هست که به آن ایمان داری. هیچ کس نمی‌تواند بدون نوعی اعتقاد به زندگی ادامه دهد.»
گفتم: «اشتباه نکن. من پیرو بارکلی^۱ نیستم. مثلاً معتقدم الآن پشتم به این دیوار است یا آن تفنگ استن آنجاست.»

۱. George Berkeley (۱۷۵۳ - ۱۶۸۵). فیلسوف ایرلندی که معتقد بود فقط آنچه به ادراک درآید وجود دارد. - م.

«منظورم این نبود.»

«حتی برخلاف بیشتر گزارشگرهای شما، به چیزی که گزارش می‌دهم معتقدم.»

«سیگار می‌خواهی؟»

«من اهل دود نیستم، به استثنای تریاک. یکی بده به آن نگهبانها. بهتر است رابطه‌ی دوستانه‌مان را حفظ کنیم.» پایل بلند شد، سیگار به نگهبانان داد و آن را روشن کرد و برگشت.

گفتم: «کاش سیگار هم مثل نان و نمک سمبل چیزی بود.»
«مگر به آنها اعتماد نداری؟»

«هیچ افسر فرانسوی مایل نیست تک و تنها شب را با دو سرباز وحشتزده در یکی از این برجها به صبح برساند. دیده شده که حتی یک رسد سرباز افسرشان را تسلیم دشمن کرده‌اند. گاهی ویت‌مینها با بوق و بلندگو موفقیتشان بیشتر است تا با بازو کا. تقصیر ندارند. اینها هم به چیزی معتقد نیستند. تو و امثال تو دارید سعی می‌کنید به کمک مردمی به جنگ بروید که اساساً به این موضوع علاقه‌مند نیستند.»

«اینطور نیست. اینها کمونیسم را نمی‌خواهند.»

گفتم: «می‌خواهند به اندازه کافی برنج داشته باشند. می‌خواهند کسی به طرفشان تیراندازی نکند. می‌خواهند امروزشان با فردا زیاد فرق نداشته باشد. نمی‌خواهند ما سفید پوستها بگوئیم که چه می‌خواهند و چه نمی‌خواهند.»

«اگر هندوچین برود...»

«این صفحه را قبلاً هم شنیده‌ام. بعد سیام می‌رود. مالایا می‌رود. اندونزی می‌رود. اصلاً «می‌رود» یعنی چه؟ اگر من هم مثل تو به خدا و آخرت ایمان داشتم، جنگی را که در آسمانها می‌خواستند به دستم بدهند در مقابل تاج طلائی که می‌خواستند به سر تو بگذارند شرط می‌بستم که تا پانصد سال دیگر شاید نه از نیویورک اثری باشد و نه از لندن. ولی اینها هنوز هم در آن زمان در این شالیزارها برنج خواهند کاشت و محصولشان را با همین چوبی که روی دوش می‌گذارند و دو سبد به این طرف و آن طرفش آویزان می‌کنند به بازار خواهند برد و هنوز هم همین کلاه نوکدار

سرشان خواهد بود و هنوز هم پسر بچه‌ها سوار گاو میش خواهند شد. من این گاو میشها را دوست دارم چون از بوی ما، بوی اروپائی، خوششان نمی‌آید. و یادت باشد که از نظر گاو میشها تو هم اروپائی هستی.»

گفت: «مجبورشان خواهند کرد که هر چه بگویند باور کنند. اجازه نخواهند داد مستقل فکر کنند.»

«فکر چیزی تجملی است. تصور می‌کنی وقتی شب یکی از این دهاتیا به آلونک گلش می‌رود، آنجا می‌نشیند و راجع به خدا و دموکراسی فکر می‌کند؟»

«تو جوری حرف می‌زنی مثل اینکه تمام مردم این کشور دهاتیند. تحصیل کرده‌ها را چه می‌گوئی؟ آیا آنها در چنین وضعی خوشبخت خواهند بود؟»

گفتم: «نخیر، به هیچ وجه، چون ما آنها را مطابق تصورات خودمان تربیت کرده‌ایم. بازیهای خطرناک یادشان داده‌ایم و به همین جهت هم الآن اینجا نشسته‌ایم و امیدواریم کسی به این فکر نیفتد که سر از تنمان جدا کند در صورتی که اگر هم بکنند استحقاق داریم. کاش آن دوستت یورک هم اینجا بود. دلم می‌خواست ببینم آیا خوشش می‌آید یا نه.»

«یورک مرد بسیار با شهامتی است، در جنگ کره...»

«ولی سرباز نبود. بود؟ بلیت دوسره داشت. با بلیت دوسره شهامت به صورت تمرین فکری درمی‌آید. مثل تازیانه خوردن راهبها. مسأله تبدیل به این می‌شود که چقدر می‌توانم تاب بیاورم. اما این دو تا بدبخت که اینجا می‌بینی نمی‌توانند با هواپیما به وطنشان برگردند.» به سوی دوسر باز ویتنامی برگشتم و گفتم: «سلام! اسمتان چیست؟» فکر می‌کردم با دادن این اطلاع شاید به حلقه صحبت ما وارد شوند. جواب ندادند. خیره و عبوس از بالای ته سیگارهایی که به دهان داشتند به ما نگاه می‌کردند.

گفتم: «فکر می‌کنند ما فرانسوی هستیم.»

پایل گفت: «مسأله درست همین است. تو نباید مخالف یورک باشی؛ باید با فرانسویها و استعمارگری مخالف باشی.»

گفتم: «گری و کراسی چیزی را حل نمی‌کند. واقعیات را به من بگو. فرانسوی مستعمره نشین صاحب مزرعه کائوچو کارگش را کتک می‌

زند. بسیار خوب، با او مخالقم. وزارت مستعمرات هم دستور چنین کاری را به او نداده است. همین آدم اگر در فرانسه بود لابد زنش را کتک می زد. از طرف دیگر خود من کشیش کاتولیکی را دیده ام آنقدر فقیر که شلوار تابه تا نداشت. پانزده ساعت در شبانه روز کار می کرد. در بحبوحه شیوع وبا از کلبه ای به کلبه دیگر می رفت. غذایش فقط برنج بود و ماهی شور. برای روستائوها با فنجان کهنه و سینی چوبی مراسم نماز عشاء بجا می آورد. چرا اسم این را استعمارگری نمی گذاری؟»

گفت: «این هم استعمارگری است. به قول یورک مدیران و متصدیان خوب باعث می شوند که نظام بد تغییر نکند.»

«به هر حال، فرانسویها هر روز کشته می دهند، این دیگر مفهوم ذهنی نیست. آنها مثل سیاستمداران شما و سیاستمداران ما با گفته های نیمه راست و نیمه دروغ سر این مردم کلاه نمی گذارند. من در هندوستان دیده ام لیبرالها چه لطمه هائی می توانند بزنند. ما در انگلستان مدتی است حزب لیبرال نداریم. لیبرالیسم حالا احزاب دیگر را آلوده کرده است. در حال حاضر ما همه یا محافظه کار لیبرالیم یا سوسیالیست لیبرال و همه وجدانمان راحت است. من شخصاً ترجیح می دهم استعمارگری باشم که برای استعمار کردن می جنگد و می میرد. تاریخ برمه را نگاه کن. رفتیم به آن کشور حمله کردیم. قبایل محلی از ما پشتیبانی کردند و پیروز شدیم. ولی در آن روزها ما هم مثل شما امریکائیها دست از استعمارگری کشیده بودیم. بنابراین آمدیم با شاه صلح کردیم، ایالت مورد نظر را گرفتیم و به دستش دادیم و متحدانمان را ول کردیم که به چهارمیخشان بکشند و با اره از وسط دونصفشان کنند. اینها هیچ گناهی نداشتند. فکر می کردند ما خیال ماندن داریم. ولی ما چون لیبرال بودیم، نمی خواستیم وجدانمان ناراحت باشد.»

«این مربوط به خیلی وقت پیش است.»

«همین کار را اینجا هم خواهیم کرد. تشویقشان می کنیم و بعد با کمی ساز و برگ و یک صنعت اسباب بازی ولشان می کنیم.»

«صنعت اسباب بازی؟»

«همان پلاستیک شما.»

«آها، بله. متوجه شدم.»

گفتم: «اصلاً نمی‌دانم چرا دربارهٔ سیاست حرف می‌زنم چون
علاقه‌ای به آن ندارم. من مخبرم. متعهد و ملتزم هم نیستم.»
«نیستی؟»

«بحث کردم فقط به خاطر بحث - برای اینکه این شب لعنتی را
بگذرانیم. همین. طرفدار هیچ دسته‌ای نیستم. هر کس هم بسااخره ببرد،
کار من باز هم خبرنگاری خواهد بود.»

پایل گفت: «اگر آنها ببرند آن وقت باید دروغ گزارش بدهی.»
«معمولاً راهی برای پرهیز از این مسأله هست. وانگهی من ندیده‌ام
که در روزنامه‌های خودمان هم آنچه‌تان توجه و احترامی نسبت به حقیقت
وجود داشته باشد.»

تصور می‌کنم نفس این واقعیت که آنجا نشسته بودیم و صحبت
می‌کردیم به آن دوسرباز ویتنامی قوت قلب می‌داد. شاید فکر می‌کردند
صدای سفید ما این شبهه را القاء خواهد کرد که عده‌ای اینجا هستند و
این خود بخود مانع آمدن ویت‌مینها خواهد شد. (گفتم صدای سفید زیرا
صداها نیز رنگ دارند؛ صدای زرد نغمه می‌سراید، صدای سیاه قرقره می
کند، صدای ما فقط حرف می‌زند.) ظرفهایشان را برداشتند و در حالی که
چشمهایشان مراقب من و پایل بود، شروع به خوردن کردند.
پایل پرسید: «پس فکر می‌کنی ما باخته‌ایم؟»

گفتم: «مسأله این نیست. بگذریم از اینکه ابداً میل ندارم ببینم
شما برنده هستید. می‌خواهم این دوتا بدبخت مادرمرده خوشبخت باشند.
همین. می‌خواهم روزی برسد که دیگر مجبور نباشند در تاریکی شب اینجا
وحشتزده بنشینند.»

«ولی باید برای آزادی نبرد کرد.»

«اولاً من ندیده‌ام این دور و بر امریکائیه‌ها نبرد کنند. اما راجع به
آزادی - من معنای آزادی را هنوز نمی‌دانم. از اینها پرس.» از این سوی
اتاق به فرانسه به سوی دو سرباز ویتنامی صدا زدم: «آزادی، آزادی
یعنی چه؟» بدون اینکه چیزی بگویند، لقمه‌ای در دهان گذاشتند و همچنان
خیره به نگاهشان ادامه دادند.

پایل گفت: «آیا توقع داری همه از يك قالب درآمده باشند؟ تو بحث می کنی که بحث کرده باشی. تو روشنفکری. ولی همانقدر که من و یورک به اهمیت فرد معتقدیم تو هم هستی.»

«چطور شد که ناگهان این موضوع را کشف کردیم؟ چهل سال پیش هیچ کس این جور حرف نمی زد.»

«برای اینکه آن وقت فردیت انسان در خطر نبود.»

«فردیت ما در خطر نبود. اما چه کسی به فردیت آنکه در شالیزارها کار می کرد اهمیت می داد؟ و همین حالا هم کی اهمیت می دهد؟ تنها کسی که با او مثل انسان رفتار می کند کمیسر سیاسی است. به کلبه اش می رود، اسمش را می پرسد و به درد دلش گوش می دهد. روزی يك ساعت وقت صرف می کند. که به او آموزش بدهد - مهم نیست چه چیز یادش می دهد، مهم این است که مثل انسان، مثل بشر ارزشمند با او سلوک می کند. اشتباه می کنی اگر در مشرق زمین بخواهی دوره راه بیفتی و طوطی وار این مطالب راجع به روح فردی را تکرار کنی چون ناگهان می بینی کسی که در موضع نادرست قرار گرفته توئی. آنها هستند که پای فرد و فردیت ایستاده اند. ما فقط از سرباز شماره ۲۳۹۸۷ یعنی واحدی در استراتژی جهانی پشتیبانی می کنیم.»

پایل گفت: «تو به نصف این چیزهایی هم که گفתי واقعاً معتقد

نیستی.»

«شاید حتی سه چهارم. من خیلی وقت است اینجا هستم. باز جای شکرش باقی است که متعهد و ملتزم نیستم چون آن وقت ممکن بود و سوسه بعضی کارها به سرم بیفتد. دلیلش هم این است که من اینجا در مشرق زمین از آیزنهاور خوشم نمی آید. من این دو تا را دوست دارم. اینجا مملکت آنهاست. راستی، ساعت چیست؟ ساعت من خوابیده.»

«تازه شده هشت و نیم.»

«ده ساعت دیگر می توانیم حرکت کنیم.»

پایل گفت: «هوا در حال سرد شدن است. من هیچ انتظار سرما را

نداشتم.»

«برای اینکه اطرافمان همه آب است. من در اتومبیل يك پتو دارم.

همان کافی است.»

«ولی آیا بیرون رفتن خطر ندارد؟»

«هنوز برای آمدن ویت‌مینها زود است.»

«بگذار من بروم.»

«نه، من به تاریکی بیشتر عادت دارم.»

همینکه از جا بلند شدم، هر دو سرباز از خوردن دست کشیدند. به فرانسه گفتم: «فوراً برمی‌گردم.» پاهایم را از دریچه کف اتاق آویزان کردم، به نردبان گیر دادم و پائین رفتم. عجیب است که گفتگو بویژه درباره موضوعات کلی چه تأثیر اطمینان‌بخشی دارد. دیگر نمی‌ترسیدم. احساس می‌کردم دوباره باید به اتاق برگردم تا بحث را دنبال کنم و برج دیده‌بانی همان خیابان کاتیناست یا بار هتل ماژستیک یا حتی اتاقی نزدیک میدان گوردن در لندن.

پای برج دقیقه‌ای درنگ کردم تا چشمانم به تاریکی خو بگیرد. مهتاب نبود، تنها نور همان نور ستارگان بود. مهتاب، مرده‌خانه‌ها را به یاد من می‌آورد و نور سردی که از لامپهای لخت و بی‌حباب بر تخته سنگهای مرمر جای میت فرو می‌تابد. اما نور ستارگان زنده است و هرگز پيحرکت نمی‌ماند. مثل این است که کسی در آن فضای پهناور می‌خواهد پیام دوستی و حسن نیت به زیر بفرستد. حتی نسامهای ستارگان حاکی از دوستی است. زهره زنی است که به او عشق می‌ورزیم؛ دب اکبر و دب اصغر همان خرسکهای بازیچه روزگار کودکانند؛ صلیب جنوبی شاید سرود دینی یا کتاب دعائی باشد که مؤمنانی مانند زن من کنار بستر خود نگاه می‌دارند. يك بار لرزشی خفیف در تنم احساس کردم. اما شب به طور کلی گرم بود. تنها دو تالاب کم عمق که هر کدام در يك سو قرار داشت نوعی رویه سرد به گرما می‌داد. به طرف اتومبیل بسراه افتادم. برای يك لحظه هنگامی که کنار جاده ایستاده بودم به نظرم آمد که اتومبیل نیست. گرچه بعد بیاد آوردم که سی‌متر دورتر توقف کرده بودیم، ولی همین برای متزلزل کردن حس اعتمادی که داشتم کافی بود. بی‌اختیار با شانه‌های افتاده و جمع شده راه می‌رفتم. احساس می‌کردم این‌طور کمتر جلب توجه خواهم کرد.

برای بیرون آوردن پتو می‌بایست صندوق اتومبیل را بازکنم. از صدای تق تق و جیر جیر در صندوق در آن سکوت یکه خوردم. خوش نداشتم در پهنه شبی که حتماً پر از آدمیزادگان دیگر بود تنها منبع صدا باشم. پتو را روی دوش انداختم و در صندوق را با دقتی بیش از هنگامی که آن را گشوده بودم، بستم. درست در لحظه جا افتادن زبانه قفل، آسمان سمت سایگون ناگهان روشن شد و درپی آن غرش انفجار برخاست. يك تیربار برن^۱ دو رگبار شلیک کرد و پیش از پایان رسیدن صدای انفجار، خاموش شد. گفتم حتماً کار بنده خدائی ساخته شد. از دور صدای فریاد بگوش می‌رسید: شاید از درد، شاید از ترس، شاید هم به علت پیروزی. نمی‌دانم چرا، ولی قبلاً همیشه فکر کرده بودم حمله از پشت سر از طرف جاده‌ای که پیموده بودیم صورت خواهد گرفت. اکنون که می‌دیدم ویت‌مینها جلوتر بین محل ما و سایگون هستند، لحظه‌ای احساس کردم که این کار منصفانه نیست زیرا همانگونه که اکنون با بازگشت به برج در واقع در جهت خطر گام برمی‌دارم، تا به حال نیز به جای دور شدن از خطر، ناخود آگاه به سوی آن پیش رانده‌ام. آهسته راه می‌رفتم زیرا راه رفتن از دویدن بی‌سرو صداتر است. اما تمام تنم میل به دویدن داشت.

از پای نردبان پایل را صدا زدم: «منم-فاولر.» (حتی حالا هم نمی‌توانستم راضی شوم که اسم کوچکم را بکار ببرم.) صحنه درون اتاق دگرگون شده بود. ظرفهای برنج دوباره کف اتاق قرار داشت. یکی از سربازها درحالی که قنداق تفنگ را روی لگن خاصره‌اش تکیه داده بود، پشت به دیوار نشسته و به پایل چشم دوخته بود. پایل به فاصله کوتاهی از دیوار مقابل روی دو زانو بلند شده بود و به تفنگ ستن که کف اتاق بین او و سرباز دوم قرار داشت، نگاه می‌کرد. مثل این بود که در حین خزیدن به طرف آن سلاح، ناگهان راهش سد شده است. سرباز دوم دستش به سوی تفنگ ستن دراز بود. اثری از اینکه کسی گلاویز شده یا دیگری را تهدید کرده باشد بچشم نمی‌خورد. صحنه شبیه صحنه یکی از بازیهای کودکان

۱. Bren [مركب از دو حرف اول Brno (شهری در چکسلواکی) و دو حرف اول Enfield (شهری در انگلستان)]. نوعی تیربار. -م.

بود که در آن بازی کننده باید طوری حرکت کند که دیگران نبینند و اگر دیدند، دوباره باید به جای اول برگردد.

پرسیدم: «اینجا چه خبر شده؟»

هر دو نگهبان چشمانشان به سوی من برگشت و در همان لحظه پایل خیز برداشت و تفنگ ستن را به طرف خودش کشید.

دوباره پرسیدم: «بازی می کنید؟»

پایل گفت: «اگر قرار باشد آنها بیایند، اطمینان ندارم که تفنگ

دست او باشد.»

پرسیدم: «تا حالا با ستن کار کرده ای؟»

«نه.»

«عالی است. من هم کار نکرده ام. خوشحالم که اقللاً پر است. ولی

بعد دیگر من و تو بلد نیستیم دوباره پرش کنیم.»

سرباز دوم از دست دادن سلاح را با آرامش پذیرفته بود. سرباز دیگر تفنگش را پائین آورد و افقی روی رانهایش گذاشت. سرباز دوم خسته و سست به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست - مانند کودکی که با بستن چشمان خیال می کند نامرئی شده است. شاید خوشحال بود که دیگر مسؤولیتی بر عهده اش نیست. از جایی دوردست باز صدای تیربار یرن بلند شد - سه رگبار کوتاه و سپس سکوت. سرباز دوم پلکهایش را بیشتر به هم فشرد.

پایل گفت: «اینها که نمی دانند ما کار کردن با این تفنگ را بلد

نیستیم.»

گفتم: «ولی مثل اینکه قرار است طرفدار ما باشند.»

گفت: «من فکر می کردم تو هیچ طرفی نیستی که کسی طرفدارت

باشد.»

«کاملاً درست گفتم. کاش ویت مینها هم این را می دانستند.»

«بیرون چه خبر است؟»

به جای جواب، خبر شماره روز بعد «اکسترم اوریزان» را از پیش

برایش نقل کردم: «شب گذشته، پاسگاهی در پنجاه کیلومتری سایگون به وسیله نیروهای غیر منظم ویت مین مورد حمله قرار گرفت و موقتاً به اشغال

در آمد.»

پرسید: «فکر نمی‌کنی بیرون در شالیزارها خطرش کمتر باشد؟»

«شاید، ولی مسلماً خیلی خیستر است.»

«ظاهرآ زیاد نگران نیستی.»

«از ترس در حال قالب تهی کردنم. ولی اوضاع به آن بدی که می

تواند باشد، نیست. معمولاً در هر شب به بیش از سه پاسگاه حمله

نمی‌کنند. بنابراین الآن شانسمان قدری بهتر شده.»

ناگهان پرسید: «این چه بود؟»

صدای وسیله نقلیه سنگینی بود که نزدیکتر می‌شد و به طرف سایگون

می‌رفت. از مزغلی که در دیوار بود به بیرون نگاه کردم. يك تانك از برابر

برج می‌گذشت.

گفتم: «گشتیها هستند.» لوله توپ از برج گردنده تانك بتناوب

به این سو و آن سو می‌گشت. می‌خواستم از آن بالا صدا بزنم. ولی چه

فایده داشت؟ یقیناً برای دو غیر نظامی بیمصرف در تانك جا نداشتند.

وقتی از مقابل برج می‌گذشتند کف اتاق کمی لرزید و بعد دیگر خبری

نبود. به ساعت نگاه کردم. هشت و پنجاه و يك دقیقه. مانند کسی که می

کوشد فاصله آذرخش را از روی تأخیر غرش رعد بسنجد، منتظر صدا ماندم.

نزدیک به چهار دقیقه بعد، صدای توپ بلند شد. يك بار به نظر آمد صدای

شلیك بازو کا در پاسخ توپ بگوشم رسید. ولی بعد سکوت همه جا را فرا

گرفت.

پایل گفت: «وقتی بر گردند، می‌توانیم علامت بدهیم که ما را هم

به اردوگاه ببرند.»

ناگهان غریو انفجار مهیبی اتفاق را بلرزه درآورد. گفتم: «اگر

بر گردند. این مثل صدای مین بود.» وقتی دوباره به ساعت نگاه کردم از

نه و ربع گذشته بود. هنوز اثری از بازگشت تانك دیده نمی‌شد و شلیك

دیگری هم صورت نگرفته بود.

کنار پایل روی زمین نشستیم و پاهایم را دراز کردم. گفتم: «بهتر

است سعی کنیم بخواییم. فعلاً کار دیگری از دستمان ساخته نیست.»

گفت: «من از این نگهبانها ناراحتم.»

گفتم: «تا زمانی که سروکله ویت‌مین پیدا نشده، جای نگرانی نیست. برای اینکه مطمئن باشی تفنگ را زیر پایت بگذار.» چشمانم را بستم و کوشیدم خود را جای دیگری تصور کنم - مثلاً در یکی از کوبه‌های درجه چهار قطار که پیش از به قدرت رسیدن هیتلر، هنوز از راه آهن آلمان حذف نشده بود، در آن روزها که هنوز جوانی نگذشته بود و این امکان وجود داشت که بدون افسردگی و افکار تیره، شب تا بامداد يك جا نشست و بیدار ماند، در روزگاری که تخیلات و رؤیاهای هنگام بیداری، هنوز آکنده از امید بود نه آلوده به ترس. به خاطر می‌آید که همیشه در این ساعت فوئونگ بساط وافور شبنم را آماده می‌کرد. نمی‌دانستم آیا نامه‌ای برایم رسیده است یا نه. امیدوار بودم نرسیده باشد، زیرا می‌دانستم وقتی برسد مضمونش چیست. دست کم تا هنگامی که نامه نیامده بود می‌توانستم به احلامی که درباره آن امر محال در سر می‌پروردم دلخوش باشم.

پایل پرسید: «خوابی؟»

«نه.»

«فکر نمی‌کنی بهتر باشد نردبان را بالا بکشیم؟»

«تازه می‌فهمم که قبلاً چرا این دو تا این کار را نکرده بودند. تنها

راه نجات همان نردبان است.»

«کاش آن تانک دوباره برمی‌گشت.»

«اگر تا حالا نیامده، دیگر نخواهد آمد.»

می‌کوشیدم جز به فاصله‌های طولانی به ساعت نگاه نکنم - منتها فاصله‌ها هرگز به آن درازی که بنظر رسیده بود، از کار در نمی‌آمد. نه و چهل دقیقه، ده و پنج دقیقه، ده و دوازده دقیقه، ده و سی و دو دقیقه، ده و چهل دقیقه.

از پایل پرسیدم: «بیداری؟»

«بله.»

«راجع به چه فکر می‌کنی؟»

مکثی کرد و جواب داد: «راجع به فوئونگ.»

«چه فکری؟»

«داشتم فکر می کردم الآن چه کار می کند.»

«تا اینجا را من می توانم بگویم. فکر کرده حتماً شب را مانند دفعات پیش در تانین مانده ام. الآن روی تخت دراز کشیده، يك تکه قو خوشبو روشن کرده که پشه ها را دور کنند، و مشغول تماشای عکسهای مجله «پاری ماچ»^۱ است. او هم مثل فرانسویها اشتیاق عجیبی به خانواده سلطنتی انگلیس دارد.»

با حسرت و آرزومندی گفت: «چقدر عالی است که آدم بتواند دقیقاً این چیزها را بداند.» حالت ملایم و آرام چشمانش را که حدس می زدم مانند چشمان سگی وفادار شده باشد، در تاریکی پیش خود مجسم کردم. بهتر بود به جای آلدن نامش را فیدو^۲ می گذاشتند.

گفتم: «البته من هم واقعاً نمی دانم - اما احتمالاً آنچه گفتم درست است. وقتی آدم کاری از دستش بر نمی آید، حسادت سودی ندارد.»

«تامس، من گاهی از طرز حرف زدن تو نفرت دارم. می دانی او را چطور در نظر مجسم می کنم؟ تر و تازه مثل يك گل.»

«بیچاره گل که این همه دور و برش را علف هرزه گرفته است.»

«تو کجا اول با او آشنای شدی؟»

«در گران موند می رقصید.»

گوئی فکر این موضوع هم برایش دردناك بود. فریاد کشید:

«می رقصید!»

«بله. این کار حرفه ای کاملاً محترم و آبرومند است. نگران نباش.»

«تامس، تو چقدر تجربه داری.»

«همانقدر که سن دارم. تو هم وقتی به سن من برسی...»

«من هیچ وقت با دختری نبوده ام - یعنی آنطور، درست و حسابی، چیزی که بشود اسمش را تجربه ای واقعی گذاشت.»

«ظاهراً مقدار زیادی از انرژی تو و هموطنانت صرف سوت زدن برای دخترها می شود.»

1. Paris-Match.

۱. Fido از نامهایی که معمولاً در اروپا و امریکا به سگها می گذارند.

«من این را هیچ وقت به کسی نگفته بودم.»

«خوب، هنوز جوانی. خجالت ندارد.»

«فاولر، تو با خیلی از زنها بوده‌ای؟»

«نمی‌دانم مقصودت از خیلی چیست. زنهایی که برایم اهمیت داشته‌اند یا من برای آنها اهمیت داشته‌ام تعدادشان از چهارتا تجاوز نمی‌کند. در مورد بقیهٔ چهل و چند تا، آدم تعجب می‌کند که چرا اصلاً چنین کاری کرده. شاید به خیال حفظ سلامتی یا انجام وظایف اجتماعی که به هر حال هر دو اشتباه است.»

«آیا واقعاً فکر می‌کنی اشتباه است؟»

«دل‌م می‌خواست دوباره آن شبها برمی‌گشت. من هنوز عاشقم، پایل، و عمرم در حال هدر رفتن است. البته، غرور هم در این موضوع دخیل بود. مدت‌ها طول می‌کشید تا آدم از اینکه خواهان داشته باشد احساس غرور نکند - گرچه وقتی به اطراف نگاه می‌کنیم و می‌بینیم چه آدم‌هایی خواهان دارند، خدا داناست که چرا از اول می‌بایست از چنین چیزی احساس غرور کنیم.»

«تامس، تو فکر می‌کنی من عیبی دارم؟»

«نه، پایل، فکر نمی‌کنم.»

«البته آن‌طور نیست که مثل سایرین به این موضوع احتیاج نداشته باشم. من آدم غیر عادی نیستم.»

«هیچ کدام از ما آنقدر که خودش می‌گوید به این موضوع محتاج نیست. بقدری در این مورد مردم تلقین به نفس می‌کنند که حساب ندارد. من خودم الآن به هیچ کس جز فوئونگ احتیاج ندارم. ولی این مطلب را آدم به مرور زمان یاد می‌گیرد. اگر فوئونگ نباشد، من می‌توانم يك سال بگذرانم بی‌آنکه حتی يك شب ناراحت باشم.»

پایل باصدائی که بزحمت تشخیص داده می‌شد گفت: «ولی فوئونگ

هست.»

گفتم: «آدم اول از هرزگی شروع می‌کند و دست آخر مثل پدر-

بزرگش می‌شود و به يك زن وفادار می‌ماند.»

«فکر می‌کنم به آن طرز شروع کردن قدردی ساده لوحی می

خواهد...»

«نخیر.»

«ولی در گزارش کینزی^۱ چنین چیزی نیامده.»

«به همین جهت ساده لوحی نیست.»

«تامس، راستی هیچ می دانی، چه خوب است اینجا با هم نشستن و

این طور حرف زدن. دیگر اصلاً خطر نمود نمی کند.»

«موقعی که آلمانها انگلستان را بمباران می کردند، هر وقت آرامشی

پیش می آمد ما هم همین احساس را داشتیم. ولی آنها باز هم برمی گشتند.»

«اگر یکی می پرسید عمیقترین تجربه جنسی که تا به حال داشته ای

چه بوده، چه جواب می دادی؟»

پاسخ این سؤال را می دانستم. «جواب می دادم يك روز صبح زود

که در رختخواب دراز کشیده بودم، و زنی را که روب دشامبر قرمز تنش

بود و موهایش را برس می زد، تماشا می کردم.»

«جو می گفت اینکه آدم در آن واحد با يك زن چینی و يك زن سیاه

در رختخواب باشد.»

«اگر من هم الآن بیست سالم بود يك همچه جوابی می بافتم.»

«اما جو پنجاه ساله است.»

«دلَم می خواست بدانم در زمان جنگ سن عقیش را چه تشخیص

داده بودند.»

«زنی که رب دشامبر قرمز تنش بود فوئونگ بود؟»

کاش این سؤال را نکرده بود.

«نه، آن زن مربوط به قبل از این دوره است - بعد از اینکه زنم را

ترك کردم.»

«خوب، بعد چطور شد؟»

۱. دکتر آلفرد کینزی (A.Kinsey) که در اواسط سده کنونی با استفاده

از روشهای علمی و به دستگیری گروهی از دانشمندان دو کتاب مفصل یکی

زیر عنوان «رفتار جنسی در افراد ذکور» و دیگری به نام «رفتار جنسی در

افراد اناث» انتشار داد و با یافته هائی که در این دو گزارش عرضه داشت،

غوغائی در امریکا برپا کرد. - م.

«او را هم ترك كردم.»

«چرا؟»

راستی چرا؟ گفتم: «آدم عاشق احمق است. وحشت داشتم مبادا او را از دست بدهم. فکر می‌کردم دارد تغییر می‌کند. البته نمی‌دانم، واقعاً داشت تغییر می‌کرد یا نه، ولی دیگر توان تحمل این بی‌اطمینانی را نداشتم. مثل ترسوئی که به طرف دشمن می‌دود و بعد مدال می‌گیرد، من هم به طرف خط پایان پا به دویدن گذاشتم. می‌خواستم این مرگ هر چه زودتر تمام شود.»

«مرگ؟»

«بله، آن هم نوعی مرگ بود. بعد هم به شرق آمدم.»

«و بعد فوئونگ را پیدا کردی.»

«بله.»

«حالا با فوئونگ هم همانطور است؟»

«نه، آن طور نیست. آن زن عاشق من بود و من از این می‌ترسیدم که عشق را از دست بدهم. حالا از این می‌ترسم که فوئونگ را از دست بدهم.» چرا این را گفتم؟ خودم هم نمی‌دانستم. پایل به تشویق از طرف من نیاز نداشت.

پرسید: «ولی فوئونگ عاشق توست، اینطور نیست؟»

«به آن صورت، نه. آن نوع عشق در طبیعت اینها نیست. خودت بالاخره به این موضوع پی می‌بری. البته این حرف تکراری و قالبی است که بگوئیم مثل بچه‌ها هستند، ولی يك چیزشان کودکانه است. دوست دارند به ازای مهربانی و تأمین و هدیه‌هایی که می‌دهی - و متنفر می‌شوند وقتی ضربه‌ای بخورند یا ظلمی ببینند. معنای این را نمی‌فهمند که چطور ممکن است کسی از در برسد و عاشق غریبه‌ای شود. برای مردی که در راه پیری است، اینگونه زندگی، زندگی امن و بی‌ثباتی است. تا وقتی خوشی و شادی باشد خانه را ترك نمی‌کنند.»

با این گفته قصد آزردن پایل را نداشتم. تنها هنگامی پی بردم آزرده شده که با خشمی که می‌کوشید بر آن سرپوش بگذارد گفت: «ممکن است تأمین بیشتر یا مهربانی زیادتر را ترجیح بدهد.»

«شاید.»

«از چنین چیزی نمی ترسی؟»

«نه به اندازه ای که از آن چیز دیگر می ترسیم؟»

«آیا اصلاً دوستش داری؟»

«بله، پایل، بله. ولی به آن طرز دیگر فقط يك بار کسی را دوست

داشتم.»

بتندی گفت: «با وجود چهل و چند تا زن.»

«مطمئنم این تعداد پائینتر از میانگینی است که آقای کینزی گزارش

داده. چیزی که باید بدانی این است که زنها خواهان مرد بکر نیستند. حتی

مطمئن نیستم که ما مردها هم چنین زنی را بخواهیم مگر آنکه بیمار باشیم.»

«من منظورم این نبود که هنوز بکرم.»

همه گفتگوهایم با پایل در جهات عجیب و غریب می افتاد. آیا به

علت صمیمیت و صداقت او بود که بحث از خط عادی منحرف می شد؟

ظاهر آ هرگز در صحبت نمی توانست پیچها را درست بگیرد.

گفتم: «ممکن است با صد تا زن هم بروی و هنوز بکر باشی.

بیشتر سربازان امریکائی که در جنگ به جرم زنای بعنف سرشان بالای دار

رفت، بکر بودند. خوشبختانه ما در اروپا زیاد از اینگونه مردها نداریم.

لطمه ای که اینطور افراد می زنند واقعاً زیاد است.»

«تامس، من اصلاً از حرفهای تو سر در نمی آورم.»

«به توضیح دادنش نمی ارزد. به هر حال موضوع از نظر من خسته-

کننده شده. درس من امور جنسی آنقدرها مسأله نیست که پیری و مرگ.

وقتی صبحها بیدار می شوم فکرم متوجه این مسائل است نه تن يك زن.

مسأله ساده است، من نمی خواهم در دهه آخر عمر تنها بمانم. همین. چون

اگر تنها بمانم نمی دانم تمام روز به چه چیز فکر کنم. ترجیح می دهم

زنی در اتاقم باشد ولو عاشقش نباشم. ولی اینکه اگر فوئونگ ترکم کرد

آیا باز هم انرژی خواهم داشت که زن دیگری پیدا کنم نمی دانم.»

«خوب، اگر ارزش و اهمیت فوئونگ تماماً برایت در همین است...»

«فکر می کنی این کم است؟ صبرکن، پایل، تا روزی که به وحشت

بیفتی از اینکه ممکن است ده سال تنها بدون مونس و مصاحب زندگی کنی

و دست آخر هم کارت به آسایشگاه سالخورده‌گان برسد. آن وقت شروع می‌کنی به هر دری زدن ولو مجبور باشی از زن رب دشامبر قرمز فرار کنی تا بلکه کسی، هر کس که باشد، پیدا شود و تا رسیدن تو به آخر خط دوام بیاورد.»

«اگر اینطور است، چرا بر نمی‌گردی پیش زنت؟»
 «برای اینکه زندگی کردن با کسی که آزرده شده و آسیب دیده، آسان نیست.»

صدای رگبار بلند تفنگ ستن بلند شد. فاصله از يك كيلومتر نمی‌توانست بیشتر باشد. شاید نگهبانی عصبی به سایه‌ها شلیک می‌کرد؛ شاید حمله دیگری آغاز شده بود. امیدوار بودم حمله باشد زیرا در این صورت احتمال خطر برای ما کمتر می‌شد.

«تامس، تو می‌ترسی؟»

«البته که می‌ترسم. می‌ترسم به حکم تمام غریزه‌هایی که در وجودم هست. ولی عقلم اینطور حکم می‌کند که این طرز مردن بهتر است. به همین دلیل بود که به شرق آمدم. مرگ ثابت قدم است و با آدم می‌ماند.»
 به ساعت نگاه کردم. تازه یازده شده بود. هشت ساعت دیگر از شب باقی بود. بعد از آن دیگر جای نگرانی نبود. گفتم: «ظاهراً راجع به همه چیز حرف زدیم جز خدا. او را هم می‌گذاریم برای ساعات بعد از نصف شب.»
 پرسید: «تو مثل اینکه به خدا ایمان نداری. اینطور نیست؟»

«نه، ندارم.»

«اما من اگر به او ایمان نداشتم، هیچ چیز برایم معنا نداشت.»

«برای من با او هیچ چیز معنا ندارد.»

«يك وقت کتابی می‌خواندم...»

هرگز نمی‌دانستم پایل چه کتابهایی خوانده است. (ظاهراً مقصودش کتاب یورک هاردینگ یا شکسپیر یا مجموعه شعر معاصر یا فیزیولوژی ناشونی نبود، شاید «پیروزی زندگی» بود.) ناگهان صدائی انسانی برخاست و یگراست وارد اتاق شد. مثل این بود که از سایه‌های نزدیک دریچه کف اتاق سخن می‌گویند؛ صدائی میان تهی که از درون بوق دستی بلند می‌شد و به ویتنامی چیزی می‌گفت.

گفتم: «کارمان ساخته شد.» هر دو سرباز در حالیکه صورتشان به سوی مزغل تفنگ بود و دهانشان باز مانده بود، گوش می دادند.

پایل پرسید: «چه خبر شد؟»

راه رفتن در اتاق مثل گذشتن از میان صدا بود. به سوی مزغل رفتم و نگاه سریعی به بیرون انداختم. هیچ چیز دیده نمی شد - حتی جاده را هم نمی شد تشخیص داد. وقتی برگشتم و دوباره به اتاق نگاه کردم، یکی از دو سرباز لوله تفنگش را بالا گرفته بود - نمی دانستم به سوی من یا به طرف مزغل، ولی وقتی از کنار دیوار می گذشتم، تفنگ تزلزلی نشان داد، تردید کرد و به سوی من برگشت. صدا همان چیزی را که گفته بود تکرار می کرد. نشستم، لوله تفنگ هم با من پائین آمد.

پایل پرسید: «چه می گوید؟»

«نمی دانم، فکر می کنم اتومبیل را پیدا کرده اند و به این دو تا می گویند یا ما را تسلیم کنند یا هر چه دیدند از چشم خودشان دیدند. بهتر است پیش از اینکه تصمیم بگیرند ستن را برداری.»

«ولی این یکی تیراندازی خواهد کرد.»

«هنوز مطمئن نیست. وقتی مطمئن شد به هر حال تیراندازی می کند.»

به محض اینکه پایل پایش را تکان داد، لوله تفنگ بالا رفت.

گفتم: «من از کنار دیوار حرکت می کنم. تا دیدی چشمش منحرف

شد، تفنگ را به طرفش بگیر.»

درست در لحظه ای که از جا برمی خاستم، صدا ایستاد. از سکوت از

جا پریدم. ناگهان صدای پایل بلند شد که می گفت: «تفنگ را ببند!»

تنها همین قدر فرصت داشتم که فکر کنم آیا ستن پر است یا نه چون قبلاً نگاه نکرده بودم - و بعد سرباز تفنگش را به زمین انداخت.

به آن سوی اتاق رفتم و تفنگ را برداشتم. صدا دو باره بلند شد.

به نظرم رسید که حتی يك هجا هم در آنچه می گوید تغییر نکرده است. شاید قبلاً صدا را ضبط کرده بودند. دلم می خواست بدانم ضرب الاجل کی تمام می شود.

پایل با لحن شاگرد مدرسه ای که در آزمایشگاه سرگرم تماشای

آزمایش است، گفت:

«بعد چطور می شود؟»

بنظر نمی رسید شخصاً نگران باشد.

«شاید يك بازو کا بفرستند، شاید هم يك سرباز ویت مین.»

پایل ستن را برانداز کرد و گفت: «ظاهراً چیز اسرار آمیزی نیست.

چطور است يك رگبار شلیک کنم.»

«نه، بگذار در دودلی باقی باشند. ترجیح می دهند پاسگاه را بدون

تیراندازی تصرف کنند و همین فرصتی است برای ما. بهتر است هر چه

زودتر بزنییم به چاک.»

«ولی لابد آنها آن پائین منتظرند.»

«همین طور هم هست.»

دو مرد دیگری که در اتاق بودند، ما را تماشا می کردند. البته

وقتی می گویم «مرد»، شك دارم که جمع سانشان به چهل سال می رسد.

پایل گفت: «اینها را چه کنیم؟» و سپس با صراحت تکان دهنده ای

افزود: «چطور است با گلوله کارشان را تمام کنیم؟» شاید فقط منظورش

این بود که تفنگ ستن را آزمایش کند.

گفتم: «اینها که کاری نکرده اند.»

گفت: «می خواستند ما را تحویل بدهند.»

گفتم: «چرا ندهند؟ کسی که اینجا کاری ندارد مائیم. کشور

آنهاست.» تفنگ را از فشنگ خالی کردم و روی زمین گذاشتم.

پایل گفت: «مگر می خواهی آن تفنگ را اینجا بگذاری؟»

«از سن من گذشته که با تفنگ فرار کنم. به اضافه این جنگ به من

مربوط نیست. زودباش راه بیفت.»

جنگ به من مربوط نبود ولی دلم می خواست آنها هم که در تاریکی

ایستاده بودند این مطلب را می دانستند. چراغ نفتی را خاموش کردم،

پاهایم را از دریچه به زیر آویختم و به نردبان گیر دادم. صدای نجوای

دو نگهبان بگوشم خورد که مانند دو خواننده به زبان خودشان در گوش

یکدیگر زمزمه می کردند. به پایل گفتم: «مستقیم برو جلو به طرف

شالیزار. اما یادت باشد که آنجا آب هست - چقدر عمیق، نمی دانم.

حاضری؟»

«بله.»

«خیلی از مصاحبتتان خوشوقتم.»

«سعادت از ماست.»

از پشت سر صدای جنبیدن نگهبانان بگوش می‌رسید. نمی‌دانستم چاقو دارند یا نه. صدائی که از بوق می‌آمد با لحنی آمرانه مثل اینکه آخرین فرصت را بدهد، دوباره بلند شد. چیزی آهسته در تاریکی پائین پایمان حرکت کرد. شاید موش بود. مکت کردم. بنجوا به پایل گفتم: «از خدا می‌خواستم الآن مشروب داشتیم.»

گفت: «راه بیفت. باید برویم.»

چیزی در حال بالا آمدن از نردبان بود. صدائی بگوش نمی‌رسید ولی نردبان زیر پایم می‌لرزید.

پایل گفت: «پس چرا معطلی؟»

نمی‌دانم چرا آن حرکت بیصدا و دزدانه را که نزدیکتر می‌شد «چیزی» تصور می‌کردم. تنها يك انسان می‌توانست از نردبان بالا بیاید. با این وصف، فکرم به این راه نمی‌رفت که ممکن است انسانی باشد مانند خودم - مثل جانوری بود که به قصد کشتن نزدیک می‌شود، بسیار آرام و مطمئن، با بیرحمی خاص مخلوقی از نوع دیگر. نردبان می‌لرزید. بازهم می‌لرزید. پنداشتم چشمانی به بالا به من خیره شده است. ناگهان تحمل از دست دادم و پریدم. زیر پا هیچ چیز نبود جز زمین اسفنجی که مانند دستی نامرئی منج پایم را گرفت و پیچاند. صدای پای پایل که از نردبان پائین می‌آمد بگوشم خورد. پی‌بردم که با همه اعتقادی که به سختی و بی‌احساسی خود داشته‌ام و تصور اینکه چنانکه شایسته يك ناظر و مخبر راستگوست، هرگز دستخوش اوهام نمی‌شوم، به علت ترس و حماقت نفهمیده‌ام که لرزش نردبان از لرزه‌ای بوده که بر اندام خودم افتاده است. به محض اینکه سرپا ایستادم، از زور درد دوباره نزدیک بود بیفتم. با این وصف، در حالی که يك پایم روی زمین کشیده می‌شد و صدای گام‌های پایل را پشت سرم می‌شنیدم، به سوی شالیزار براه افتادم. ناگهان گلوله بازو کا به برج اصابت کرد و منفجر شد و به صورت روی زمین پخش شدم.

۲

پایل پرسید: «طوری شدی؟»

گفتم: «چیزی به پایم خورد. مهم نیست.»

گفت: «پس راه بیفتیم.»

در تاریکی هنوز می‌توانستم پایل را به طور مبهم تشخیص بدهم چون بنظر می‌رسید سراپایش پوشیده از غباری نرم و سفید است. اما بعد مثل تصویری که به علت خراب شدن لامپ دستگاہ نمایش فیلم از پرده محو شود، ناپدید شد. باناراحتی روی زانوی سالم بلند شدم ولی همینکه خواستم بدون آنکه وزنی روی مچ پای چپ بیفتد از جا برخیزم، درد نفسم را برید و دوباره زمین خوردم. درد از مچ نبود، پای چپ عیبی کرده بود. مجال دغدغه نداشتم - درد نگرانی را زدوده بود. بیحرکت روی زمین دراز کشیدم به این امید که درد پیدایم نکند. مانند کسی که دچار دندان‌درد است، نفسم را در سینه حبس کردم. حتی به ویت‌مینها هم که می‌دانستم بسزودی در ویرانه‌های برج به جستجو خواهند پرداخت، نمی‌اندیشیدم. يك گلوله سنگین دیگر به بقایای برج اصابت کرد و منفجر شد. دیدم پیش از اینکه بیایند می‌خواهند کاملاً مطمئن شوند. درد کمتر می‌شد. فکر می‌کردم برای کشتن چند انسان چه پول هنگفتی باید صرف شود در حالی که کشتن اسبها بمراتب ارزانتر است. لابد کاملاً بهوش نبودم زیرا به نظرم می‌رسید به کشتارگاه اسبها که در شهر کوچک زادگاهم وحشت‌انگیزترین محل دوران کودکیم بود، گذرم افتاده است. همیشه با بچه‌های دیگر در این پندار بودیم که اسبها از ترس شیبه می‌کشند و صدائی که در پی آن بلند می‌شود صدای گلوله است.

با اینکه بیحرکت دراز کشیده بودم و حتی نفس در سینه‌ام حبس بود و از مدتی پیش درد دوباره شروع شده بود، ولی هنوز این موضوع برایم همانقدر اهمیت داشت. نمی‌دانستم آیا بهتر است به سوی شالیزار شروع به خزیدن کنم یا نه. ممکن بود ویت‌مینها وقت نداشته باشند نقاط دورتر را هم بگردند. فکر می‌کردم حتماً تا به حال گروه گشتی دیگری برای تماس

با سر نشینان تانک حرکت کرده است. با این همه از درد بیشتر می‌ترسیدم تا از چریکها و به این جهت همانجا بیحرکت دراز کشیده بودم. هیچ صدائی از پایل بگوش نمی‌خورد. یقیناً تا کنون به شالیزار رسیده بود. اما ناگهان صدای گریه کسی بلند شد. صدا از سمت برج یا آنچه زمانی اسمش برج بود، می‌آمد. به گریستن مرد شباهت نداشت؛ بیشتر مانند کودکی بود که از تاریکی وحشت کرده ولی می‌ترسد فریاد بکشد. حدس زدم یکی از آن دو پسر باید باشد - شاید دوستش کشته شده بود. فقط امیدوار بودم ویت‌مینها سرش را نبرند. فکر کردم شرکت دادن بچه‌ها در جنگ درست نیست و با این فکر تصویر بدن کوچکی بهم پیچیده در گودالی به ذهنم بازگشت. چشمانم را بستم (این کار هم به تخفیف درد کمک می‌کرد) و منتظر ماندم. کسی چیزی گفت که نفهمیدم. احساس می‌کردم در این تاریکی و تنهایی می‌توانم بدون درد بخواب بروم.

سپس صدای پایل را شنیدم که نجوا می‌کرد: «تامس، تامس.» فوت و فن آرام راه رفتن را زود یاد گرفته بود. ابداً صدای پایش را نشنیده بودم. با همان صدای خفه گفتم: «برو.»

کنارم دراز کشید و پرسید: «پس چرا نیامدی؟ چیزی شده؟»

«ساق پایم. فکر می‌کنم شکسته.»

«تیر خورده؟»

«نه. يك تکه چوب یا سنگ یا چیز دیگر از برج. خونریزی نیست.»

«باید سعی کنی بیائی.»

«برو، پایل. نمی‌خواهم سعی کنم. درد خیلی زیاد است.»

«کدام پا؟»

«چپ»

خزید نزدیکتر آمد و بازوی چپم را بلند کرد روی دوشش انداخت. می‌خواستم مثل آن پسر در ویرانه‌های برج ناله کنم اما بخشم آمده بودم و نمی‌شد خشم را با زمزمه بیرون ریخت. «خدا لعنتت کند، پایل. ولم کن. می‌خواهم همین جا بمانم.»

«نه، اینجا نمی‌شود بمانی.»

نیمی از وزنم را روی شانه‌اش انداخته بود. درد غیر قابل تحمل

بود. گفتم: «این قهرمانبازیها را بگذار کنار. نمی‌خواهم بروم.»
گفت: «باید خودت عم کمک کنی و گرنه هر دو گیر می‌افتیم.»
دشنامی نثارش کردم.

گفت: «ساکت، والا صدایمان را می‌شنوند.»

از غیظ و آزرده‌گی با صدای بلند گریه می‌کردم. خودم را روی تنه‌اش بلند کردم و گذاشتم پای چپم آویزان باشد. مثل تیمی شده بودیم که باید با سه پا در مسابقه شرکت کند و بدون شك گرفتار می‌شدیم اگر درست در لحظه حرکت، غرش چند رگبار کوتاه و منقطع از يك تیربار برن که نزدیک محل برج بعدی شلیک می‌کرد، بلند نشده بود. شاید گروهی گشتی بودند؛ شاید ویت‌مین بود که با ویران کردن سومین برج، سهمیه آن شب را کامل می‌کرد. هرچه بود، با سر و صدائی که براه انداخت، نگذاشت صدای گریز آهسته و ناشیانه ما به گوش کسی برسد.

نمی‌دانم آیا در سراسر مدت بهوش بودم یا نه. گمان می‌کنم در بیست متر آخر پایل مجبور شد تمامی وزنم را بدوش بکشد. صدایش را می‌شنیدم که می‌گفت: «اینجا مواظب باش. داریم وارد شالیزار می‌شویم.» ساقه‌های خشک برنج دور و برمان خش خش می‌کرد؛ پاهایمان چلپ چلپ در گل ولجن فرو می‌رفت. آب به کمرمان رسیده بود. پایل ایستاد. نفس نفس می‌زد. گیری در صدایش پیدا شده بود و به علت آن وقتی چیزی می‌گفت صدایش شبیه صدای قورباغه می‌شد.

گفتم: «معذرت می‌خواهم.»

گفت: «نمی‌توانستم ولت کنم.»

نخستین احساسم، احساس آسودگی بود. گل و آب، نرم و استوار مانند نوار زخم بندی پایم را نگه‌داشته بود. اما بزودی هر دو از سرما بلرزه افتادیم. نمی‌دانستم هنوز شب از نیمه گذشته یا نه. اگر ویت‌مینها پیدایمان نمی‌کردند، ممکن بود شش ساعت دیگر مجبور باشیم به همین وضع بمانیم.

پایل پرسید: «می‌توانی وزنت را يك کمی آن طرف بیندازی؟»

گفتم: «فقط برای يك لحظه.» خشم و آزرده‌گی نامعقول پیشین، دوباره به سراغم آمده بود. هیچ عذری جز درد نداشتم. من که نخواسته

بودم کسی نجاتم بدهد یا مرگ به این صورت دردناک بشعوبق بیفتد. با حسرت به یاد بستری افتادم که روی زمین سخت و خشک پیدا کرده بودم. برای اینکه پایل از زیر بسار تنهام بیرون بیاید، مانند لك لك روی يك پا ایستادم. وقتی می جنبیدم، ساقه‌های برنج با خش خش قلقلکم می دادند و پوستم را می خراشیدند.

گفتم: «آنجا جانم را نجات دادی،» پایل سینه‌ای صاف کرد که چیزی بر سیل تعارف بگوید اما مهلتش ندادم و افزودم «که بیایم اینجا بمیرم. من زمین خشک را ترجیح می‌دهم.» پایل مثل اینکه با بیمار صحبت کند، گفت: «بهتر است حرف نرنی. باید قوایت را حفظ کنی.»

گفتم: «اصلاً کی از تو خواسته بود جان مرا نجات بدهی؟ آمدم به شرق که کشته شوم. بیخود فضولی کردی...» تعادلم را از دست دادم. پایل بازویم را روی دوشش انداخت و گفت: «بواش، مواظب باش.»

گفتم: «این کارهائی که می‌کنی مال فیلمهای سینماست. ما نه يك جفت تفنگدار دریائی امریکائی هستیم و نه بعداً به تو مدال می‌دهند.» «هیس سس!» صدای پائی بگوش رسید که به لب شالیزار نزدیک می‌شد. تیربار برن خاموش شد. جز صدای پا و ساقه‌های برنج که در اثر تنفس ما بهم سائیده می‌شدند و خش خش ضعیفی می‌کردند، هیچ صدائی شنیده نمی‌شد. ناگهان صدای پا که بنظر می‌رسید تنها برابر عرض يك اتاق فاصله دارد، ایستاد. پایل دستش را روی طرف سالم من گذاشته بود و آهسته به پائین فشار می‌داد. نرم و آرام بطوری که ساقه‌های برنج حتی الامکان کمتر تکان بخورد، با هم در گل و لجن فرو رفتیم. روی يك زانو بیشتر بند نبودم. سرم را هرچه می‌توانستم به عقب برده بودم تا دهانم از آب بیرون بماند. پایم دوباره درد گرفته بود. فکر کردم اگر اینجا از هوش بروم، غرق خواهم شد. از فکر غرق شدن همیشه متنفر بودم و می‌ترسیدم. چرا انسان نمی‌تواند شیوه مردنش را خودش انتخاب کند؟ هیچ صدائی نبود. شاید شش متر دورتر کسانی منتظر صدای خش خش یا سرفه یا عطسه بودند. ناگهان دیدم عطسه‌ام گرفته است. اگر پایل کاری به کارم

نداشت و رهایم کرده بود، حالا فقط مسؤول زندگی خودم بودم، نه جان او - و او می‌خواست زنده بماند. با همان حقه که در کودکی در بازی قایم موشک یاد گرفته بودم، انگشتان آزادم را روی لب بالایم گذاشتم و فشار دادم. ولی عطسه سر جایش باقی بود. گفتم می‌خواست درحالی که دیگران در تاریکی منتظر بودند، ناگهان بترکد. دیدم الآن است که بیاید، بیاید، آمد...

اما درست در همان لحظه که عطسه من ترکید، ویت‌مینها باتفنگهای ستن شالیزار را به گلوله بستند و نواری از آتش در ساقه‌های برنج ایجاد کردند. صدای زیر و مته مانند گلوله‌ها مثل صدای ماشینی که فولاد را سوراخ کند، هیاهوی عطسه را در خود فرو برد. نفس بلندی کشیدم و سرم را زیر آب بردم - انسان اینگونه به‌طور غریزی از محبوب می‌پرهیزد و در برابر مرگ ناز می‌کند، مانند زنی که از معشوق می‌خواهد بسزور به او تجاوز کند. ساقه‌های برنج پائین آمد و روی سرمان را پوشاند تا توفان گذشت. با هم در آن واحد برای نفس تازه کردن سر از آب بیرون آوردیم و در همان لحظه دوباره صدای پا آمد که به سوی برج می‌رفت و دور می‌شد.

پایل گفت: «بالاخره موفق شدیم.» با وجود درد، از خود پرسیدم در چه چیز موفق شدیم؟ برای من، پیری و تنهایی و میزی در گوشه اداره روزنامه به عنوان دبیر اخبار؛ برای او... آینده ثابت کرد که قدری شتابزده لب به این سخن گشوده و از موفقیت سخن گفته بود. در همان سرما، نشستیم و منتظر شدیم. کنار جاده تانین ناگهان آتش بزرگی شعله کشید و مانند اینکه مجلس جشن و سروری برپا باشد، با ظاهری شادمان به سوختن ادامه داد.

گفتم: «اتومبیل من بود.»

پایل گفت: «حیف شد. همیشه از اینکه بینم چیزی بهدر می‌رود ناراحت می‌شوم.»

«حتماً هنوز به این اندازه بنزین در باک مانده بود که گر بگیرد.

بینم، تو هم به قدر من سردت است؟»

«از این سردتر ممکن نیست.»

«چطور است برویم بیرون روی جاده دراز بکشیم؟»

«بگذار نیم ساعت دیگر هم فرصت بدهیم.»

«آخر، وزنم روی دوش توست.»

«ولی من جوانم، می‌توانم تاب بیاورم.» این ادعا را صرفاً بر سبیل شوخی کرده بود ولی مثل يك مشت گل سرد بود که کسی به سر و روی من پاشد. قصد داشتم از حرفهائی که قبلاً به انگیزه درد زده بودم پوزش بخواهم ولی اکنون باز همان درد به سخن درآمد. گفتم: «بله، البته که جوانی. به‌همین دلیل هم لابد صبر کردن برایت اشکالی ندارد.»

«از این حرف سر در نمی‌آورم، تامس.»

مدتی که با هم گذارنده بودیم مانند يك هفته بر من گذشته بود. اما هنوز هم حرف مرا نمی‌فهمید همانگونه که زبان فرانسه را نمی‌فهمید. گفتم: «بهتر بود کاری به کارم نداشتی و می‌گذاشتی همانجا باشم.» گفتم: «در آن صورت نمی‌توانستم با فوئونگ روبرو شوم.» نمی‌توانستم این گفته را بی‌جواب بگذارم.

گفتم: «پس به خاطر او بود.» چیزی که به حسادت من چهره‌ای پوچتر و حقارت‌آمیزتر می‌داد این بود که می‌بایست به نجروا و صدائی خفه احساساتم را بیان کنم. حسادت می‌خواهد بازی درآورد و صحنه‌سازی کند در حالی که حسادت من فاقد لحن بود.

گفتم: «اگر در این فکری که با این عملیات قهرمانی به او برسی، سخت در اشتباهی. اگر مرده بودم بهتر می‌توانستی او را تصاحب کنی.» گفتم: «مقصودم این نبود. آدم وقتی عاشق است می‌خواهد در بازی شرکت داشته باشد. همین. چیز دیگری نبود.»

فکر کردم راست است ولی مطلب به آن سادگی هم که او با معصومیت می‌گوید نیست. عاشق بودن یعنی از دریچه چشم شخص دیگری به خود نگریستن، یعنی عشق ورزیدن به آن تصویر دروغین و والای خویشتن. عاشق از رفتار شرافتمندانه عاجز است، عمل شهادت‌آمیز این نیست که کسی تنها در برابر چشمان دو بیننده نقش بازی کند. شاید من دیگر عاشق نبودم اما هنوز چیزهائی بیاد می‌آوردم.

گفتم: «اگر تو در موقعیت من بودی، همانجا ولت می‌کردم.»

گفت: «یقین دارم که نمی‌کردی»، و سپس با لحنی خودپسندانه که تحملش دشوار بود، افزود: «من ترا بهتر از خودت می‌شناسم.»
 خشمناک کوشیدم از او فاصله بگیرم و وزنم را خودم تحمل کنم اما بلافاصله درد مانند ترنی که وارد تونل شود، غران برگشت. این بار بیشتر و سنگینتر از گذشته به او تکیه دادم و شروع به فرورفتن در آب کردم. هر دو بازویش را دورم انداخت که نگذارد پائین بروم و سپس سانتی‌متر به سانتی‌متر به سوی لب شالیزار و کنار جاده هدایتم کرد. وقتی به آنجا رسیدیم، آرام یائینم آورد و در حاشیه کم عمق شالیزار پائین خاکریز جاده گذاشت. درد فروکش کرد. چشمانم را گشودم و نفسم که در سینه حبس بود بالا آمد. تنها خطوط و نقوش مرموز کهکشانه‌ها در برابر دیدگانم قرار داشت - خطوطی که نمی‌توانستم به معنای آن پی ببرم چون این ستارگان همان ستارگان وطن نبود. ناگهان چهره پایل بالای سرم آمد و روی ستارگان پرده کشید. گفت: «تامس، می‌خواهم قدری در امتداد این جاده بروم شاید به یک دسته گشتی بر بخورم.»

گفتم: «حماقت نکن. پیش از اینکه بفهمند تو کی هستی با گلوله حسابت را می‌رسند. تازه اگر به دست ویت‌مینها نیفتی.»
 گفت: «چاره دیگری نداریم. تو نمی‌توانی شش ساعت اینجا وسط آب بخوابی.»

گفتم: «پس ببر کنار جاده دراز بکشم.»
 با لحنی تردیدآمیز پرسید: «فکر می‌کنی فایده داشته باشد تفنگ ستن را اینجا برایت بگذارم؟»
 گفتم: «نه به هیچ وجه. اگر حتماً تصمیم داری قهرمان باشی، اقلاباً یواش از داخل شالیزارها برو.»
 گفت: «ولسی آن وقت پیش از اینکه علامت بدهم، گشتیها عبور کرده‌اند.»

گفتم: «تو که به هر حال فرانسه حرف نمی‌زنی.»
 گفت: «داد می‌زنم "Je suis Français"». ناراحت نباش، تامس.

۱. «من فرانسوی هستم» (البته با توجه به خطای فاحش Français به جای Français که پایل به سبب ضعف زبان مرتکب می‌شود). -م.

مواظبم.»

پیش از اینکه بتوانم پاسخ بدهم، از صداس صحبت‌های زیر لبی دور شده بود. تا آنجا که می‌توانست آرام و بیصدا راه می‌رفت و به فاصله‌های کوتاه مکث می‌کرد. مدتی هنوز در روشنائی آتشی که از اتومبیل بر می‌خاست پیدا بود، اما بعد از شعله‌ها گذشت و دیری نپایید که سکوت جای پایش را پر کرد. آری، البته که مواظب بود، همانگونه که هنگامی که با قایق از راه رودخانه به فاتدیم می‌آمد، مواظب بود؛ مانند قهرمان قصه‌های پرماجرایی که برای پسر بچه‌ها نوشته می‌شود، احتیاط می‌کرد و به این احتیاط همچون پسوی که به نشان پشاهنگیش افتخار کند، می‌نازید بدون توجه به بیهودگی و بوجی و غرابت ماجرائی که در پیش گرفته بود.

همانجا دراز کشیده بودم و گوشه‌هایم را تیز کرده بودم که ببینم آیا صدای تیر از طرف گشتیهای ویت‌مین یا لژیون می‌آید یا نه. هیچ صدائی بلند نشد - احتمالاً يك ساعت یا حتی بیشتر طول می‌کشید تا پابیل به یکی از برجها برسد - البته اگر می‌رسید. سرم را گرداندم که ببینم از برج چه باقی است - تلی از خاک و خیزران که به همان نسبت که آتش اتومبیل فروکش می‌کرد، کوتاهتر می‌نمود. با تسکین درد، آرامشی پدید آمد - مانند نوعی آتش‌بس در قلمرو اعصاب. دلم می‌خواست آواز بخوانم. در این اندیشه رفتم که عجیب است که همیشه‌ها و همکاران من فقط با دو سطر از چنین شبی خبر می‌دهند - شبی بسیار عادی که تنها عنصر غیر عادی در آن من هستم. از ویرانه‌های برج بار دیگر صدای ناله و گریه بلند شد. یکی از نگهبانان هنوز زنده بود.

فکر کردم اگر اتومبیل ما بیرون پاسگاه او خراب نشده بود، این بیچاره بخت برگشته هم می‌توانست با نخستین صدائی که از بوق دستی برخاست، مثل اکثر قریب به اتفاق همقطارانش تسلیم شود یا فرار کند. ولی ما دو سفید پوست سر رسیدیم و تفنگ را بچنگ آوردیم و از آن پس جرأت فرار از آنها سلب شد و وقتی رفتیم که دیگر دیر شده بود. مسؤولیت آن ضجه‌ای که از میان تاریکی برمی‌خاست به گردن من بود. همیشه به خود بالیده بودم که از رنگ تعلق آزادم و به هیچ سو گرایش

ندارم و نسبت به این جنگ بی‌اعتنایم، اما زخمهائی که این ناله‌ها از آن سرچشمه می‌گرفت نتیجه عمل من بود - درست مانند اینکه به دست خود ماشه را کشیده باشم.

کوشیدم از خاکریز بالا بروم و به جاده برسم. می‌خواستم به او بپیوندم. تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که در دردش شریک شوم. اما درد خودم نمی‌گذاشت. صدایش را دیگر نمی‌شنیدم. بیحرکت ماندم و به درد خودم گوش سپردم که مانند قلبی غول‌آسا می‌تپید. نفسم را نگه‌داشتم و به درگاه همان خدائی که به او ایمان نداشتم دعا کردم. «یا بگذار بمیرم یا از هوش بروم. یا بگذار بمیرم یا از هوش بروم.» گمان می‌کنم از هوش رفتم زیرا مدتی از هیچ چیز آگاه نبودم تا اینکه خواب دیدم پلکهایم یخ زده و به هم چسبیده است و یک نفر سعی دارد با قلم و چکش آنها را باز کند و من می‌خواهم هشدار بدهم که مواظب باشد به تخم چشمها آسیب نرساند ولی نمی‌توانم حرف بزنم و قلم بالاخره به لای پلکها نفوذ می‌کند و در همان حال چراغ قوه‌ای روی صورتم روشن می‌شود. پایل گفت: «تامس، بالاخره موفق شدیم.» تا اینجا را بیادمی آورم اما آنچه او بعداً برای دیگران نقل می‌کرد که با دست جهت نادرستی را نشان دادم و گفتم یک نفر در برج هست که باید اول به او برسند، اینها را بخاطر ندارم. ولی به هر حال ممکن نبود مانند پایل در این زمینه دستخوش احساسات شوم. خودم را می‌شناسم و به ژرفای خود پسندیم آگاهم. بالاترین آرزویم همیشه آسایش خودم است اما تا هنگامی که دیگری به گونه‌ای مشهود یا مسموع یا ملموس دچار رنج و درد باشد، نمی‌توانم بیاسایم. گاهی بیخبران در این زمینه اشتباه می‌کنند در صورتی که عمل من برآستی جز این نیست که خیر کوچکی را (مثلاً در این مورد خاص به تأخیر انداختن پرستاری از خودم را) فدای خیری بمراتب بزرگتر یعنی آسودگی خاطر می‌کنم تا بعد به یاری آن بتوانم تنها به فکر خود باشم.

بازگشتند و گفتند پسرک مرده است. خوشحال شدم. پس از اینکه آمپول مرفین به پایم تزریق شد حتی از درد خودم هم دیگر چندان آزار نمی‌کشیدم.

۳

از پله‌های ساختمان خیابان کاتینا آهسته بالا رفتم. در پاگرد طبقه اول قدری ایستادم تا نفس تازه کنم. پیرزنان همیشه روی زمین پشت در مستراح نشسته بودند و پرحرفی و شایعه‌بافی می‌کردند. دیگران تقدیر بر کف دستشان رقم می‌خورد، اما اینان خطوط سرنوشت بر چهره‌هایشان نوشته شده بود. وقتی عبور می‌کردم ساکت شدند. نمی‌دانم اگر زبانشان را می‌دانستم درباره رویدادهای دوره‌ای که در بیمارستان لژیون سر راه تانین بستری بودم و آنچه در غیابم گذشته بود چه از دهانشان امکان داشت بشنوم. جایی در برج یا شالیزار دسته کلیدم را گم کرده بودم. از این رو، یادداشتی برای فوئونگ فرستاده بودم که اگر هنوز بود، می‌بایست دریافت کرده باشد. این «اگر» مقیاس عدم اطمینانی بود که احساس می‌کردم. در بیمارستان خبری از او نداشتم - البته این را هم باید گفت که او فرانسه را بزحمت می‌نوشت و من نمی‌توانستم چیزی را که به زبان ویتنامی نوشته شده بود بخوانم. در زدم؛ در بلافاصله باز شد. همه چیز مانند گذشته می‌نمود. من بدقت به او می‌نگریستم و او از حال من می‌پرسید. دستی به تخته بند ساق پایم کشید و شانه‌اش را پیش آورد که به آن تکیه دهم - ولی مگر می‌شد آسوده خاطر به گیاهی چنین نازک و جوان تکیه کرد؟ گفتم: «خوشحالم که دوباره به خانه برمی‌گردم.»

گفت دلش برایم تنگ شده بود - که البته همان چیزی بود که می‌خواستم از دهانش بشنوم. همیشه مگر به حسب تصادف، مانند نوکری که موافق طبع جواب بدهد، به من چیزهایی می‌گفت که دوست داشتم بشنوم. اما این دفعه در انتظار بودم که تصادف بالاخره روی بدهد.

پرسیدم: «چطور خودت را سرگرم می کردی؟»
 «اغلب خواهرم را می دیدم. راستی او حالا با امریکائیهها کار می کند.»

«عجب. پایل کمکش کرد؟»

«پایل نه. جو.»

«جو کی باشد؟»

«می شناسیش. وابسته اقتصادی.»

«آها، بله، جو.»

او از آن کسانی بود که همیشه فراموش می شوند. تا امروز هنوز نمی توانم بگویم چگونه آدمی بسود سوای اینکه چاق بود، صورتش را از ته می تراشید و پودر می زد و بلند می خندید. به استثنای اینکه جو صدایش می کردند، هیچ چیز دیگر از هویتش یادم نیست. نمی دانم بعضی مردها را چرا همیشه به اسم مخفف صدا می کنند.

با کمک فوئونگ روی تختخواب دراز کشیدم. پرسیدم: «فیلم چه

دیده ای؟»

گفت: «يك فيلم خیلی بامزه در سینما کاتینا نشان می دهند.» و سپس بلافاصله با آب و تاب فراوان شروع کرد به شرح داستان فیلم در حالی که من در جستجوی پاکت سفید تلگرام به اطراف اتاق نگاه می کردم. تا وقتی سراغ نمی گرفتم، همچنان می توانستم به این باور ادامه دهم که ممکن است فوئونگ فراموش کرده باشد چیزی در این باره بگوید، تلگرام امکان دارد کنار ماشین تحریر یا روی گنجه یا شاید برای محفوظ ماندن در کشوی کمد پهلوی کلکسیون دستمال گردنهایش باشد.

«و بعد رئیس پست - فکر می کنم رئیس پست بود اما شاید هم شهردار بود - دنبالشان به خانه رفت، يك نردبان از نانوا قرض کرد، بالا رفت و از پنجره وارد اتاق کورین^۱ شد. کورین و فرانسوا^۲ رفته بودند به اتاق بغل دستی. مردك صدای پای مادام بومپی^۳ را نشنید و همچو که مادام بومپی^۳ وارد شد و دید او بالای نردبان است فکر کرد...»

1. Corinne.

2. Francois.

3. Bompierre.

پرسیدم: «مادام بوم‌پی‌یر کی بود؟» و سرم را به سوی دستشوئی گرداندم چون گاهی فوئونگک چیزهائی را که می‌خواست فراموش نکند آنجا بین شیشه‌های لوسیون می‌گذاشت.

«گفتم که، مادام بوم‌پی‌یر مادر کورین بود که چون بیوه هم بود می‌خواست شوهر پیدا کند...» و در همان حال کنار من روی تختخواب نشست، دستش را زیر پیرهنم برد و گفت: «خیلی خنده‌دار بود.»

گفتم: «فوئونگک، مرا ببوس.» هیچ ناز و عشوه نداشت. فوراً آنچه خواسته بودم انجام داد و دنباله داستان را گرفت. به همین سان، اگر خواسته بودم، عشقبازی هم می‌کرد - شلوار بلندش را بدون پرسش بیرون می‌آورد و بعد هم دوباره حکایت مادام بوم‌پی‌یر و گرفتاری رئیس پست را ادامه می‌داد.

پرسیدم: «چیزی برای من نرسیده؟»

«چرا.»

«پس چرا تا حالا ندادی؟»

«برای اینکه هنوز زود است دوباره به کار بیفتی؛ باید دراز بکشی

استراحت کنی.»

«شاید مربوط به کار نباشد.»

پاکت را به دستم داد. دیدم قبلاً باز شده است. مضمون تلگرام چنین بود: «چهارصد کلمه مطلب فرستید راجع به تأثیر عزیمت دولتر در موقعیت نظامی و سیاسی.»

گفتم: «بله، مربوط به کار است. تو از کجا می‌دانستی؟ چرا پاکت را

باز کردی؟»

«فکر کردم از طرف زنت است. امیدوار بودم خبر خوش باشد.»

«چه کسی برایت ترجمه کرد؟»

«بردم پیش خواهرم.»

«اگر خبر بد بود، ولم می‌کردی؟»

با دستش سینهام را نوازش می‌داد که قوت قلب پیدا کنم، غافل از اینکه این بار به کلمات نیاز داشتم، هر قدر هم دور از حقیقت و ناراست. گفتم: «می‌خواهی یک بست بکشی؟ یک نامه هم برایت آمده. فکر می‌کنم

شاید از زنت باشد.»

پرسیدم: «آن را هم باز کردی؟»

گفت: «من هیچ وقت نامه‌هایت را باز نمی‌کنم. تلگراف چیز عمومی است که مأمورین تلگرافخانه هم می‌خوانند.»

این بار پاکت در میان دستمال‌گردنها بود. با ناراحتی آن را بیرون آورد و روی تخته‌خواب گذاشت. خط را شناختم. پرسیدم: «اگر خبر بد باشد، آن وقت می‌خواهی چه کار...» اما می‌دانستم چیزی جز خبر بد نمی‌تواند باشد. تلگرام ممکن بود رساننده پیامی حاکی از کرم و علوطبع ناگهانی باشد، ولی نامه فقط به معنای توضیح و تبیین و توجیه بود. به این جهت بود که سؤال را بریدم. خواستار عهد و پیمانی شدن که وفای به آن در توان هیچ‌کس نیست، از صداقت به دور است.

فونونگ پرسید: «مگر از چه می‌ترسی؟» فکر کردم از تنهائی می‌ترسم، از باشگاه مطبوعات و اتاق کرایه می‌ترسم، از پایل می‌ترسم. گفتم: «فعلاً يك كنيك و سودا برایشم درست کن.» به آغاز نامه نگاه کردم («تامس عزیز») و به انجام آن («با سلام گرم: هلن») و در انتظار كنيك ماندم.

فونونگ پرسید: «از اوست؟»

«بله.» و هنگامی که می‌خواستم نامه را بخوانم هنوز نمی‌دانستم آیا باید بعداً به فونونگ راست بگویم یا دروغ. نامه چنین بود:

«تامس عزیز، از نامه‌ات و از اینکه فهمیدم تنها نیستی متعجب نشدم. تو مردی نیستی که برای مدتی طولانی تنها بمانی. به همان آسانی که کتت گردوغبار بخود می‌گیرد تو هم زن بلند می‌کنی. شاید اگر این احساس را نداشتم که وقتی به لندن برمی‌گردی، بسادگی اسباب تسلائی خاطر برای خودت دست و پا خواهی کرد، بیشتر می‌توانستم احساس همدردی و دلسوزی کنم. ممکن است باور نکنی ولی چیزی که مرا به تأمل وامی‌دارد و نمی‌گذارد با تلگرام يك پاسخ ساده «نه» برایت بفرستم فکر آن دختر بیچاره است. ما زن‌ها بیش از شما گرفتار و درگیر می‌شویم.»

جرعه‌ای كنيك و سودا نوشیدم. پی‌نبرده بودم که زخمهای جنسی چگونه پس از سالها هنوز باز می‌ماند. الفاظ نامه‌ام را ماهرانه انتخاب

نکرده بودم و این بی احتیاطی سبب شده بود که جراحاتش دوباره سر باز کند. بنابراین جای سرزنش نبود اگر او هم به تلافی می کوشید به زخمهای کهنه من بکوبد. کسی که خوشبخت و شادمان نیست، سعی می کند بیازارد.

فوئونگ پرسید: «خبر بد است؟»

گفتم: «يك قدری تند است. ولی حق دارد...» به خواندن ادامه

دادم:

«من همیشه بر این باور بودم که تو «ان» را بیش از بقیه ما دوست داری تا اینکه دیدم چمدانت را بستی و رفتی. حالا می بینم نقشه می کشی که این زن دیگر را هم ترك کنی چون از فحواي نامهات می فهمم که واقعاً منتظر پاسخ «مساعد» نیستی فقط می خواهی بعداً فکر کنی که «آنچه از دستم برمی آمد کردم». همین طور نیست؟ اگر تلگراف کنم «بله» چه خواهی کرد؟ آیا واقعاً با او ازدواج می کنی؟ (ناگزیرم بنویسم «او» چون اسمش را برایم نوشته ای.) شاید بکنی. بالاخره تو هم مانند بقیه ما در حال پیر شدنی و دوست نداری تنها زندگی کنی. خود من هم گاهی بسیار احساس تنهایی می کنم. بطوری که دستگیرم شده «ان» هم مونس و مصاحب دیگری پیدا کرده است. تو درست بموقع ترکش کردی.»

پوسته زخم را دقیقاً پیدا کرده بود. جرعه ای دیگر نوشیدم. مسأله، مسأله خون است - نمی دانم چرا این جمله به ذهنم آمد.

فوئونگ گفت: «بگذار يك بست برای ت درست کنم.»

گفتم: «هر چه باشد خوب است.»

«این یکی از دلایلی است که شایسته است بگویم نه. (نیازی به بحث درباره دلیل مذهبی نیست زیرا تو هرگز نه این موضوع را درك کردی و نه به آن اعتقاد داشتی.) ازدواج مانع از این نمی شود که تو زنی را ترك کنی. مگر اینطور نیست؟ فقط این جریان را به تأخیر می اندازد و در این مورد خاص مسلماً از عدالت به دور خواهد بود اگر بخواهی با او هم به همان مدت که با من زندگی کردی، زندگی کنی. او را به انگلستان

خواهی آورد، یعنی جائی که غریب و سرگشته خواهد بود، و وقتی از او جدا شوی، احساس خواهد کرد بیکس و تنهاست و ترکش کرده‌اند. تصور نمی‌کنم حتی بلد باشد بسا کارد و چنگال غذا بخورد. اگر می‌بینی خشن صحبت می‌کنم به این علت است که بیشتر به فکر خیر او هستم تا خیر تو. اما تامس، عزیزم، باور کن خیر ترا هم می‌خواهم.»

احساس کردم حالم بهم می‌خورد. مدتی مدید بود که از زخم نامه‌ای دریافت نکرده بودم. این نامه را هم من مجبورش کرده بودم بنویسد و دردی را که با آن دست به گریبان بود در هر سطر احساس می‌کردم. درد او درد مراتزه می‌کرد و باز برگشته بودیم به رویه سابق آزادادن یکدیگر. کاش می‌شد بدون زخم زدن دوست داشت - وفاداری کافی نیست؛ هرگز به «ان» خیانت نکردم ولی با این وصف به او گزند رساندم و زخم زدم. گزند و آسیب با عمل تصاحب توأم است. ما جسماً و روحاً کوچکتر از آنیم که دیگری را بدون احساس نخوت از آن خود کنیم یا بدون احساس حقارت و کوچکی از آن دیگری باشیم. اتفاقاً از یک جهت خوشحال بودم که زخم اکنون ضرباتش را متوجه من کرده است. مدتی پیش از آنکه می‌بایست، دردش را به دست فراموشی سپرده بودم و این تنها راهی بود که می‌توانستم تاوان این نسیان را بدهم. بدبختانه همیشه در هر ستیز و کشمکش پای بیگناهان به میان کشیده می‌شود. همیشه و همه جا دیر یا زود بالاخره صدای ناله‌ای از برج برمی‌خیزد.

فونونگ چراغ کوچک مخصوص افیون را روشن می‌کرد. پرسید:

«اجازه می‌دهد یا من ازدواج کنی؟»

«هنوز نمی‌دانم.»

«مگر چیزی نمی‌گویی؟»

«اگر هم می‌گویی، خیلی یواش یواش می‌گویی.»

به خود گفتم: آن همه به خودت می‌نازی که آزادی، به هیچ طرف تعهد نداری، مخبری، سرمقاله‌نویس نیستی - آن وقت نگاه کن چه افتضاحی پشت صحنه پها کرده‌ای. جنگ به آن صورت دیگر به مراتب معصومانه‌تر از این است. با خمپاره هم کسی نمی‌تواند این همه آسیب برساند.

«اگر برخلاف عمیقترین اعتقادم پاسخ بدهم «بله»، آیا به صلاح تو خواهد بود؟ می گوئی به انگلستان منتقل شده‌ای. می دانم که تا چه حد از این موضوع بیزاری و چگونه حاضری دست به هر کاری بزنی تا از دشواری آن بکاهی. می توانم مجسم کنم که چطور پس از اینکه پیاله‌ای بیش از اندازه معمول نوشیده‌ای به فکر ازدواج افتاده‌ای. بار اول، هم من سعی کردم و هم تو و مع ذلك شکست خوردیم. بار دوم معمولاً کسی به آن شدت سعی نمی کند. می گوئی از دست دادن این دختر به منزله پایان زندگی است. اما تو يك بار همین جمله را به من هم گفته‌ای - نامه‌ات هنوز هست، می توانم نشانت بدهم - و گمان می کنم همین الفاظ را به «ان» هم نوشته‌ای. می گوئی ما همیشه کوشیده‌ایم به یکدیگر راست بگوئیم. ولی، عزیز من، حقیقت از سوی تو همیشه موقتی است. بحث کردن با تو و سعی در واداشتنت به شنیدن ندای عقل چه فایده دارد؟ آسانتر این است که به آنچه ایمانم می گوید عمل کنم - یا به گفته تو برخلاف عقل - و صرفاً بنویسم: من به طلاق معتقد نیستم، مذهبم آن را منع می کند و بنابراین، تاس، جواب يك کلمه است: نه - نه.»

پیش از عبارت «با سلام گرم: هلن» باز نیم صفحه دیگر هم بود که نخواندم - تصور می کنم مطالبی درباره هوا و خانم سالخورده‌ای از خویشاوندانم که او را بسیار عزیز می داشتم.

جای شکایت برای من نبود. منتظر چنین پاسخی بودم. در آنچه می گفت حقیقت بسیاری نهفته بود. منتها با توجه به اینکه افکاری که ابراز کرده بود هم برای خودش آزار دهنده بود و هم برای من، کاش با این طول و تفصیل اندیشه‌هایش را به قلم نیاورده بود.

فوئونگ پرسید: «می گوید نه؟»

بی آنکه مکث کنم پاسخ دادم: «هنوز تصمیم نگرفته. بنابراین هنوز

امید هست.»

بخنده گفت: «با چه صورت غمناکی می گوئی «امید».» سپس پائین پای من نشست و سرگرم آماده کردن تریاک شد و من در این فکر بودم که به پایل چه بگویم. اما وقتی بست چهارم تمام شد، احساس کردم برای رویارویی با آینده آماده‌ترم. به فوئونگ گفتم امید قوی وجود دارد - زخم

با و کیش مشغول مشاوره است و یکی از همین روزها با تلگرام رضایتش را اعلام خواهد کرد.

گفت: «چندان مهم نیست. می‌توانی از همین حالا مهریه را معین کنی.» صدای خواهرش بود که از دهان او بیرون می‌آمد.
گفتم: «من پس اندازی ندارم. بنابراین نمی‌توانم از پیشنهاد پاییل پیشنهاد بالاتری بدهم.»

گفت: «نگران نباش. بالاخره ممکن است چیزی پیش بیاید. همیشه راههائی وجود دارد. خسواهرم می‌گوید می‌توانی خودت را بیمه عمر بکنی.» فکر کردم چه واقعگراست که اهمیت پول را دست کم نمی‌گیرد و به عشقی بزرگ و شورانگیز اظهار پای بندی نمی‌کند. دلم می‌خواست بدانم پاییل که آدمی رمانتیک است چگونه در طول سالها تاب این هسته مرکزی سخت و نرمی ناپذیر را خواهد آورد. البته نمی‌بایست فراموش کرد که چون در مورد او مهریه‌ای که تعیین می‌شد در خور توجه بود، این سختی و سردی هم امکان داشت، وقتی دیگر نیازی به آن نبود، بنرمی بگراید. پولدارها هم خدا را دارند و هم خرما را.

آن روز عصر پیش از بسته شدن مغازه‌ها در خیابان کاتینا، فوئونگ سه دستمال گردن ابریشمی دیگر خرید. روی تختخواب نشسته بود و دستمالها را به من نشان می‌داد و از تماشای رنگهای تند آنها فریادهای شادی سر می‌داد و با نغمه‌ای که از صدایش برمی‌خاست خلأ اطراف را پر می‌کرد. بعد دستمالها را بدقت تا کرد و پهلوی يك دوجین دستمال دیگر در کشویش گذاشت چنانکه گفتمی پایه جهیزیه مختصری را می‌گذاشت. آنگاه نوبت من رسید که سهم خویش را در این شالوده‌ریزی جنون‌آمیز ادا کنم - با روشن بینی و آینده‌نگری غیر قابل اعتماد زاده افیون، همان شب نامه‌ای به پاییل نوشتم. این نامه را اتفاقاً چند روز پیش لابلای برگهای کتاب نقش غرب یورک‌هاردینگ یافته‌م. فکر کردم حتماً هنگامی به دستش رسیده که این کتاب را می‌خوانده است. شاید به عنوان علامت آن را لای کتاب گذاشته بود و بعد از ادامه مطالعه منصرف شده بود. متن نامه چنین بود:

«پاییل عزیز،» (وسوسه شدم برای نخستین بار بنویسم «آلدن عزیز»

زیرا نامه، نامه‌ای بود حائز اهمیت مربوط به مسائل عملی و یومیه که از لحاظ اینکه دروغی هم در برداشت، چندان تفاوتی با سایر نامه‌های مربوط به مسائل عملی و یومیه نمی‌کرد.

«پایل عزیز، قصد داشتم برای سپاسگزاری از آن شب، نامه‌ای از بیمارستان بنویسم. به طور مسلم تو مرا از عاقبتی ناگوار نجات دادی. حالا دوباره با کمک عصا براه افتاده‌ام - ظاهر آ استخوان درست در محلی که می‌بایست شکسته بود و پیری هنوز استخوانهایم را پوک نکرده است. باید سوری بدهیم و با هم این موضوع را جشن بگیریم.» (روی کلمه «جشن» قلمم گیر کرد ولی باز مانند مورچه‌ای که به مانع برخورد، آن را دور زد و از راه دیگر رفت.) «موضوع دیگری هم هست که باید جشن بگیرم. می‌دانم که از این خبر خوشحال می‌شوی چون خودت همیشه می‌گفتی که آنچه ما هر دو خواهان آن هستیم مصلحت فوئونگ است. وقتی برگشتم نامه‌ای از همسرم آمده بود، دیگر کمابیش با طلاق موافقت کرده است. بنابراین لازم نیست دیگر نگران فوئونگ باشی.» جمله آخر بیرحمانه بود. هنگامی که دوباره نامه را می‌خواندم به این امر پی بردم ولی آن وقت برای اصلاحش دیر شده بود. اگر می‌خواستم جمله را بتراشم و تغییر بدهم، بهتر بود تمام نامه را پاره کنم.

فوئونگ پرسید: «کدام دستمال گردن را از همه بیشتر دوست داری؟ من عاشق آن زرد هستم.»

«بله، همان زرد. حالا برو به هتل این نامه را پست کن.»
نگاهی به نشانی روی پاکت انداخت و گفت: «می‌توانم مستقیماً به سفارت ببرم. یک تمبر هم. صرفه جوئی می‌کنیم.»
«نه بهتر است پست کنی.»

با آرامش مولود تریاک تکیه دادم و فکر کردم حالا اقلاباً پیش از رفتنم، ترکم نخواهد کرد و شاید فردا بعد از چند بست دیگر بتوانم راهی برای ماندن پیدا کنم.

۲

زندگانی عادی به هر حال ادامه پیدا می‌کند. علت اینکه عقل از

سر بسیاری مردم نمی‌پرد همین است. همانگونه که در حمله‌های هوایی ثابت شد که مجال است کسی همیشه در حال ترس بماند، زیر بمباران کارهای معمول و برخوردهای تصادفی و دلهره‌های غیرشخصی نیز هراس و وحشت شخصی، ساعت‌های پیاپی از میان می‌رفت. فکر نزدیک شدن ماه آوریل و عزیمت از هندوچین و آینده مبهم بدون فوئونگ زیر تأثیر تلگرام‌های روزانه و اخبار جراید ویتنام قرار می‌گرفت. در این حیص و بیص دستیارم موسوم به دومینگز^۱ نیز بیمار شد. دومینگز هندی بود که خانواده‌اش از راه بمبئی از گوآ^۲ آمده بودند. درغیابم به جای من در کنفرانسهای مطبوعاتی کم اهمیت‌تر شرکت می‌کرد، باگوش حساسی که داشت مراقب اخبار افواهی و شایعات بود و پیامهایی را که می‌فرستادم به تلگرافخانه و اداره سانسور می‌برد. برای اینکه به من اطلاعات صحیح‌تر برساند، به کمک کسبه و تجار هندی، بخصوص در شهرهای شمال مانند هایفونگ و نام‌دین و هانوی، شبکه خصوصی اطلاعاتی دایر کرده بود و گمان می‌کنم محل گردانهای ویت‌مین را در دلتای تونکین از سرفرماندهی ارتش فرانسه هم دقیقتر می‌دانست.

چون از اطلاعاتی که بدست می‌آوردیم هرگز پیش از آنکه به صورت خبر منتشر شود استفاده نمی‌کردیم و هیچ‌گاه هیچگونه گزارشی به اداره اطلاعات فرانسه نمی‌دادیم، دومینگز مورد مهر و اعتماد مأموران مخفی ویت‌مین در منطقه سایگون-چولون بود. به‌اضافه، آسیائی بودنش هم به رغم اسم غربی، مسلماً به این امر کمک می‌کرد.

خود من هم به دومینگز علاقه‌داشتم. دیگران غرورشان چون مرضی جلدی بر سطح وجودشان نشسته است و نسبت به کوچکترین تماس حساسیت دارند؛ غرور دومینگز در عمق وجودش نهفته بود و تصور نمی‌کنم در هیچ آدمیزادی امکان داشت به این حد کاهش داده شود. تنها چیزی که در تماسهای روزانه با او ممکن بود بدان برخورد، ملایمت و نرمی و فروتنی بود به‌اضافه عشق مطلق به راستی. می‌بایست با او ازدواج کرد تا به غرورش پی برد. شاید راستی و فروتنی همراه یکدیگرند و دست

1. Dominguez.

2. Goa.

در دست‌هم پیش می‌روند. سرچشمهٔ بسیاری دروغها، غرور است - درحرفهٔ من، غرور خبرنگاری - آرزوی اینکه گزارشی که مخایره می‌کنم از گزارش خبرنگاران دیگر بهتر باشد. کسی که مرا یاری داد تا به این موضوع اهمیت ندهم و در برابر همهٔ آن تلگرامها از ادارهٔ مرکزی مقاومت کنم - که توضیح می‌خواست چرا چیزی دربارهٔ فلان مطلب ننوشته‌ام و راجع به فلان خبر که دیگری مخایره کرده (و می‌دانستم صحت ندارد) گزارش نداده‌ام - دومینگس بود.

حالا که بیمار شده بود می‌فهمیدم چقدر به او مدیونم. با اینکه مراقب بود حتی باک اتومبیلم همیشه پر باشد، ولی يك بار هم نشد که با عبارتی یا نگاهی در زندگی خصوصیم دخالت کند. تصور می‌کنم کاتولیک بود اما هیچ دلیلی بر صحت این تصور نداشتم سوای نام و موطن اصلیش. اگر می‌خواستم صحبت‌هایش را مأخذ قرار دهم ممکن بود حتی گمان ببرم کریشنا^۱ را می‌پرستد و هر سال به زیارت غارهای باتو^۲ می‌رود. در اوضاع فعلی، بیماری دومینگس مانند رحمتی بود که بر من نازل شده باشد زیرا موقتاً از دور بی‌پایان اضطرابات شخصی نجاتم می‌داد. اکنون می‌بایست خودم در کنفرانسهای مطبوعاتی خسته‌کننده حضور بیابم و برای مبادلهٔ شایعات با همکاران مطبوعاتی به هتل کنتینانتال بروم. اما چون نمی‌توانستم مثل دومینگس بین دروغ و راست فرق بگذارم، بنا را بر این قرار داده بودم که برای گفتگو دربارهٔ آنچه شنیده بودم، شبها به دیدنش بروم. در یکی از کوچه‌های پست و فقیر نزدیک بولوار گالینی^۳ در اتاقی اجاره‌ای سکونت داشت. گاهی وقتی می‌رفتم، یکی از دوستان هندی نیز کنار تختخواب آهنیش نشسته بود. پاها را جمع می‌کرد و راست و خدنگ در رختخواب می‌نشست بطوری که انسان بیش از اینکه احساس کند به عیادت بیمار رفته، می‌پنداشت به نزد راجه یا مرد مقدسی بار یافته است. بعضی اوقات هنگامی که تب شدید داشت، عرق از سر و رویش می‌چکید اما هرگز

۱. Krishna. «هشتمین مظهر و تجلی ویشنو، یکی از سه خدای بزرگ هندو و یکی از خدایان بسیار محترم و محبوب هندوان...» (دایرةالمعارف فادسی).

2. Batu.

3. Boulevard Gallieni.

افکارش مغشوش نمی‌شد - گوئی بیماری به تن کسی دیگر عارض شده است. خانم صاحبخانه ابریقی شربت آبلیمو کنار دستش می‌گذاشت ولی هیچ‌گاه ندیدم چیزی بنوشد؛ شاید فکر می‌کرد نوشیدن شربت به منزلهٔ اعتراف به این خواهد بود که این تنی که رنج می‌کشد و به تشنگی دچار می‌شود، از آن اوست.

از میان همهٔ روزهایی که به دیدارش می‌رفتم، يك روز بالاخص همچنان در خاطر من مانده است. مدتی بود دیگر از حالش نمی‌پرسیدم مبادا چنین سؤالی به سرزنش تعبیر شود. اما در عوض او همیشه با دلنگرانی جویای حال من می‌شد و از اینکه مجبور بودم آن همه پله را بالا بیایم، پوزش می‌خواست. يك روز گفت: «می‌خواستم شما هم با یکی از دوستان من آشنا شوید و به داستان جالب توجهی که می‌داند گوش بدهید.»

وقتی دید ابراز علاقه می‌کنم، ادامه داد: «اسمش را نوشته‌ام چون می‌دانم به یاد آوردن اسامی چینی برایتان مشکل است. البته نباید اسمش را بازگو کنیم. در خیابان میتوا کنار ساحل انبار آهن قراضه دارد.»

«چیزی که می‌خواهد بگوید مهم است؟»

«ممکن است باشد.»

«می‌توانی اجمالاً بگوئی در چه زمینه؟»

«ترجیح می‌دهم از خودش بشنوید. موضوع عجیبی است که من از آن سر در نمی‌آورم.» عرق مانند باران از چهره‌اش فرو می‌ریخت اما خصلت هندی چنان در او قوی بود که گوئی هر قطره موجودی زنده و مقدس است و همانگونه که هرگز آزارش به يك مگس نمی‌رسید، به خود اجازه نمی‌داد که چکه‌های عرق را پاک کند. پرسید: «چقدر دربارهٔ دوستان پایل می‌دانید؟»

«اطلاع زیادی ندارم. گاهی راهمان با هم تلاقی می‌کند. همین. از وقتی که در تانین بودم همدیگر را ندیده‌ایم.»

«کار و شغلش چیست؟»

«با هیأت همکاریهای اقتصادی است. ولی این البته خیلی از گناهان را شامل می‌شود. فکر می‌کنم به صنایع داخلی علاقه‌مند است. بعید نیست

يك سر موضوع به بخش خصوصی امریکا وصل باشد. من خودم شخصاً از این کار خوشم نمی‌آید که از طرفی سر فرانسویها را به جنگ گرم می‌کنند، و از طرف دیگر سعی دارند بازار فرانسه را از دستش بیورند.»

«چند روز پیش در ضیافتی که سفارت به افتخار اعضای کنگره داده بود، دیدم مشغول حرف زدن است. ظاهراً مأمور شده بود اطلاعات لازم را در اختیار اعضای کنگره بگذارد.»

گفتم: «خدا به کنگره رحم کند چون او هنوز شش ماه نیست که اینجا آمده.»

«داشت راجع به قدرتهای استعماری گذشته یعنی انگلستان و فرانسه صحبت می‌کرد و می‌گفت این قدرتها نمی‌توانند توقع داشته باشند اعتماد آسیائیهها را جلب کنند و همین جاست که امریکا که دستهایش آلوده نیست وارد میدان می‌شود.»

گفتم: «مثل اینکه هاوائی و پورتوریکو و نیومکزیکو را فراموش کرده است.»

«بعد يك نفر یکی از همان سؤالهای همیشگی را مطرح کرد راجع به احتمال موفقیت دولت اینجا برای شکست دادن ویت‌مین، و او جواب داد این کار از دست يك نیروی سوم برمی‌آید. نظرش این بود که می‌شود نیروی سومی پیدا کرد که نه لکه کمونیسم داشته باشد و نه لکه استعمارگری - به قول خودش دموکراسی ملی - فقط باید يك رهبر پیدا کرد و از شر قدرتهای قدیمی استعماری محفوظ نگهش داشت.»

گفتم: «اینکه شد همان یورک‌هاردینگ. پیش از اینکه به اینجا بیاید کتابهای او را خوانده بود. معلوم می‌شود هنوز چیزی یاد نگرفته چون همان هفته اول هم همین حرفها را می‌زد.»

دومینگس گفت: «ممکن است رهبری را که می‌خواستید پیدا کرده باشد.»

گفتم: «تازه مگر این موضوع چه اهمیت دارد؟»

گفت: «نمی‌دانم. اصلاً نمی‌دانم چکار می‌کند. به هر حال سری به دوست من در خیابان میتو بزنید.»

اول به خانه رفتم که یادداشتی برای فوئونگ بگذارم و بعد روانه

بندرگاه شدم. غروب بود. در پیاده‌رو خیابان ساحلی در جوار کشتیهای بخار و ناوهای خاکستری رنگ نیروی دریائی، میز و صندلیها را چیده بودند و اجاقهای قابل حمل در جوش و گداز بود. در حاشیه بولوار سم^۱ سلمانیهای دوره‌گرد زیر درختان مشغول کار بودند و فال‌گیرها بادسته‌های چرکین ورق، کنار دیوار چمباتمه زده بودند. چولون شهری دیگر بود؛ وقتی آفتاب غروب می‌کرد، به جای اینکه کارها رو به تعطیل برود، تازه شروع می‌شد. مثل این بود که کسی با اتومبیل وارد صحنه پانتومیم شود؛ تابلوها و پلاکتهای چینی زبان که عمود نصب شده بود و انبوه سیاهی لشکر بالاخره انسان را به پشت صحنه می‌راند و اینجا ناگهان همه چیز تاریکتر و آرامتر می‌شد. از حاشیه صحنه دوباره به لب آب رسیدم. دسته‌ای قایق روباز چینی تنگاتنگ یکدیگر قرار گرفته بودند. انبارها در تاریکی دهان گشوده بودند. هیچ‌کس بچشم نمی‌خورد.

بدشواری و تقریباً برحسب تصادف، جای مورد نظر را یافتیم. دروازه انبار باز بود و از بیرون تل خرد و ریز به شکل نقاشیهای پیکاسو نمایان می‌شد؛ انبوهی از تختخواب و وان حمام و سطل خاکروبه و کاپوت اتومبیل. گوشه و کنار هر جا نور تابیده بود، باریکه‌ای از رنگهای گوناگون کهنه و رخ رفته نمودار بود. از راه باریکی که از لابلای این معدن آهن درست شده بود جلو رفتیم و نام آقای چو^۲ را صدا زدیم. پاسخی نیامد. در انتهای انبار پلکانی بود که تا جایی که می‌شد حدس زد به منزل آقای چو می‌انجامید. آدرسی که به من داده شده بود ظاهراً از پشت انبار سر در می‌آورد. فکر کردم لابد دومینگس دلیلی برای این کار داشته است. حتی حاشیه پلکان هم پر از خرت و پرت بود؛ تکه‌های آهن قراضه که فکر کرده بودند ممکن است روزی در این لانه چلچله بدرد بخورد. در کنار پاگرد، اتاق بزرگی قرار داشت که ظاهراً کلید افراد خانواده در آن نشسته یا دراز کشیده بودند و به بیننده این تصور دست می‌داد که به خیمه‌ای وارد شده که هر آن ممکن است برچیده شود؛ فنجانهای کوچک چای در هر کنج و کنار، تعداد زیادی جعبه‌های مقوایی پر از اشیاء غیرقابل تشخیص، چند

1. Boulevard de la Somme

2. Chou

چمدان در بسته آماده حرکت. خانم سالخورده‌ای روی تختخواب نشسته بود، دو دختر و دو پسر در گوشه‌ای دیگر بودند، کودک شیرخوار روی زمین چهار دست و پا راه می‌رفت، سه زن میانسال با شلوار قهوه‌ای کهنه و کت مخصوص روستائیان در گوشه‌ای دیگر بچشم می‌خوردند، دو پیرمرد با نیمتنه‌های ماندارین آبی در کنجی مساجونگ^۱ بازی می‌کردند. هیچ‌یک از پیرمردها اعتنائی به ورود من نکرد. هر دو تند بازی می‌کردند و بدون اینکه نگاه کنند، مهره‌ها را تنها با دست تشخیص می‌دادند. صدای پس و پیش شدن مهره‌ها مانند صدای ریگهای ساحل دریا بود که با حرکت امواج به هم سائیده شوند. نه تنها آن دو بلکه دیگران هم توجهی به من نداشتند - فقط گربه‌ای روی یکی از جعبه‌های مقوائی پرید و سگ لاغری پاهایم را بوکشید و دنبال کارش رفت.

سؤال کردم: «مسیو چو؟» دو تن از زنان سری به نشانه نفی تکان دادند. باز هم کسی به من نگاه نکرد - فقط یکی از زنها فنجان را آب کشید و از یک قوری که برای گرم ماندن در جعبه‌ای با آستر ابریشمی گذاشته بودند، برایم چای ریخت.

پائین تختخواب کنار بانوی سالخورده نشستم و دختری فنجان چای را به دستم داد - مثل این بود که من هم مانند آن سگ و گربه در این جامعه جذب شده‌ام - شاید آن دو حیوان هم بار نخست مانند من تصادفاً گذارشان به اینجا افتاده بود. کودک شیرخوار سینه‌خیز به این سو آمد و شروع به کشیدن بند کفش‌هایم کرد. هیچ‌کس برای این کار ملامتش نکرد. در مشرق زمین عادت ندارند کودکان را سرزنش کنند. سه تقویم تجاری به دیوار آویزان بود که در هر یک دختری با لباس شاد و رنگارنگ چینی و گونه‌های سرخ دیده می‌شد. آینه بزرگی هم بچشم می‌خورد که معلوم نبود به چه علت نام «کافه دولایه^۲» رویش نقش بسته است - شاید آن هم

۱. mahjong. نوعی بازی چینی که چهار نفر می‌توانند در آن شرکت کنند. بازی با ۱۴۴ مهره آغاز می‌شود و بازیکنان مهره‌هایی را که بخواهند، می‌کشند و می‌اندازند. در آخر کار کسی برنده است که مهره‌هایش به چهار دسته سه‌تایی و یک جفت برسد. -م.

مثل من تصادفاً لابلای خرده‌ریزهای دیگر گیر کرده بود. آهسته در حالی که برای پرهیز از داغی، فنجان را از يك دست بدست دیگر می‌دادم، شروع به نوشیدن چای تلخ سبز رنگ کردم. نمی‌دانستم تا کی خوب است بمانم. يك بار برای اینکه در برابر اعضای خانواده کوششی کرده باشم به فرانسه پرسیدم چه وقت انتظار بازگشت مسیوچو را دارند ولی از هیچ‌کس پاسخی نشنیدم - شاید نفهمیده بودند. وقتی چای تمام شد، دوباره فنجان را پر کردند. هرکس سرش به کار خودش گرم بود؛ یکی از زنها اتو می‌کشید، دختری خیاطی می‌کرد، پسرها درس می‌خواندند، خانم سالخورده به پاهایش می‌نگریست - پاهای کوچک و مچاله شده چین قدیم - سگ به گربه نگاه می‌کرد و گربه از بالای جعبه‌های مقوایی پائین نمی‌آمد.

کم‌کم متوجه می‌شدم که دومینگس برای روزی ناچیزی که کسب می‌کرد، می‌بایست تن به چه زحماتی بدهد.

مرد چینی فوق‌العاده لاغر و نزاری وارد اتاق شد. بعدی ضعیف بود که بنظر می‌رسید به هیچ‌گونه فضا نیاز نداشته باشد - مانند کاغذی بود که برای جدا کردن رده‌های بیسکویت در جعبه بگذارند. ضخامتش صرفاً از پیژامای کرکی راه راهی که بتن داشت تشکیل می‌شد.

پرسیدم: «شما مسیوچو هستید؟»

با نگاه بی‌تفاوت تریاکیها نظری به من انداخت. گونه فرورفته، مچ دستها به اندازه مچ شیرخواران، بازوان به نازکی بازوی دخترکان خردسال. سالهای دراز و تریاک بی‌پایان لازم بود تا اندامهایش را اینگونه بتراند و به این ابعاد کاهش دهد.

گفتم: «دوست من مسیو دومینگس می‌گفت شما چیزی دارید که

می‌خواهید به من نشان بدهید. شما مسیوچو هستید، اینطور نیست؟»

گفت بله، بله مسیوچو خود من هستم و مؤدبانه اشاره کرد سرچایم بنشینم. دیدم غرض از دیدار که برایش توضیح داده بودم در پیچ و خم کله دودآلودش گم شده است. پرسید يك فنجان چای میل دارید؟ بعد تعارف کرد که افتخار بزرگی دادید تشریف آوردید. دوباره در یکی از فنجانها آب گرداندند، آب را کف اتاق خالی کردند و فنجان را مثل ذغال

گداخته در دستم گذاشتند. شکنجه به وسیله چای. گفتم خانواده بزرگی دارید.

کمی شگفتزده شد. مثل اینکه تا آن وقت مسأله را از این زاویه نسنجیده بود. اشاره کرد: «مادرم، همسرم، خواهرم، عمویم، برادرم، بچه‌ها و خاله بچه‌ها.»

كودك شیرخوار از پهلوی پای من قل خورده اکنون به پشت خوابیده بود. پاهایش را در هوا تکان می‌داد و قان و قون می‌کرد. نمی‌دانستم بچه کدامشان است. همه یا زیادی پیر بودند یا زیادی جوان که چنین بچه‌ای داشته باشند.

گفتم: «مسیو دومینگس به من گفتند مطلب مهمی است.»
گفت: «آها، بله، بله. مسیو دومینگس. مسیو دومینگس حالشان چطور است؟»

«قدری تب می‌کنند.»

«بله، هوا در این فصل ناسالم است.»

مطمئن نبودم که حتی ییادش باشد دومینگس کیست. شروع به سرفه کرد. از زیر پیژاما که دو دکمه‌اش افتاده بود، پوست تنش مثل پوست طبل بومیان صدا می‌کرد.

گفتم: «خود شما هم باید به پزشك مراجعه بفرمائید.» در همین حال مرد دیگری به ما پیوست که متوجه ورودش نشده بودم. جوانی بود با سر و وضع مرتب و لباسی به سبک غربی. به انگلیسی گفت: «آقای چو فقط يك ریه دارند.»

گفتم: «خیلی متأسفم...»

تازه وارد گفت: «روزی صد و پنجاه بست تریاک می‌کشند.»

گفتم: «این خیلی زیاد است.»

گفت: «دکتر می‌گوید برایشان ضرر دارد ولی آقای چو وقتی تریاک

می‌کشند خیلی خوشحالت‌ترند.»

زیرلبی فهماندم که مسأله را درك می‌کنم.

بعد گفت: «اجازه بدهید خودم را معرفی کنم. من پیشکار آقای چو

هستم.»

گفتم: «من اسمم فاولر است. آقای دومینگز مرا اینجا راهنمایی کردند و گفتند آقای چو مطلبی دارند که می‌خواهند به من بگویند.»
گفت: «حافظه آقای چو خیلی خراب شده. چای میل دارید؟»
«نه، متشکرم. تا حالا سه فنجان خورده‌ام.» گفتگویمان مثل سؤال و جواب در کتابهای آموزش محاوره شده بود.

پیشکار آقای چو فنجان را از دستم گرفت و به یکی از دختران داد. دختر ته فنجان را کف اتاق خالی کرد و دوباره چای ریخت.

مرد جوان گفت: «این کم‌رنسگ است.» چای را گرفت، خودش چشید، دور ریخت، فنجان را بدقت شست و از يك قوری دیگر پر کرد. پرسید: «حالا بهتر شد؟»

گفتم: «بله، خیلی بهتر.»
آقای چو سینه‌ای صاف کرد و اخلاط بزرگی در اخلاط دانی مزین به شکوفه‌های صورتی انداخت. کودک شیرخوار کف اتاق در میان تفاله‌های چای می‌غلطید. گربه از بالای جعبه مقوایی به روی چمدان پرید.

جوان گفت: «شاید بهتر باشد بسا من صحبت کنید. من اسمم هنگ است.»

گفتم: «فقط اگر بگوئید...»
حرقم را قطع کرد: «اجازه بدهید، برویم پائین در انبار. آنجا ساکت‌تر است.»

آقای چو دستم را که به‌سویش دراز کرده بودم با قیافه‌ای حیران در دستانش گرفت. نظری به اطراف اتاق انداخت. گوئی می‌خواست ببیند از کدام طرف آمده‌ام. بتدریج که از پله‌ها پائین می‌رفتیم، صدای ریگهای ساحلی هم کاستی می‌گرفت.

آقای هنگ در حالی که چراغ‌قوه‌اش را برای راهنمایی من روشن می‌کرد، گفت: «مواظب باشید. پله آخر از بین رفته.»
دوباره به میان تختخوابها و وانها بازگشتیم. آقای هنگ جلو افتاده بود و از راه باریکی در کنار انبار پیش می‌رفت. در حدود بیست قدم که

رفت ایستاد و نور چراغ قوه را روی بشکه آهنی کوچکی انداخت. پرسید:
«این را می بینید؟»

گفتم: «بله، چطور؟»

بشکه را گرداند و علامت تجارتهایی را که روی آن نقش بسته بود
نشان داد: «دایولاکتن^۱».

گفتم: «هنوز هم معنایش را نمی فهمم.»

گفت: «دو تا از این بشکه‌ها اینجا داشتم. هر دو را همراه خرت
و پرتهای دیگر از گاراژ آقای فان وان موئی^۲ آورده بودند. او را
می شناسید؟»

«نه، فکر نمی کنم.»

«خانمش از بستگان ژنرال ته است.»

«بله، ولی هنوز درست متوجه نیستم...»

آقای هنگ خم شد و شیئی دراز و مقعر را شبیه ساقه کرفس که
روکش کرومی آن در نور چراغ قوه می درخشید، برداشت. پرسید: «می دانید
این چیست؟»

گفتم: «ممکن است از لوازمی باشد که در حمام نصب می کنند.»

گفت: «این يك قالب است.» آقای هنگ بوضوح از کسانی بود که
از درس دادن لذت می برند و دیگران را خسته می کنند. مکشی کرد تا نادانی
من دوباره آشکار شود: «می فهمید منظورم از قالب چیست؟»

گفتم: «بله، البته، ولی هنوز سر در نمی آورم...»

گفت: «این قالب در ایالات متحد آمریکا ساخته شده. دایولاکتن هم
يك اسم تجارتهای آمریکائی است. حالا کم کم متوجه می شوید؟»
«راستش هنوز نه.»

«این قالب را به دلیل عیب کوچکی که داشته دور انداخته اند. اما
نه قالب را می بایست با آشغالها دور بیندازند و نه بشکه را. این کارشان
اشتباه بود. پیشکار آقای موئی شخصاً به اینجا آمد. قالب را نتوانستم
پیدا کنم ولی یکی از بشکه‌ها را به او پس دادم و گفتم بیش از این چیزی

1. Diolacton

2. Phan - Van - Muoi

اینجا نیست. می گفت بشکه‌ها را برای نگهداری مواد شیمیائی احتیاج دارند. البته صریحاً سراغ قالب را نگرفت چون آن وقت دستشان زیادی باز می شد ولی مع ذلك خوب همه جا را جستجو کرد. بعداً آقای موئی شخصاً برای دیدن آقای پایل به سفارت مراجعه کرد.

گفتم: «ظاهرأ شبکه اطلاعاتی بزرگی دارید.» ولی هنوز نمی توانستم تصور کنم موضوع از چه قرار است.

گفت: «من از آقای چو درخواست کردم با آقای دومینگس تماس بگیرد.»

گفتم: «مقصودتان این است که به این نتیجه رسیده‌اید که بین پایل و ژنرال ته ارتباطی هست. ولی به ترتیبی که شما می گوئید، این ارتباط بسیار ضعیف است. وانگهی، اینجا همه مشغول فعالیت‌های اطلاعاتی هستند.»

آقای هنگ با پاشنه پا ضربه‌ای به بشکه سیاه آهنی زد. طنین صدا در میان تختخوابها پیچید. گفت: «شما، آقای فاولر، انگلیسی هستید. بیطرفید. نسبت به همه ما منصف بوده‌اید. اگر بعضی از ما نسبت به هر کدام از طرفین احساسات تند داشته باشیم، درد ما را می توانید بفهمید.» گفتم: «اگر دارید کنایه می زنید که کمونیست هستید یا متعلق به ویت‌مین، لازم به نگرانی نیست. من آدم سیاسی نیستم و از این موضوع یکه نمی خورم.»

گفت: «اگر اینجا در سایگون اتفاق ناگواری بیفتد، ما را مقصر خواهند دانست. کمیته‌ای که من در آن هستم میل دارد شما منصفانه به این مطلب نگاه کنید. به این علت بود که من اینها را نشانتان دادم.»

پرسیدم: «دایولاکتن چیست؟ اسمش شبیه اسم شیرخشک است.» نور چراغ قوه را به درون بشکه که کمی پودر سفید مثل غبار در ته آن بود، انداخت و گفت: «وجه اشتراکی با شیر دارد. یکی از انواع مواد پلاستیک امریکائی است.»

گفتم: «شایعه‌ای به گوشم خورده است که پایل از امریکا برای اسباب بازی پلاستیک وارد می کند.» قالب را برداشتم و نگاه کردم. کوشیدم شکلش را در ذهن مجسم کنم. مسلماً شیئی که با آن قالب گیری

می‌شد عیناً به این شکل نبود بلکه مانند تصویر در آینه، عکس آن از کار در می‌آمد.

«مثل قسمتی از يك میله است.»

«شکلش غیرعادی است.»

«نمی‌دانم به چه کار می‌خورد.»

آقای هنگ به سوی دیگر برگشت و گفت: «من فقط می‌خواهم این چیزهایی را که دیدید یادتان باشد.» سپس در حالی که در سایه تل خرد و ریزها دور می‌شد، افزود: «شاید روزی دلیلی برای اینکه چیزی درباره آن بنویسید پیدا شود. ولی نباید بگوئید بشکه را اینجا دیده‌اید.»

پرسیدم: «قالب هم همین طور؟»

گفت: «بخصوص قالب.»

۳

نخستین برخورد با کسی که با اصطلاح جان شما را نجات داده، آسان نیست. در سراسر مدتی که در بیمارستان لژیون بستری بودم پایل را ندیدم. با اینکه سکوت و غیبتش به دلیل حساسیت و حجبی که داشت با آسانی توجیه‌پذیر بود ولسی گاهی مرا نگران می‌کرد بطوری که شبها پیش از آنکه به تأثیر داروی خواب‌آور آرام بگیرم، در خیال مجسم می‌کردم که از پله‌های خانه‌ام بالا می‌رود، در می‌زند و در رختخوابم می‌خوابد. البته بعداً معلوم شد این تصورات نارواست ولی همین موجب گشت که نوعی احساس گنهکاری هم به سایر دیونم نسبت به او، از جمله احساس گناهی که از نوشتن آن نامه پیدا کرده بودم، افزوده شود. (نمی‌دانم این وجدان ابلهانه از کدام يك از نیاکان دور دست برایم به ارث رسیده بود. قدر مسلم اینکه آن نیاکان هنگامی که در عصر حجر می‌کشتند و زنان را بزور تصاحب می‌کردند، خیالشان از بابت وجدان آسوده بود.)

گاهی از خودم می‌پرسیدم آیا بهتر است ناجی خود را به شام دعوت کنم یا به بار کنتینانتال برای صرف مشروب. مسأله‌ای که با آن روبرو بودم در قاموس آداب معاشرت مسأله‌ای غیرعادی بود و راه حلش بستگی

داشت به اینکه انسان چه ارزشی برای جاننش قائل باشد. شام و يك بطری شراب یا يك ویسکی دوپیل؟ چند روزی نگران این مطلب بودم تا آنکه عاقبت روزی خود پاییل با فریادهائی که پشت در اتاقم کشید، مسأله را حل کرد. بعد از ظهر گرمی بود و در اثر تلاشهای پیش از ظهر برای بکار انداختن پای آسیب دیده‌ام، خسته و کوفته بخواب رفته بودم و به این سبب وقتی در زد صدایش را نشنیدم.

«تامس! تامس!» فریادها به جای اینکه بیدارم کند، وارد رؤیاهایم شده بود. خواب می‌دیدم در جاده‌ای خالی و دراز پیاده می‌روم و در جستجوی آنم که در نقطه‌ای پیچم اما پیچی در راه وجود ندارد. جاده مانند نوار ضبط صوت یکسان و یکنواخت باز می‌شد و پیش می‌رفت و اگر آن صدا بلند نشده بود همچنان بدون دگرگونی ادامه می‌یافت. صدا اول مانند ناله‌ای بود که از برجی بگوش برسد، سپس ناگهان مبدل به فریادی شد که مخاطبش من بودم. «تامس. تامس. تامس.»

زیر لب گفتم: «برو پاییل. نزدیک من نیا. نمی‌خواهم نجات پیدا

کنم.»

«تامس!» این دفعه با مشت به در می‌کوبید. خودم را به موش‌مردگی زده بودم - گوئی دوباره در شالیزار هستم و او دشمن است که به جستجویم آمده است. ناگاه متوجه شدم که در زدن متوقف شده و پشت در یکی به صدای آهسته چیزی می‌گوید و دیگری جواب می‌دهد. نجوا خطرناک است. نمی‌دانستم کسانی که حرف می‌زنند کیستند. با احتیاط از تخت‌خواب پائین آمدم و با کمک عصا خودم را به در اتاق دیگر رسانیدم. شاید حرکاتم شتابزده بود و صدائی از درون اتاق به گوش رسیده بود، زیرا پشت در سکوت حکم‌فرما شد. ساقه‌های سکوت مانند گیاهی رونده از زیر در وارد اتاق شده بود و برگهایش را در گوشه‌ای که ایستاده بودم می‌گسترانید. در اتاق را ناگهان کشیدم و گشودم و این سکوت شوم را گسیختم. فونونگ در راهرو ایستاده بود و پاییل دستهایش روی شانه‌های او بود. از وضعی که داشتند بعید نبود پس از يك بوسه از هم جدا شده باشند.

گفتم: «عجب، بفرمائید، بفرمائید.»

پاپل گفت: «هرچه می‌کردم نمی‌شنیدی.»
گفتم: «اول خواب بودم، بعد نمی‌خواستم کسی مزاحم بشود. ولی حالا که مزاحمت فراهم شده، بفرمائید.» سپس به فرانسه از فوئونگ پرسیدم: «او را از کجا پیدا کردی؟»
جواب داد: «همین جا در راهرو. دیدم دارد در می‌زند به این جهت از پله‌ها دویدم که در را برایش باز کنم.»
به پاپل گفتم: «بنشین. قهوه میل داری؟»
گفت: «نه قهوه میل دارم و نه می‌خواهم بنشینم.»
گفتم: «ولسی من باید بنشینم. این پا زود خسته می‌شود. نامه‌ام رسید؟»

گفت: «بله و کاش نوشته بودی.»
«چرا؟»

«برای اینکه سر تا پا دروغ بود. تامس، من به تو اعتماد کردم.»
«وقتی پای زن در میان است به هیچ کس نباید اعتماد کنی.»
«پس تو هم بعد از این لازم نیست به من اعتماد کنی. هر وقت منزل نباشی یواشکی می‌آیم اینجا و هر چه دلم خواست نامه می‌نویسم و در پاکت‌های ماشین شده می‌گذارم. شاید من هم کم‌کم دارم بزرگ می‌شوم.»
اشک در صدایش موج می‌زد و از همیشه جوانتر بنظر می‌رسید. «نمی‌توانستی بدون دروغ گفتن برنده شوی؟»
«نه. این همان دورویی اروپائی است که ما اروپائیا سعی می‌کنیم به وسیله آن جبران کمبود لوازم و تجهیزات را بکنیم. ولی حتماً دروغم ناشیانه بود. از کجا فهمیدی؟»
«خواهر فوئونگ فهمید که این روزها برای جو کار می‌کند و همین‌الآن او را دیدم. او می‌داند تو به انگلستان منتقل شده‌ای.»
خیالم راحت شد. گفتم: «پس مطلب این است. خود فوئونگ هم این را می‌داند.»
گفت: «راجع به نامه زنت چطور؟ فوئونگ درباره آن هم چیزی می‌داند؟ خواهرش نامه را دیده است.»
«چطور؟»

«دیروز وقتی منزل نبودى خواهرش اینجا آمده بود. فوئونگ نامه را نشان داد. دیگر نمى توانى سرش کلاه بگذارى. خواهرش انگلیسى بلد است.»

«صحيح، که اینطور.» خشم گرفتن سودی نداشت. واضح بود که گناهکار منم. فوئونگ قطعاً نامه را بر سبیل لافزنى به خواهرش نشان داده بود نه به انگیزه بی اعتمادى.

از فوئونگ پرسیدم: «تو دیشب هم این موضوع را مى دانستى؟»
«بله.»

«دیدم ساکت بودى.» دستى به بازویش کشیدم و افزودم: «تو چه توفانى مى توانستى باشى. ولى تو توفان نیستى - تو فوئونگى.»
گفت: «مى بایست فکر کنم.» یادم آمد که چگونه شب گذشته از خواب بیدار شدم و از نفسهای نامنظمش فهمیدم که خواب نیست و بعد دستم را به سویش دراز کردم و پرسیدم «باز هم کابوس؟». اوایل هنگامى که به خیابان کاتینا آمده بود شبها دچار کابوس مى شد. اما دیشب سرش را به نشانه نفى تکان داد. پشتش به من بود. پایم را به پایش چسباندم - نخستین حرکت در فرمول جفت گیری. اما حتى آن وقت هم متوجه نشده بودم که عیبى در کار است.

پایل گفت: «تامس، نمى توانى توضیح بدهى که چرا...»

گفتم: «کاملاً واضح است، برای نگه داشتن او.»

گفت: «مهم نبود این به چه قیمت برای او تمام شود؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «این عشق نیست.»

گفتم: «شاید به تعبیر تو نیست.»

گفت: «ولى من مى خواهم برای او حامى و پشتیبان باشم.»

گفتم: «من نمى خواهم. او هم به پشتیبانى احتیاج ندارد. مى خواهم

او پهلویم باشد، در رختخوابم باشد.»

گفت: «حتى برخلاف خواست خودش؟»

گفتم: «اگر نمى خواست، نمى ماند.»

گفت: «مطمئن باش بعد از این نمى تواند به تو عشق داشته باشد.»

افکارش به همین سادگی بود. برگشتم ببینم فوئونگ کجاست. به اتاق خواب رفته بود و روتختی را جایی که من دراز کشیده بودم، صاف می کرد. بعد یکی از کتابهای عکسدارش را از طاقچه برداشت، روی تختخواب نشست و به تماشای عکسها مشغول شد. گوئی هیچ علاقه‌ای به بحث ما نداشت. می دیدم کدام کتاب را برداشته - تاریخیچه مصور زندگی ملکه الیزابت. از جایی که نشسته بودم تصویر کالسکه سلطنتی را در راه کلیسای وست‌مینستر^۱ وارونه می دیدم.

به پایل گفتم: «عشق يك لفظ غربی است که ما به دلیل احساسات سطحی بکار می‌بریم یا می‌خواهیم و سوسه‌ای را که نسبت به زنی گریبانگیرمان می‌شود به آن وسیله پنهان کنیم. این مردم دچار سوسه نمی‌شوند؛ و تو هم اگر احتیاط نکنی، صدمه خواهی دید.»
گفت: «اگر به خاطر پایت نبود، همین الآن يك كتك جانانه نوش-جان می‌کردی.»

گفتم: «تو باید از من و از خواهر فوئونگ ممنون باشی. از حالا به بعد می‌توانی بدون در نظر گرفتن ملاحظات اخلاقی هر کار خواستی بکنی - و این بخصوص از این نظر حائز اهمیت است که تو در بعضی موارد خیلی پای بند اصول اخلاقی هستی - البته تا وقتی موضوع مربوط به پلاستیک نباشد.»
«پلاستیک؟»

«فقط خدا کند متوجه باشی دست به چه کاری زده‌ای. البته می‌دانم حسن نیت داری. نیات تو همیشه خیر است.» چهره‌اش حیرت‌زده و ظنین شد.
«کاش بعضی اوقات کمی هم سوءنیت داشتی - شاید آن وقت بهتر می‌توانستی انسانها را درك کنی. کثورت هم همین‌طور.»
گفت: «می‌خواهم يك زندگی پاکیزه و خوب برای او درست کنم. این محل بو می‌دهد.»

گفتم: «بو را با تو خوشبو برطرف می‌کنیم. چیزی که می‌خواهی برایش به ارمغان بیاوری لابد يك فریزر است و يك اتومبیل که زیر پای

خودش باشد و آخرین مدل تلویزیون و...»

گفت: «و بچه.»

«بله، بچه، شهروندان جوان و تیزهوش امریکائی که حاضر باشند به نفع دولتشان در محاکم شهادت بدهند.»
«تو می‌خواهی چه چیز به او بدهی؟ حتی نمی‌خواستی همراهت به انگلستان بیاید.»

«نه، نمی‌خواستم، چون به این حد بیعاطفه و بیرحم نیستم. در صورتی می‌خواهم بیاید که پول داشته باشم اقلًا يك بلیت دو سره برایش بخرم.»

«پس فقط می‌خواهی تا وقتی اینجا هستی يك همبستر بی‌دردسر داشته باشی.»

«او خودش انسان است، پایل. خودش می‌تواند تصمیم بگیرد.»

«بله، ولی براساس مدارک و شواهد جعلی؟ تازه آن هم يك بچه.»

گفتم: «او بچه نیست - خیلی هم از تو قرص و محکمتر است. يك نوع جلا هست که خراش بر نمی‌دارد - نمی‌دانم هیچ وقت دیده‌ای یا نه. فوئونگ همان طور است. او از ده تا مثل من و تو هم بیشتر عمر می‌کند. فقط پیر می‌شود - همین. از زایمان و گرسنگی و سرما و رماتیسم رنج خواهد برد ولی هرگز مثل ما از فکر و خیال و وسوسه رنج نخواهد کشید. خراش بر نمی‌دارد، فقط می‌پوسد.»

اما حتی در همان لحظاتی که مشغول این سخنرانی بودم و وقتی نگاه کردم دیدم فوئونگ کتاب را ورق زده و به صفحه‌ای رسیده است که گروهی از اعضای خانواده سلطنتی را به اتفاق پرنسس «ان» نشان می‌دهد، همان هنگام هم می‌دانستم که من نیز مانند پایل، شخصیتی فرضی اختراع کرده‌ام. هیچ انسانی انسان دیگر را نمی‌شناسد. از کجا که او هم مثل بقیه ما نمی‌ترسید؟ فقط قوه بیان ضعیف بود - همین. بیاد آوردم در نخستین سال زجرآوری که با هم آشنا شده بودیم چه تلاش شورانگیزی بکار می‌بردیم که او را درك کنم و چگونه التماس می‌کردم که بگوید به چه فکر می‌کند و چطور او از خشم نامعقولی که در اثر سکوتش در من پدید می‌آمد به وحشت فرو می‌رفت. حتی از شهوتی که به او داشتم همچون سلاح

استفاده می‌کردم - گوئسی وقتی کسی با شمشیر هوس به زهدان قربانی خویش نفوذ کند، او توان از دست می‌دهد و به سخن می‌آید. عاقبت به پایل گفتم: «حالا دیگر به قدر کافی حرف زده‌ای و هرچه هست می‌دانی. خواهش می‌کنم برو.»
 صدا زد: «فوئونگ.»
 فوئونگ سر از مطالعه کاخ وینزرا برداشت و به فرانسه پرسید: «بله، مسیو پایل؟» در آن لحظه لحن رسمی این سوال هم خنده‌آور بود و هم دلگرم‌کننده.
 پایل گفت: «او ترا گول زده است.»
 فوئونگ گفت: «Je ne comprends pas»^۱
 به پایل گفتم: «برو. برو پهلوی همان نیروی سوم و یورکهاردینگ و نقش دموکراسی. برو با پلاستیک‌هایت بازی کن.»
 بعدها دیدم باید تصدیق کرد که او این دستور را به معنای واقعی کلمه اجرا کرده است.

بخش سه



نزدیک به دو هفته پس از مرگ پابل، روزی دوباره ویگو را دیدم. پیاده از بولوار شارنه^۱ می‌گذشتم که دیدم از داخل رستوران «لوکلوب»^۲ صدایم می‌کند. آن روزها اعضای اداره پلیس این رستوران را پاتوق قرار داده بودند و برای اینکه نشان دهند بیمی به دل راه نمی‌دهند و ژستی حاکی از مبارز طلبی گرفته باشند، در طبقه همکف جمع می‌شدند و ناهار و مشروب می‌خوردند در حالی که عامه مردم ترجیح می‌دادند در طبقه بالا دور از خطر نارنجک و پارتیزانها بنشینند. به ویگو ملحق شدم. یک ورموت و شربت انگور سیاه برایم سفارش داد و پرسید:

«سر مشروب بازی می‌کنید؟»

گفتم: «بله، اگر میل داشته باشید.» طاسها را از جیبم درآوردم و مثل اینکه بخواهیم آئینی را بجا بیاوریم، مشغول بازی «هشتاد و یک»^۳ شدیم. عجیب است که چگونه این رقم هشتاد و یک و منظره طاس، سالهای جنگ در هندوچین را در خاطرم زنده می‌کند. هر جا در دنیا باشم وقتی بینم دو نفر طاس می‌ریزند، بی‌اختیار باز می‌گردم به خیابانهای هانوی یا سایگون و ویرانه‌های فات‌دیم. باز چتربازان را می‌بینم که با آن اونیفورمهای پوشیده از نقش و نگارهای غریب مانند کرمهای پر خط و خال مزارع به رنگ محیط درآمده‌اند و در امتداد کانالها گشت می‌دهند؛ صدای خمپاره‌ها را می‌شنوم که نزدیکتر می‌شود؛ و شاید نعش کودکی در برابر چشمانم پدید می‌آید.

ویگو «چهار و دو و یک» آورد و گفت. «Sans Vaseline»^۱ و آخرین چوب کبریت را جلو من گذاشت. تشبیهات و مصطلحات جنسی را همه اعضای پلیس در این بازی بکار می بردند. شاید اینگونه اصطلاحات را اول ویگو ساخته بود و افسران جزء زیر دستش بعداً از او تقلید کرده بودند. هرچه بود، تقلید به همین جا ختم می شد چون کسی به پیروی از او شروع به مطالعه پاسکال نکرده بود. بعد گفت: «Sous - lieutenant»^۲ هر دست که کسی می باخت، یک درجه بالاتر می رفت و بازی ادامه پیدا می کرد تا بازنده سرانجام به درجه سروانی یا سرگردی برسد. ویگو بازی دوم را هم برد و سپس در حالی که چوب کبریتها را می شمرد، گفت: «لاشه سگ پایل را هم پیدا کردیم.»

«و بعد؟»

گفت: «فکر می کنم سگ نمی خواسته جسد صاحبش را ترك کند. به هر حال، سرش را بریده اند. لاشه اش پنجاه متر دورتر در لجنها پیدا شد. شاید خودش را تا آنجا کشیده بوده.»

پرسیدم: «مگر هنوز به این موضوع علاقه مندید؟»

جواب داد: «وزیر مختار امریکا را حتماً نمی گذارد. خوشبختانه وقتی یک فرانسوی کشته می شود دچار این دردسرها نمی شویم. البته در مورد فرانسویها چون قضیه نادر نیست کسی از این جهت ارزشی برایش قائل نمی شود.»

اول سر تقسیم چوب کبریتها بازی کردیم و بعد بازی حقیقی آغاز شد. عجیب بود که ویگو با چه سرعتی چهار و دو و یک می آورد. تعداد چوب کبریتهایی که در دستش مانده بود به سه تا رسیده بود و در همین حال من پائینترین طاس را آوردم. وقتی آخرین چوب کبریت را هم انداخت، گفت: «Capitaine»^۳. پیشخدمت را صدا کردم و دستور مشروب دادم.

پرسیدم: «تا حالا شده که کسی از شما ببرد؟»

گفت: «کم اتفاق می افتد. می خواهید یک دست انتقامی بازی

کنیم؟»

۱. «بدون وازلین». ۲. «ستوان دوم». ۳. «سروان.»

«می‌گذاریم برای يك وقت ديگر. شما عجب قماربازی می‌توانستید از کار درآئید. هیچ نوع بازی دیگری هم می‌کنید؟»
لبخندی غمناک و مفلوک بر لبانش آمد. نمی‌دانم چرا به یاد همسر مو طلائیش افتادم که می‌گفتند با افسران جزء زیر دست شوهرش به او خیانت می‌کند.

گفت: «بزرگترین شرط‌بندی و بازی جای دیگر است.»
«بزرگترین؟»

به جای پاسخ، به نقل قول از پاسکال پرداخت: «در شرط‌بندی در باره وجود خدا، بیائید برد و باخت را سبک و سنگین کنیم و این دو احتمال را با هم بسنجیم. اگر ببرید، همه چیز را برده‌اید؛ اگر ببازید، هیچ چیز نباخته‌اید.»

من هم در مقابل، قطعه‌ای دیگر از پاسکال را (که تنها قطعه‌ای بود که بیاد می‌آوردم) برایش نقل کردم: «آن کس که شیر را برمی‌گزیند و کسی که خط را انتخاب می‌کند، هر دو بر خطا هستند و هر دو راه نادرست می‌پیمایند. طریق صواب آن است که اصلاً کسی شرط نبندد.»
اما دوباره او با کلامی دیگر به مقابله برخاست: «آری، اما باید شرط‌بندی. اختیاری نیست. این ذمه توست. شما آقای فاولر از اصولی که خودتان پذیرفته‌اید پیروی نمی‌کنید. شما هم مثل بقیه ما تعهد و التزام دارید.»
گفتم: «در زمینه مذهب، نه.»

گفت: «منظورم مذهب نبود. داشتم به سگ پایل فکر می‌کردم.»
«صحیح.»

«یادتان هست خودتان چه به من گفتید راجع به تجزیه کردن گل و خاک روی دست و پای سگ و به دنبال برگه گشتن و غیره؟»
«و شما هم گفتید مگره ولوکک نیستید.»

گفت: «ولی با این وصف، کارم چندان بد نبوده است. پایل معمولاً وقتی بیرون می‌رفت سگش را هم با خودش می‌برد، اینطور نیست؟»
«بله، فکر می‌کنم.»

«آیا این کار را به این دلیل می‌کرد که سگ گرانبھائی بود و نمی‌خواست ولش کند که تنها پرسه بزند؟»

«خطرناك بود اگر ولش می کرد چون مردم در این مملکت گوشت سگهای نژاد چاو را می خورند. مگر اینطور نیست؟» طاسهای مرا برداشت که در جیبش بگذارد. گفتم: «آن طاسها مال من است.»
گفت: «معذرت می خواهم. فکرم جای دیگر بود.»
پرسیدم: «چرا گفتید من تعهد دارم؟»
گفت: «سگ پایل را آخرین بار کی دیدید؟»
گفتم: «خدا می داند. من دفتری برای ثبت قرار ملاقات با سگها ندارم.»

«کی قرار است به انگلستان برگردید؟»
«هنوز دقیقاً نمی دانم.» هرگز دوست ندارم اطلاعی در اختیار پلیس بگذارم چون کارشان آسانتر و سبکتر می شود.
گفت: «میل داشتم امشب منزل به دیدنتان بیایم. ساعت ده خوب است؟ البته اگر تنها باشید.»
«مانعی ندارد. فونونک را به سینما می فرستم.»
«حالا دیگر وضعیتان با هم روبراه است؟»
«بله.»

«عجیب است. این تصور برایم دست داده بود که - چطور بگویم - خوشبخت نیستید.»
بدون آنکه لحن سخنم را نرمتر کنم، گفتم: «این مطلب ممکن است دلایل بسیار داشته باشد. شما خودتان که بهتر از من می دانید.»
«من؟»

«شما خودتان هم مرد خیلی خوشبختی نیستید.»
گفت: «نه، من شکایت بخصوصی ندارم. کاشانه ویران، بدبخت نیست.»

پرسیدم: «این یکی از چه کسی بود؟»
گفت: «بازهم از پاسکال. برهانی است براینکه بدبختی سبب افتخار است. 'يك درخت بدبخت نیست.'»
گفتم: «چه باعث شد که شما پلیس بشوید؟»
پاسخ داد: «عوامل متعدد. لزوم امرار معاش، کنجکاوای درباره مردم

و حتی شاید بتوان گفت عشق به کتابهای گابوریوا»

«شاید بهتر بود کشیش می‌شدید.»

«شاید آن روزها کتابهای نویسندگان را که می‌بایست برای این

منظور بخوانم نخوانده بودم.»

«شما هنوز هم به من مظنونید که دستی در این کار داشته‌ام، اینطور

نیست؟»

از جا برخاست، ته لیوان ورموت و شربت انگور سیاهش را سرکشید

و گفت: «من فقط می‌خواهم با شما کمی حرف بزنم. همین.»

پیش از آنکه به من پشت کند و برود، نگاهی حاکی از ترحم نثارم

کرد - مثل نگاهی که ممکن بود به کسی که به دست او گرفتار و به حبس

ابد محکوم شده، بیندازد.

۲

البته من هم به کیفر خود رسیده بودم. گوئی آن روز هنگامی که

پایل آپارتمان را ترك می‌گفت، به چند هفته بی‌اطمینانی و شك محکومم

کرده بود. هر دفعه به خانه برمی‌گشتم منتظر فاجعه بودم. اوقاتی که

فوتونگ خانه نبود، تا مراجعتش دستم به هیچ کار نمی‌رفت زیرا نمی‌دانستم

آیا باز خواهد گشت یا نه. بعد در حالی که می‌کوشیدم دلهره و بدگمانی

را از صدایم دورنگه‌دارم، می‌پرسیدم کجا بودی؟ گاهی جواب می‌داد

رفته بودم بازار یا سری به مغازه‌ها بزنم و فوراً دلیلی هم برای اثبات

گفته‌اش ارائه می‌داد (که آن روزها خود این کار بنظم غیرطبیعی می

رسید)؛ گاهی می‌گفت سینما بودم و ته بلیت را نشان می‌داد؛ گاهی هم

اظهار می‌کرد خانه خواهرش بوده است و شك می‌بردم که همانجا پایل را

دیده است. آن روزها وحشیانه با او عشقبازی می‌کردم بطوری که ممکن

بود تصور کرد به او کینه می‌ورزم در صورتی که آنچه از آن نفرت داشتم

۱. Emile Gaboriau (۱۸۳۵-۷۳). داستان نویس فرانسوی که رمانهای

پلیسی او (ولوکک قهرمان این رمانها) در سده نوزدهم شهرت فراوان داشت.

آینده بود. تنهایی بود که در بستر می‌آرمید و تنهایی بود که شبها در آغوش می‌گرفتم. فوئونگ تغییر نکرده بود: برایم غذا می‌پخت، وافورم را آماده می‌کرد و هنگام شب نرم و آرام و شیرین تنش را برای کامجوئی در کنارم می‌گسترده. اما دیگر لذت و کامجوئی از میان برخاسته بود. همانگونه که روزهای اول می‌خواستم در ذهنش راه بیابم، این روزها جویای خواندن افکارش بودم. بدبختانه اندیشه‌هایش در میان الفاظ زبانی پنهان بود که نمی‌توانستم به آن سخن بگویم. نمی‌خواستم او را به باد پرسش بگیرم زیرا نمی‌خواستم به دروغگوئی وادارش کنم. (تا هنگامی که صریحاً دروغی بر زبان نیامده بود هنوز می‌توانستم به خود وانمود کنم که همانگونه که همیشه نسبت به هم بودیم اکنون نیز هستیم.) اما ناگهان اضطراب و دلشوره از درونم زبان می‌گشود و مثلاً می‌پرسیدم: «آخرین بار پایل را کی دیدی؟»

یادم است مکت کرد - یا شاید واقعاً می‌کوشید به حافظه رجوع کند - و گفت: «وقتی اینجا آمده بود.»

در خطی افتاده بودم که کمابیش ناهشیار هر چیز امریکائی را تحقیر می‌کردم و در باره‌اش بد می‌گفتم. گفته‌هایم پرشده بود از توصیف فقر ادبیات امریکا، رسوائیهای سیاست امریکا و بی‌تربیتی کودکان امریکائی. مثل این بود که ملتی در صدد برآمده فوئونگ را از من بر باید نسه مردی بتنهایی. امریکا هرکاری می‌کرد بد و نادرست بود. سخنانم درباره امریکا حتی در نظر دوستان فرانسوی نیز که در این معاندت و بدبینی شریک بودند، مایه کسالت و ملال شده بود. طوری رفتار می‌کردم که گوئی خیانتی به من شده است، ولی دشمن چگونه می‌تواند به کسی خیانت کند؟

درست در همین ایام بود که واقعه بمبهای دوچرخه‌ای اتفاق افتاد. روزی هنگامی که از بار امپریال^۱ برگشتم و خانه را خالی یافتم (سینما رفته بود یا این دفعه هم با خواهرش بود؟) دیدم یادداشتی از زیر در به داخل آپارتمان انداخته‌اند. یادداشت از دومینگس بود که در آن پس از

پوزش خواهی از اینکه هنوز بیمار است، تقاضا کرده بود ساعت ده و نیم صبح روز بعد جلو فروشگاه بزرگ بولوار شارنه منتظر باشم. با اینکه اظهار می کرد به درخواست آقای چو این یادداشت را نوشته است ولی به ظن قویتر آقای هنگ خواستار این ملاقات شده بود.

ماجرای چنانکه بعداً دیده شد ارزش بیش از یک پاراگراف را نداشت، آن هم پاراگرافی بیشتر آمیخته به شوخی، و ابداً با جنگ غم انگیز و سنگینی که در شمال جریان داشت و آن کانالهای مملو از اجساد خاکستری رنگ چند روز مانده، و خمپاره های کوبنده و نور سفید و خیره کننده بمبهای ناپالم، طرف نسبت نبود. در حدود یک ربع ساعت کنار دکه گلفروشی منتظر ایستاده بودم که ناگهان کامیونی پر از پاسبان از سمت اداره پلیس در خیابان کاتینا سر رسید و با صدائی گوشه خراش ترمز کرد. افراد از کامیون پیاده شدند و مانند اینکه به جماعتی آشوبگر حمله ببرند، به سوی فروشگاه دویدند. تفاوت تنها در این بود که هیچ گونه جماعت آشوبگر آنجا وجود نداشت و فقط یک ردیف دوچرخه دیده می شد. گرداگرد هر ساختمان بزرگ در سایگون پر از دوچرخه است. هیچ شهر دانشگاهی در غرب از لحاظ شماره دوچرخه سواران به پای سایگون نمی رسد. پیش از اینکه مجالسی برای میزان کردن دوربین عکاسی بدست بیاورم، این عمل خنده آور و بی وجه به انجام رسیده بود. افراد پلیس با فشار وارد صف دوچرخه ها شدند، سه دوچرخه را در حالی که بالای سرشان گرفته بودند بیرون آوردند و در حوض تزئینی وسط خیابان انداختند. حتی تا این حد فرصت نشد که بتوانم جلو یکی از آنها را بگیرم و سؤال کنم - با همان شتاب دوباره سوار شدند و کامیون بسرعت در امتداد بولوار بونارا دور شد.

صدائی از پشت سرگفت: «Operation Bicyclette»^۲. آقای هنگ

بود.

پرسیدم: «چه خبر شد؟ تمرین می کنند؟ برای چه؟»

1. Boulevard Bonnard.

۲. «عملیات دوچرخه.»

گفت: « کمی صبر کنید.»

چند عابر بیکار شروع به نزدیک شدن به حوض کردند. چرخ یکی از دوچرخه‌ها مانند راهنمای شناوری که در دریا برای برحذر داشتن کشتیهای دیگر از برخورد با کشتی غرق‌شده‌ای نصب کرده باشند، در هوا پیدا بود. پاسبانی در حالی که فریاد می‌کشید و دستهایش را برای دور کردن آن چند نفر تکان می‌داد، از آن سوی خیابان به این سو می‌آمد.

گفتم: « ما هم برویم نگاه کنیم.»

آقای هنگ در حالی که به ساعتش نگاه می‌کرد، گفت: «اگر برویم بهتر است.» عقربه‌های ساعتش چهار دقیقه پس از یازده را نشان می‌داد.

گفتم: «ساعت شما جلو است.»

گفت: «همیشه کمی جلو می‌رود.» و در همان لحظه حوض منفجر شد. یک قطعه از روکار فواره به هوا بلند شد و به پنجره‌ای اصابت کرد. قطعات شیشه مانند بارانی که در نور بدرخشد، بزمین ریخت. کسی آسیب ندید. قطرات آب و خرده‌شیشه‌ها را از لباسهایمان تکاندیم. چرخ یکی از دوچرخه‌ها به وسط خیابان پرید، تلوتلوخوران مسافتی را پیمود و بزمین افتاد. آقای هنگ گفت: «حالا تازه باید ساعت یازده شده باشد.»

شگفتزده گفتم: «یعنی...»

گفت: «فکر کردم شاید علاقه‌مند باشید. البته امیدوارم علاقه داشته

باشید.»

گفتم: «می‌آئید برویم مشروبی بخوریم؟»

گفت: «نه، متأسفم. باید برگردم پیش آقای چو، ولی اول بگذارید چیزی نشانتان بدهم.» مرا به محلی که دوچرخه‌ها قرار داشتند برد، قفل دوچرخه خودش را باز کرد و گفت: «درست نگاه کنید.»

گفتم: «دوچرخه مارک‌رالی است.»

گفت: «نه، به تلمبه‌اش نگاه کنید. چیزی به یادتان نمی‌آورد؟» با ملاطفت مانند بزرگی که به کوچکتر تبسم کند، لبخندی به من زد و با

دو چرخه‌اش دور شد. يك بار نیز در حالیکه پا می‌زد و به سوی چولون و انبار آهن‌پاره‌ها پیش می‌رفت، برگشت و دستی تکان داد.

تازه وقتی برای کسب اطلاع به اداره پلیس رفتم، به مقصودش پی‌بردم. قالبی که در انبار آقای هنگ دیده بودم به شکل برش طولی تلمبه دو چرخه درست شده بود. آن روز به استثنای مسواری که پلیس بر طبق اطلاع قبلی وارد عمل شده بود (و به گمان من منبع این اطلاع خود آقای هنگ بود)، در سراسر سایگسون تلمبه‌های بظاهر بی‌آزار، بمب پلاستیکی از آب درآمد. البته ماجرا فی‌حد ذاته چندان درخور توجه نبود: دو انفجار، شش زخمی با جراحات کوچک و تعداد نامعلومی دو چرخه آسیب دیده. به استثنای خبرنگار «اکسترم‌اوریان» که قضیه را «بیحرمتی و تجاوز فاحش» نام داده بود، بقیه همکاران مطبوعاتی می‌دانستند که تنها راهی که بتوانند جایی برای این خبر در صفحات روزنامه باز کنند این است که مطلب را به شوخی بگیرند. «بمب دو چرخه‌ای» عنوان چشمگیری بود. همه، گناه را به گردن کمونیست‌ها گذاشتند. تنها کسی که ماجرای بمبها را نمایشی از سوی ژنرال ته معرفی کرد من بودم که نوشته‌ام را در اداره روزنامه تغییر دادند. ژنرال ته خبرساز نبود و معرفی او هدر دادن صفحات روزنامه محسوب می‌شد. به وسیله دومینگس پیغامی برای آقای هنگ فرستادم و از این بابت ابراز تأسف کردم. آقای هنگ هم متقابلاً پاسخ شفاهی مؤدبانه‌ای فرستاد. بنظرم می‌رسید که او یا کمیته ویت‌مین که او هم در آن عضویت داشت، بیش از حد در این مورد حساسیت نشان می‌دهند. ماجرا نزد هیچ کس گناه بزرگی برای کمونیست‌ها بشمار نمی‌رفت و فقط ممکن بود به ظرافت و شوخ طبعی معروفشان کند. البته اگر اصولاً امکان کسب چنین شهرتی برای آنها موجود باشد. مردم در مهمانی‌ها می‌خندیدند و می‌گفتند «چه کارها که اینها نمی‌کنند.» و در نظر خود من نماد کلی قضیه همان چرخه بود که آن روز در وسط خیابان رو به هوا می‌چرخید و منظره‌ای شاد درست کرد. هیچ گونه ذکری با پایل به میان نیاوردم که چیزی از رابطه او با ژنرال ته شنیده‌ام. فکر کردم بهتر است سرگرم‌بازی بی‌آزارش با پلاستیکها باشد. باین کار اقلاً ذهنش از فونونگ منصرف می‌شد. با این وصف، روزی چون از آن محله عبور می‌کردم و

کار بهتری نداشتیم، تصمیم گرفتیم سری به گاراژ آقای موئی بزنم. محلی بود در بولووار سم، بهم ریخته و نامرتب که به انبار آهن پاره و خرت و پرت بیشتر شباهت داشت. اتومبیلی با کاپوت باز، مانند قالب گچی جانوری ماقبل تاریخی که با آرواره گشوده در موزه یکی از شهرستانها بنمایش گذاشته باشند و کسی برای دیدنش نرود، وسط اتاق روی جک بالا رفته بود. فکر نمی‌کنم اصلاً کسی یادش بود که چنین چیزی هم اینجا افتاده است. کف گاراژ پوشیده از آهن پاره و جعبه‌های کهنه بود. ویتنامیها هیچ چیز را دور نمی‌اندازند، مثل آشپزهای چینی که وقتی بخواهند يك اردك را بین هفت نفر قسمت کنند حتی از پنجه‌های حیوان هم نمی‌گذرند. از این‌رو، این پرسش در ذهنم مطرح گشت که چرا کسی راضی به چنین ریخت و پاش و تبذیری شده که آن قالب و بشکه‌های خالی را دور بیندازد. شاید یکی از کارکنان به طمع پول مختصری از این راه دست به دزدی زده بود؛ شاید آقای هنگ به کسی رشوه داده بود که چنین کاری بکند.

چون هیچ کس در حول و حوش دیده نمی‌شد، وارد شدم. فکر کردم شاید از ترس مراجعه پلیس، تصمیم گرفته‌اند چندی سر زیر آب کنند. ممکن بود آقای هنگ با پلیس ارتباط داشته باشد اما در آن صورت هم چندان احتمال نداشت که مأموران پلیس فوراً دست به اقدام بزنند زیرا از نظر آنان بهتر بود مردم همچنان در این گمان بمانند که بمب گذاری کار کمونیستها بوده است.

جز همان اتومبیل و خرت و پرتها که روی کف سیمانی گاراژ پراکنده بود، هیچ چیز دیگر بچشم نمی‌خورد. دشوار می‌شد مجسم کرد که چگونه ممکن است کسی در این محل بمب بسازد. البته من هم بدرستی نمی‌دانستم چگونه آن غبار سفید داخل بشکه به پلاستیک تبدیل می‌شود، ولی یقیناً کار پیچیده‌تر از آن بود که اینجا انجام شود. جایی که حتی از دو پمپ-بنزینی هم که جلو گاراژ در خیابان کار گذاشته شده بود، ظاهراً مراقبت کمتری بعمل می‌آمد.

در مدخل گاراژ ایستادم و نگاهی به خیابان انداختم. سلمانیه‌ها زیر سایه درختان در وسط بولووار سرگرم کار بودند. يك تکه آینه که با میخ

به تنه درختی آویزان بود، در نور خورشید برق می زد. دختری که چوبی روی دوش گذاشته بود و به هر سر آن سبزی آویخته بود و کلاه حصیری بسر داشت، دوان دوان می گذشت. فالگیری که چمباتمه کنار دیوار مؤسسه برادران سیمون^۱ نشسته بود، مشتری پیدا کرده بود: پیرمردی با ریش کم پشت و تنک، مثل هوشی مینه، با خونسردی بر زدن و برگردانیدن ورقهای کهنه را می نگریست. فکر کردم این پیرمرد چه آینده ای ممکن است داشته باشد که به يك پیاستر بیرزد؟ در بولوار سم انسان در فضای باز زندگی می کرد. همه از همه چیز آقای موئی خبر داشتند ولی پلیس فاقد آن کلیدی بود که می بایست صندوقچه رازشان را بگشاید. زندگی در سطحی می گذشت که همه چیز معلوم بود، اما مقدر نبود همانگونه که انسان پا به سطح خیابان می گذارد، بتواند به این سطح نیز فرود بیاید. به یاد پیرزنانی افتادم که در پساگرد پلکان جلو در مستراح مشترك ساختمان شایعه پراکنی می کردند. آنها هم همه چیز را می شنیدند منتها من نمی دانستم که چه می دانند.

به گاراژ برگشتم و به دفتری که در انتهای آن بود رفتم. مطابق معمول تقویم تجارتنی چینی روی دیوار بچشم می خورد و میز پر از اشیاء متفرقه بود: صورت بهای اجناس، يك شیشه چسب، ماشین حساب، مقداری گیره کاغذ، يك قوری، سه فنجان، تعداد زیادی مداد تیز نشده و نمی دانم به چه دلیل يك کارت پستال با تصویری از برج ایفل که چیزی پشتش نوشته بودند. یورک هاردینگ ممکن بود به زبان کلیات و انتزاعات راجع به نیروی سوم قلمفرسائی کند، ولی ما حاصل کلام این بود. این بود آنچه وجود داشت. در انتهای دفتر روبروی در ورودی، در دیگری دیده می شد. در قفل بود ولی کلید آن در میان مدادها روی میز تحریر افتاده بود. با کلید در را گشودم و داخل شدم.

وارد محوطه سرپوشیده ای شدم تقریباً به اندازه خود گاراژ. دستگاهی در آن قرار داشت. در نگاه اول شبیه قفسی مرکب از تعدادی میله و سیم و مقداری بیشمار میله های افقی شبیه نشستنگاه پرنندگان

بزرگ که انسان تصور می‌کرد با کهنه به هم گره خورده و متصل است. احتمالاً آقای موئی و دستیارانش هنگامی که با کهنه‌ها مشغول پاک کردن دستگاه بودند کسی صدایشان کرده بود. روی دستگاه نام کارخانه سازنده آن دیده می‌شد (شرکتی در لیون) و شماره دفتر ثبت اختراعات (کدام اختراع؟). کلید برق را زدم و ماشین کهنسال جان گرفت. معلوم شد قصدی از تعبیه میله‌ها در میان بوده است. دستگاه مانند پیرمردی بود که آخرین رمقش را بکار بگیرد و با مشت روی چیزی بکوبد. دستگاه هم می‌کوبید. منگنه یا ماشین فشاری بود هنوز قابل استفاده، گرچه لابد در مقایسه با اینگونه ماشینها، به دوره‌ای تعلق داشت شبیه دوره فیلمهای صامت. البته در کشوری که هیچ چیز بهدر نمی‌رفت و انتظار این بود که همه چیز سرانجام روزی بکار بخورد از چنین دستگاهی هنوز استفاده می‌شد. (به یاد فیلم بسیار قدیمی «دزدی بزرگ در قطار راه آهن» افتادم که در سینمایی در یکی از پسکوچه‌های نام‌دین هنوز بر پرده می‌لرزید و اسباب تفریح خلق را فراهم می‌کرد).

دستگاه را درست از نزدیک معاینه کردم. آثاری از گرد سفید بر آن دیده می‌شد. دایولاکتن - همان چیزی که با شیر وجه اشتراک داشت. هیچ‌گونه اثری از بشکه یا قالبهای دیگر مشهود نبود. به دفتر برگشتم و از آنجا به گاراژ. هوس کردم دستی برای دلداری به گلگیر اتومبیل کهنه بزنم چون می‌بایست مدتی دراز در انتظار بماند - هرچند البته روزی بالاخره... آقای موئی و دستیارانش احتمالاً در این دقیقه در میان شالیزارها بودند تا خودشان را به مقر ژنرال ته در کوه مقدس برسانند. هنگامی که آخر کار صدایم را بلند کردم و داد زدم: «مسیو موئی!»، ناگهان در مخیله از گاراژ بولوار و سلمانیها دور شدم و به وسط شالیزارهایی که سر راه تانین در دامانشان پناه گرفته بودم برگشتم و پیش چشمم مجسم شد که در پاسخ فریادی که کشیده بودم مردی از میان ساقه‌های برنج سرش را به سویم برگردانیده است.

پیاده به خانه باز گشتم. روی پاگرد پلکان پیرزنها با دیدن من ناگهان چهجهشان که مانند وراجی و شایعه‌پراکنی پرندگان برایم غیرقابل فهم بود، آغاز شد. فوئونگ در منزل نبود - یادداشتی گذاشته بود که

به دیدار خواهرش رفته است. هنوز زود خسته می‌شدم؛ روی تختخواب دراز کشیدم و بخواب رفتم. وقتی بیدار شدم عقربه‌های شب‌نمای ساعت روی یک و بیست و پنج دقیقه بعد از نیمه شب بود. سرم را برگرداندم. انتظار داشتم فونونگ در کنارم خوابیده باشد. اما بالش صاف و بی‌چروک بود. ملافه‌ها را می‌بایست همان روز عوض کرده باشد. سردی شست و شو هنوز در آن محسوس بود. بلند شدم و کشوئی را که در آن دستمال-گردنهایش را نگاه می‌داشت باز کردم. کشو خالی بود. به سراغ قفسه کتابها رفتم. از زندگینامه مصور خانواده سلطنتی هم اثری نبود. جهیزیه‌اش را همراهش برده بود.

در لحظه‌ای که ضربه وارد می‌شود، درد چندان محسوس نیست. درد از حدود ساعت سه بعد از نیم شب آغاز شد هنگامی که می‌خواستیم ببینیم برای این زندگی که به هر حال بنحوی می‌بایست ادامه دهم چه نقشه‌ای باید بریزم و سعی می‌کردم خاطرات را دوباره در ذهن جان‌بخشیم تا بلکه بتوانم به این شیوه حذفشان کنم. خاطرات خوش از همه بدتر است. می‌کوشیدم تنها خاطرات ناگوار را تجدید کنم. تمرینم بد نبود. همه اینها را در گذشته هم تجربه کرده بودم. می‌دانستم که آنچه لازم است انجام خواهم داد، اما این بار پیرتر شده بودم و احساس می‌کردم دیگر چندان نیروئی برای بازسازی باقی نمانده است.

۳

به سفارت امریکا رفتم و سراغ پایل را گرفتم. می‌بایست پیش از ورود فرمی را پرکنم و به دژبان دم در بدهم. دژبان گفت: «منظور از ملاقات را ننوشته‌اید.»

گفتم: «خودش می‌داند.»

گفت: «پس وقت قبلی دارید؟»

گفتم: «اینطور فکر کنید.»

گفت: «شاید این کارها بنظرتان احمقانه برسد ولی ما اینجا باید خیلی مواظب باشیم. بعضی اوقات آدم‌های عجیب و غریب اینجا می

آیند.»

گفتم: «بله، شنیده‌ام.»

آدامسی را که می‌جوید به گوشهٔ دیگر دهانش انتقال داد و وارد آسانسور شد. همانجا منتظر ماندم. هیچ تصویری نداشتم که به پایل چه بگویم. این صحنه را هرگز در گذشته بازی نکرده بودم. دژبان برگشت. با بغض و بی‌میلی گفت: «فکر می‌کنم می‌توانید بروید بالا. اتاق ۱۲ - الف. طبقهٔ اول.»

وقتی وارد اتاق شدم، دیدم پایل نیست. جو، وابستهٔ اقتصادی، پشت میز نشسته بود. نام خانوادگی‌اش باز هم از یادم رفته بود. خواهر فوئونگ از پشت میز ماشین تحریر نگاهم می‌کرد. آیا در آن چشمان قهوه‌ای آزمند، برق پیروزی بود که می‌درخشید؟

جو با جنجال و سر و صدا داد زد: «بیبا، تام، بیبا. خیلی خوشحالم از دیدنت. پا درچه حال است؟ هیچ به این دکهٔ کوچولوی ما سر نمی‌زنی، یک صندلی بگذار بینم... بگو بینم فکر می‌کنی این حملهٔ تازه پیشرفتت چطور است. دیشب در هتل کنتینانتال، گرینجر را دیدم. دوباره عازم شمال است. این بچهٔ عجیب علاقه‌مند است. هر جا خبر است گرینجر هم هست. یک سیگار بردار. بفرمائید. با میس‌های آشنا هستی؟ ما دیگر پیر شده‌ایم - این همه اسم یادمان نمی‌ماند. اسمش را گذاشته‌ام «های»، چطور؟» خودش هم از این اسم خوشش می‌آید. اینجا از آن ملغلق-گوئیهای استعماری نداریم. در شهر چه خبر؟ شما بر و بچه‌ها حواستان جمع است. خیلی ناراحت شدم راجع به پایت شنیدم. آلدن می‌گفت...»

صحبتش را بریدم: «پایل کجاست؟»

«آها. بله. آلدن امروز اداره نیست. فکر می‌کنم منزل باشد. خیلی

از کارهایش را در منزل می‌کند.»

«می‌دانم در منزل چه کار می‌کند.»

«عجیب بچهٔ علاقه‌مندی است. معذرت می‌خواهم، چه گفتی؟»

۱. Hi در زبان محاوره در امریکا به معنای «سلام» است و بیبا نام خواهر

فوئونگ (Hei) به صدا تلفظ می‌شود. -م.

«به هر حال یکی از کارهایی را که در منزل می‌کند می‌دانم چیست.»
 «نفهمیدم، تام. می‌دانی که من دیر متوجه می‌شوم. همیشه همین
 طور بودم. همیشه هم خواهم بود.»
 «با دوست دختر من می‌خواهد. خواهر ماشین نویس شما.»
 «منظورت را نمی‌فهمم.»
 «از این خانم بپرسید. خودش معامله را جوش داده. پایل دوست
 دختر مرا برده.»
 «ببین، فاولر، من فکر کردم برای کار اداری اینجا آمده‌ای. ما در
 اداره نمی‌خواهیم صحنه داشته باشیم.»
 «من برای دیدن پایل آمدم. ولی فکر می‌کنم قایم شده.»
 «تو یکی نباید چنین حرفی بزنی - آن هم بعد از کاری که آلدن
 برایت کرده.»
 «آها، بله، بله. البته. جانم را نجات داده، مگر نیست؟ ولی من
 هرگز تقاضایی برای این کار نکرده بودم.»
 «با آن همه خطری که برای خود خرید. این بچه عجب دلی دارد.»
 «دلش برای من کوچکترین اهمیتی ندارد. فعلاً جاهای دیگر بدنش
 بیشتر به این صحبت مربوط است.»
 «ببین، فاولر، وقتی خانمی در اتاق هست، اینطور اشاره‌ها و کنایه‌ها
 نباید باشد.»
 «من و این خانم کاملاً همدیگر را می‌شناسیم. از من نتوانست
 گوش‌بری کند، حالا می‌خواهد ببیند بلکه از پایل چیزی دریابورد. درست
 است. من خودم می‌دانم که رفتارم بد است ولی قصد دارم به این رفتار بد
 ادامه بدهم. در این وضعیت همه مردم رفتارشان بد است.»
 «به هر حال ما اینجا خیلی سرمان شلوغ است. همین الآن باید
 گزارشی تنظیم کنم راجع به محصول کائوچو...»
 «نگران نباشید، من الآن می‌روم. ولی اگر پایل تلفن کرد، بگوئید
 من آمدم. شاید به اقتضای ادب هم که شده بخواهد بازدید پس بدهد.»
 بعد رو به خواهر فونونگ کردم و گفتم: «امیدوارم قرارداد مهریه را
 محضری کرده باشید و کنسول امریکا و کلیسا هم پایش گواهی کرده

باشند.»

از اتاق بیرون آمدم. روی در روبرو در راهرو نوشته شده بود «آقایان.» وارد شدم، در را قفل کردم، نشستم، سرم را به دیوار سرد گذاشتم و گریستم. تا آن وقت گریه نکرده بودم. حتی مستراحشان هم تهویه مطبوع داشت. دیری نگذشت که هوای ملایم و میزان شده اشکهایم را خشک کرد همان گونه که تف را در دهان و تخم را در بدن می خشکاند.

۴

کارها را به دومینگس سپردم و رهسپار شمال شدم. در هایفونگ در گروه هوایی گاسکنی^۱ دوستانی داشتم. ساعتها یا در بار فرودگاه وقت می گذرانیدم و یا بیرون در پیاده‌رو شن‌ریزی شده «بول»^۲ بازی می کردم. البته اسماً در جبهه بودم و از جهت «علاقه‌مندی» می توانستم با گرینجر رقابت کنم، ولی این سفر هم همانقدر از لحاظ روزنامه بی ارزش بود که سفر دیگرم به فات دیم. به هرحال وقتی کسی راجع به جنگ مطلب می نویسد، غرور و عزت نفس ایجاب می کند که گاهی در خطرات شریک باشد.

اما همین مقدار مشارکت در مخاطره حتی برای مدتی بسیار کوتاه هم آسان نبود زیرا از هانوی دستور داده بودند که من فقط اجاره دارم در حمله‌های افقی شرکت داشته باشم - یعنی حملاتی که در این جنگ از نظر ایمنی و بیخطری مانند مسافرت با اتوبوس بود چون می بایست بالاتر از تیررس تیربارها پرواز کنیم و بنابراین تنها خطری که تهدیدمان می کرد خطای خلبان یا نقص فنی در موتور هواپیما بود. سرساعت می رفتیم و سر ساعت برمی گشتیم. بمبها در امتداد خطی مایل به سوی زمین می رفت و ستون دود، مارپیچ از محل تلاقی جاده‌ها یا پلها به هوا برمی خاست. سپس بازمی گشتیم که بموقع به مشروب پیش از غذا برسیم و

1. Gascogne.

۲. bowls (به فرانسه boules)، نوعی بازی که بویژه در فرانسه متداول است و با گویهای فلزی درشت بازی می کنند. - م.

دوباره روی شنها مشغول بازی «بول» شویم.

روزی پیش از ظهر هنگامی که در ناهارخوری با افسری جوان که مشتاق دیدن اسکله ساوث اندا بود، کنیاك و سودا می نوشیدم، فرمان مأموریت صادر شد. پرسید «دوست دارید بیائید؟» گفتم بله. حتی حمله افتمی هم بالاخره راهی بود برای کشتن وقت و کشتن فکر. وقتی با اتومبیل به فرودگاه می رفتیم، گفت: «این يك حمله عمودی است.»

گفتم: «فکر می کردم برای من ممنوع است که...»
گفت: «اگر چیزی درباره اش ننویسید، اشکالی ندارد. قسمتی از سرزمین را نزدیک چین خواهید دید که تا حالا ندیده اید. نزدیک لای چائو^۱». گفتم: «فکر می کردم آن ناحیه آرام است و در دست فرانسویهاست.»
گفت: «بود. دو روز پیش به تصرف دشمن درآمد. چتربازهایمان به فاصله چند ساعتی آنجا هستند. می خواهیم ویت مینها را در سوراخهایشان نگه داریم تا دوباره پاسگاه را تصرف کنیم. باید با سر پائین برویم و با مسلسل شلیک کنیم. بیش از دو هواپیما نمی توانیم به این کار اختصاص بدهیم. هواپیمای دیگر همین الآن مشغول است. هیچ وقت در مواقع بمباران عمودی پرواز کرده اید؟»
«نه.»

«برای کسی که عادت نداشته باشد قدری ناراحت کننده است.»
گروه گاسکنی هواپیماهای کوچک ب - ۲۶ در اختیار داشت. فرانسویها این هواپیما را فاحشه لقب داده بودند چون با آن بالهای کوچک، بظاهر استطاعت نگهداری از خود را نداشت! بزحمت مرا روی صندلی فلزی کوچکی به اندازه زین دوچرخه جا دادند در حالی که زانوانم به پشت ناوبر فشار می آورد. در امتداد رود سرخ جلو آمدیم و کم کم اوج گرفتیم. رود سرخ در این ساعت از روز براستی سرخ بود. مثل این بود که در زمان به عقب برگشته ایم و از دریچه چشم جغرافیادانی به آن می نگریم که نخستین بار درست در چنین ساعتی به آن نگاه کرده بود که آفتاب

1. Southend Pier.

2. Lai Chau.

سرخگون غروب از کران تا به کران بر رودخانه دامن می‌گسترده. سپس در ارتفاع نه هزار پسانی به سوی رود سیاه روی آوردیم که چون این وقت روز نور به آن نمی‌رسید و در سایه قرار داشت، برآستی سیاه می‌نمود. زیر پا، چشم‌انداز فخیم صخره‌ها و جنگل و بستر ژرف رودخانه‌ها که به صورت دره‌ای تنگ درآمده بود به این سو دامن کشید و راست بر جا ایستاد. حتی اگر یک گروه هواپیما هم به این عرصه سبز و خاکستری می‌رفتند مانند سکه‌هایی که در خرمن بیفتند اثری از خود باقی نمی‌گذاشتند. جلوتر به فاصله دور، هواپیماهای کوچکی مانند پشه‌ای ریز پرواز می‌کرد ولی پیدا بود بالاخره از آن سبقت خواهیم گرفت.

دو دفعه بر فراز برج و دهکده‌ای که کمربندی سبز گرداگرد آن را گرفته بود دور زدیم و دوباره مارپیچ در نورخیره کننده آسمان اوج گرفتیم. خلبان که نامش تروئن^۱ بود، برگشت و چشمکی به من زد. روی فرمان، دکمه مسلسل و دکمه مخزن بمب دیده می‌شد. وقتی به ارتفاعی رسیدیم که می‌بایست از آن عمودی به پائین سرازیر شویم، دیدم مانند لحظه پیش از هر تجربه تازه - نخستین رقص، نخستین ضیافت شام، نخستین عشق - باز دلم فرو می‌ریزد. به یاد آن گردونه در نمایشگاه ومبلی^۲ افتادم که وقتی به نقطه اوج می‌رسید و لحظه‌ای بعد می‌خواست با آن سرعت هولناک سرازیر شود، دیگر هیچ راهی برای پیاده شدن وجود نداشت و انسان احساس می‌کرد با تجربه‌ای که در شرف وقوع است به تله افتاده است. فقط فرصت این بود که روی یکی از صفحه‌های کوچک جلو خلبان ارتفاع سه هزار متری را بخوانم و بعد بلافاصله هواپیما شیرجه رفت. منظره وجود نداشت، همه چیز به احساس مبدل شده بود. به پشت ناوبر فشرده شده بودم. مثل این بود که وزنه عظیمی روی سینه‌ام گذاشته باشند. نفهمیدم در چه لحظه بمبها رها شدند، فقط غلغلۀ رگبار مسلسل را شنیدم و دیدم بوی باروت همه جا را پر کرده و وزنه از سینه‌ام برداشته شده است. اما این دفعه احساس می‌کردم امعاء و احشاء از تنم جدا می‌شود و مثل کسی که به قصد خودکشی خود را به زیر پرتاب کند، چرخ زنان به سوی زمینی که از آن

1. Trouin

2. Wembley Exhibition

فاصله گرفته بودیم سقوط می‌کند. برای چهل ثانیه پایل از عرصه هستی محو شد. حتی تنهائی هم دیگر وجود نداشت. هراپیما قوسی بزرگ را می‌پیمود و به سوی بالا می‌رفت و از پنجره پهلویی نوك ستون دود مستقیماً به سوی من بالا می‌آمد. پیش از آنکه برای دومین بار سرازیر شویم، دستخوش ترس شدم. ترس از بی‌آبرو شدن، ترس از اینکه مبادا بر پشت ناوبر استفراغ کنم، ترس از اینکه ریه‌های فرسوده‌ام تاب ایستادگی در برابر فشار هوا را نیاورد. اما پس از بار دهم، فقط حوصله‌ام تنگ شده بود. ماجرا زیادی کش پیدا کرده بود؛ دلم می‌خواست به خانه برگردم. باز ناگهان با شیب تند اوج گرفتیم و از تیررس تیربارها بیرون رفتیم و پیچیدیم و ستون دود به سوی من برخاست. دهکده از هر سو به وسیله کوهها احاطه شده بود. بنابراین هر دفعه می‌بایست با همان زاویه و از همان سمت پیشین به آن نزدیک شویم. راهی برای تغییر جهت حمله وجود نداشت. وقتی برای چهاردهمین بار سرازیر شدیم و ترسم ریخته بود، فکر کردم کافی است فقط يك تیربار به گونه‌ای میزان شده باشد که بتواند ما را نشانه بگیرد. اما باز دماغ هواپیما به سوی فضای ایمن بالا برگشت. شاید اصلاً تیربار نداشتند. این چهل دقیقه پرواز پایان‌ناپذیر بنظر رسیده بود ولی حسنش این بود که ناراحتی افکار خصوصی در آن راه نداشت. وقتی به پایگاه برمی‌گشتیم آفتاب از دامان افق بیرون می‌رفت. لحظه‌ای که جغرافیادان بر این چشم‌انداز نظر کرده بود گذشته بود. رود سیاه دیگر سیاه نبود و رود سرخ زرین فام شده بود.

جنگلها را پشت سر گذاشتیم و بتدریج پائینتر آمدیم. هواپیما بر فراز شالیزارها رسید و با ارتفاع ثابت به پرواز ادامه داد ولی متوجه شدم مستقیماً به سوی قایق محلی که روی رودخانه در حرکت بود، پیش می‌رویم. يك گلوله بیشتر از دهانه توپ شلیک نشد. قایق در میان باران جرقه ازهم پاشید. صبر نکردیم ببینیم قربانیانمان چگونه برای زنده ماندن تلاش می‌کنند. دوباره اوج گرفتیم و راه خانه را در پیش گرفتیم. باز مانند آن دفعه که نعش آن کودک را در فات‌دیم دیده بودم، به این فکر افتادم که چقدر از جنگ بیزارم. وحشت‌انگیز بود که چگونه ناگهان به طور اتفاقی چنین طعمه‌ای انتخاب شد. صرفاً به این علت که تصادفاً در آن هنگام از

آن نقطه خاص می گذشتیم. به يك گلوله هم بیشتر احتیاج پیدا نشد و هیچ کس هم نبود که به آتشان پاسخ بدهد. بعد هم پس از افزودن سهمیه کوچکمان به جمع مردگان جهان، از صحنه دور شدیم.

گوشیها را به گوشم گذاشتم چون سروان تروئن می خواست چیزی بگوید. با مهربانی مانند میزبانی که بخواهد دیدنیهای ملکش را به میهمان نشان بدهد، گفت: «پیش از اینکه برگردیم، دور کوچکی می زنیم. غروب آفتاب اینجا روی صخره های آهکی خیلی زیباست. باید حتماً ببینید.» مسافتی در حدود يك صد و شصت کیلومتر را به دنبال خورشید بر فراز خلیج دالون^۱ پیمودیم. چهره خلبان هنگامی که با حسرت به بیشه های طلائی و پستی و بلندیهای صخره های متخلخل می نگریست با کلاهخودی که بسر داشت به چهره مریخیها شباهت پیدا کرده بود. از جراحی که با آن آدمکشی ایجاد شده بود، دیگر خونی نمی چکید.

۵

سروان تروئن با اینکه خودش تریاک نمی کشید، اصرار داشت آن شب در افیونخانه مهمانش باشم. می گفت از بوی تریاک و احساس آرامش در پایان روز خوشش می آید. ولی آرامش بیش از این با شغلش سازگار نیست؛ درست است که بعضی از افسران تریاک می کشند اما آنها در نیروی زمینند و شاید مانند او به خواب نیاز ندارند. در یکی از حجره های کوچکی که با حجره های دیگر مثل خوابگاه مدرسه به ردیف قرار گرفته بود لم دادیم و مرد چینی صاحب دستگاه، وافور را آماده کرد. از وقتی فوتونگ رفته بود تریاک نکشیده بودم. روبرو، زن نیمه فرانسوی دو رگه ای با ساقهای بلند و زیبا سرشار از نشئه تریاک لمیده بود و مجله می خواند. در حجره بعدی، دو مرد چینی وافورها را کنار گذاشته بودند، چای می خوردند و راجع به معامله ای حرف می زدند.

گفتم: «امروز عصر... آن قایق... آیا صدمه ای داشت؟»

تروئن گفت: «از کجا معلوم؟ به ما دستور داده‌اند در آن ناحیه از رودخانه هرچه را دیدیم بزنیم.»
بست اول را تمام کردم. سعی داشتم به بستهایی که در منزل می‌کشیدم فکر نکنم.

تروئن ادامه داد: «برای آدمی مثل من ماجرای امروز تازه آنقدرها بد نبود. وانگهی، وقتی روی دهکده پرواز می‌کردیم، ممکن بود سرنگونمان کنند. همانقدر که برای آنها خطر داشت برای ما هم داشت. از چیزی که واقعاً متنفرم بمباران با ناپالم است که از ارتفاع سه هزار متری در امنیت کامل اجرا می‌شود.» دستش را به نشانه درماندگی تکانی داد و افزود: «آن وقت است که آدم می‌بیند جنگل آتش گرفت. خدا می‌داند اگر کسی روی زمین باشد چه می‌بیند. بیچاره‌ها زنده زنده می‌سوزند؛ شعله مثل آب روی تنشان می‌ریزد. مثل این است که از آتش خیس شوند.» سپس خشمگین از دنیائی که قادر به درک حرفهایش نبود، گفت: «من در یک جنگ استعماری نمی‌جنگم. آیا فکر می‌کنید من این کارها را به خاطر فلان مستعمره‌نشین ترروژا می‌کنم؟ اگر اینطور بود ترجیح می‌دادم در دادگاه نظامی محاکمه شوم و چنین کاری نکنم. ما اینجا داریم برای همه شما می‌جنگیم منتها شما گناهش را برای ما می‌گذارید.»
گفتم: «بله، ولی آن قایق...»

در حالی که دوباره برای بست دوم لم می‌دادم و چشم به من دوخته بود، گفت: «بله، آن قایق هم مثل همه چیزهای دیگر. من به این راه فراری که شما برای خودتان درست کرده‌اید غبطه می‌خورم.»
گفتم: «شما خبر ندارید من از چه چیز فرار می‌کنم. مسلماً از جنگ نیست. جنگ به من ربطی ندارد. من در آن درگیر نیستم.»
«بالاخره روزی همه درگیر می‌شوید.»

«من یکی، نه.»

«ولی شما هنوز می‌لنگید.»

«اگر به طرف من تیراندازی هم می‌کردند حق داشتند - که نکردند.»

داشتند یکی از برجها را خراب می کردند. وقتی دارند جایی را خراب می کنند کسی نباید نزدیک برود. حتی در پیکادلی^۱.
 «روزی بالاخره چیزی اتفاق می افتد و شما هم باید جانب یکی را بگیرید.»

«نه، من دارم به انگلستان برمی گردم.»
 «آن عکسی که يك دفعه به من نشان دادید...»
 «پاره کردم. صاحبش ترکم کرد.»
 «متأسفم.»

«دنیا اینطوری است. اول آدم خودش دیگران را ترك می کند، بعد وضع برعکس می شود. گاهی این چیزها را که می بینم فکر می کنم شاید ایمان بیاورم که عدالتی هم هست.»
 «من به عدالت ایمان دارم. دفعه اول که روی دهکده ای بمب ناپالم می ریختم پیش خودم مجسم می کردم این همان دهی است که خودم آنجا بدنیا آمده ام و دوست قدیمی پدرم مسیو دوبوآ^۲ در آن زندگی می کند، و الآن نانوائی که این همه دوستش داشتم می خواهد از وسط شعله هائی که من بپا کرده ام فرار کند. کسانی که حکومت ویشی^۳ را تشکیل دادند کشور خودشان را بمباران نمی کردند. من از آنها احساسم بدتر بود.»
 «ولی مع ذلك باز هم ادامه می دهید.»

«اینها حالتهائی است که گاهی به انسان دست می دهد - فقط هم موقع بمباران با ناپالم. بقیه اوقات فکرم متوجه این است که دارم از اروپا دفاع می کنم. و تازه همان طور که می دانید، طرف مقابل هم بعضی کارهای وحشت انگیز می کند. وقتی در ۱۹۴۶ از هانسوی بیرون رانده می شدند یادگارهای هولناکی در بین هموطنان خودشان باقی گذاشتند - در بین مردمی که تصور می شد به ما کمک کرده اند. دختری در مرده خانه بود که پستانهایش را بریده بودند و معشوقش را ناقص کرده بودند و عضوش را چپانده بودند...»

«به همین علت است که نمی خواهم در گیر بشوم.»

1. Piccadilly 2. Dubois

۳. Vichy. حکومت فرانسوی دست نشانده آلمان در جنگ دوم جهانی. - م.

«مسأله عقل یا عدالت مطرح نیست. همه ما در يك لحظه هیجانی درگیر می شویم و بعد دیگر راه گریزی نیست. مسأله عشق است و جنگ. این دو تا همیشه به هم تشبیه شده اند.»

نگاهی غمناک به زن دورگه ای که روبرویمان غرقه در آرامشی موقتی لمیده بود انداخت و گفت: «طور دیگر برای من قابل قبول نیست. این دختر که اینجا می بینید به وسیله پدر و مادرش درگیر شده است. وقتی این بندر سقوط کند او چه آینده ای دارد؟ فرانسه برایش نیمه وطنی بیشتر نیست...»

پرسیدم: «حالا یعنی این بندر سقوط می کند؟»

گفت: «شما خودتان روزنامه نگارید. بهتر از من می دانید که برای ما امکان برنده شدن نیست. جاده هانوی را هر شب قطع می کنند و مین می گذارند. هر سال که می گذرد ما يك دسته کامل افسرانی را که همه در يك سال از سن سیر فارغ التحصیل شده اند از دست می دهیم. در ۱۹۵۰ تقریباً شکست خوردیم. حالا دولاتر با کارهایی که کرده دو سال دیگر این موضوع را به عقب انداخته است. همین. اما ما آدمهایی حرفه ای هستیم. باید بجنگیم تا وقتی سیاستمدارها دستور توقف بدهند. شاید دوره هم جمع بشوند و درباره همان صلحی به توافق برسند که از اول هم می توانستیم داشته باشیم و به این ترتیب روی تمام این سالها قلم بطلان بکشند.» بر چهره زشتش که پیش از آنکه برای بمباران سرازیر شویم به من چشمک زده بود، حالتی از بیرحمی و وحشیگری نقش بسته بود - مثل صورتکی که بچه ها در کریسمس به چهره می زنند و از میان چشمخانه هائسی که در آن درست می کنند، به بیرون می نگرند. «باطل شدن این سالها را شما نمی توانید درك کنید چون از ما نیستید.»

گفتم: «چیزهای دیگر هم در زندگی هست که به سالهای عمر قلم بطلان می کشد.»

چنانکه گوئی از من بزرگتر است و می خواهد از گزند روزگار محفوظ بماند، دستش را روی زانویم گذاشت و گفت: «بیا همین دختر را ببر منزل. از تریاک بهتر است.»

گفتم: «از کجا می دانی بخواهد با من بیاید؟»

گفت: «من خودم با او خوابیده‌ام. ستوان پرن^۱ هم همینطور. نرخش پانصد پیاستر است.»

گفتم: «گران است.»

گفت: «فکر می‌کنم به سیصد هم راضی بشود ولی تحت شرایط فعلی آدم حوصله چانه‌زدن ندارد.»

بعداً معلوم شد این نصیحت عاقلانه نبوده است. کارهایی که بدن مرد می‌تواند انجام دهد محدود است و بدن مرا خاطره منجمد کرده بود. آنچه آن شب دستهایم لمس می‌کرد ممکن بود از آنچه به آن عادت داشتم زیباتر باشد، ولی زیبایی تنها دامی نیست که در آن می‌افتیم. او همان عطر مألوف را زده بود و ناگهان در لحظه حساس ثابت شد شیخ آنچه گم کرده‌ام نیرومندتر از تنسی است که در اختیارم قرار دارد. کنار کشیدم و طاقباز خوابیدم و تنم از هوس تهی شد.

گفتم: «معذرت می‌خواهم.» و به‌دروغ افزودم: «نمی‌دانم چرا اینطور شدم.»

با مهربانی و بی‌آنکه درک کرده باشد، گفت: «نگران نباش. خیلی از اوقات همینطور است. از تریاک است.»

گفتم: «بله، از تریاک.» کاش چنین بود.

۲

عجیب بود - نخستین بار بود که به سایگون باز می‌گشتم بدون آنکه کسی چشم به‌راهم باشد و خوشامد بگوید. در فرودگاه دلم می‌خواست بجز خیابان کاتینا جای دیگری بود که می‌توانستم نشانی آن را به راننده تاکسی بدهم. از خودم پرسیدم، آیا حالا درد اندکی کمتر شده است؟ و کوشیدم خود را قانع کنم که پاسخ مثبت است. وقتی از پله‌ها بالا رفتم و به پاگرد رسیدم، دیدم در آپارتمان باز است. امیدی غیرعقلانی قلبم را به تپش انداخت. آهسته به سوی در رفتم چون می‌دانستم تا هنگامی که به آستانه در نرسیده‌ام، امید همچنان زنده خواهد ماند. صدایی از یکی از صندلیها برخاست. يك جفت کفش دیده می‌شد و لی کفشهای زنانه نبود. سرعت وارد اتاق شدم. پایل بود. تنه بیقواره‌اش را از صندلی که فوئونگ همیشه در آن می‌نشست بلند کرد.

گفت: «سلام، تامس.»

گفتم: «سلام، پایل. چطور وارد اینجا شدی؟»

«برخوردم به دومینگس. داشت نامه‌هایی را که برایت رسیده بود

می‌آورد. خواهش کردم بگذارد من همین جا باشم.»

«فوئونگ چیزی جا گذاشته؟»

«نه، نه. جو گفت به سفارت آمده بودی. فکر کردم اینجا آسانتر

می‌شود صحبت کرد.»

«راجع به چه؟»

مثل پسر بچه‌ای که در جشن مدرسه از پیدا کردن الفاظی که بزرگترها

بکار می‌برند عاجز بماند، با دستانش حرکتی از سر درمساندگی کرد و بعد

پرسید: «مسافرت بودی؟»

«بله، تو چطور؟»

«من هم همین طور. این طرف و آن طرف سفر می کردم.»

«هنوز هم با پلاستیک بازی می کنی؟»

با ناراحتی لبخندی زد و گفت: «نامه‌ها آنجا است.»

در يك نگاه فهمیدم که چیزی که الساعه بتواند توجهم را جلب کند در آن میان نیست. نامه‌ای از اداره مرکزی روزنامه در لندن، چند پاکت که از ظاهرشان پیدا بود جز صورت حساب محتوای دیگر ندارند، یکی هم از بانك. پرسیدم: «فوئونگ چطور است؟»

چهره‌اش خود بخود روشن شد، مثل یکی از آن اسباب‌بازیهای برقی که در برابر صدائی خاص واکنش نشان می‌دهند. جواب داد. «خیلی خوب است.» ولی مثل اینکه احساس کند زیادی حرف زده، بلافاصله دهانش را بست.

گفتم: «بنشین، پایل. می‌بخشی، می‌خواهم نگاهی به این یکی بکنم. از اداره است.»

پاکت را باز کردم. عجیب است که چیزهای برخلاف انتظار چگونه در نامناسبترین اوقات اتفاق می‌افتد. نامه از سردبیر روزنامه بود. نوشته بود آخرین نامه‌ام را بررسی کرده است و با توجه به اوضاع مغشوش هندوچین در پی مرگ ژنرال دولتر و عقب‌نشینی از هوآبین، با پیشنهادم موافق است. به این جهت، دیگری را موقتاً به سمت دبیر اخبار خارجی منصوب کرده است و میل دارد اقللاً یکسال دیگر هم در هندوچین بمانم. بدون آنکه کوچکترین درکی از موقعیت داشته باشد افزوده بود: «مطمئن باش جایت را برایت حفظ خواهیم کرد.» فکر می‌کرد من برآستی به کارم و به روزنامه اهمیت می‌دهم.

روبروی پایل نشستم. نامه وقتی رسیده بود که کار از کار گذشته بود. مع ذلك يك بار دیگر آن را خواندم. مانند اوقاتی که کسی از خواب می‌پرد و يك آن پیش از آنکه بیاد بیاورد آنچه دیده در رؤیا بوده هنوز خوشحال است، من هم اول يك لحظه بوجد آمده بودم.

پایل پرسید: «خبر بدی رسیده؟»

پاسخ دادم: «نه»، و به خودم تلقین کردم که به هر حال تفاوتی نمی‌کرد؛ يك سال تعویق هم نمی‌توانست با مهریه رقابت کند.

پرسیدم: «هنوز ازدواج نکرده‌اید؟»

گفت: «نه» و سرخ شد؛ استعدادی داشت برای سرخ شدن. بعد افزود: «راستش، امیدوارم استثنائاً مرخصی بگیرم که بتوانیم به امریکا برویم و آنجا به‌طور صحیح ازدواج کنیم.»

«مگر وقتی ازدواج در امریکا صورت بگیرد صحیحتر است؟»

«فکر کردم... نمی‌دانم، مشکل است این چیزها را به تو گفتن برای اینکه اینقدر بدبینی و به هیچ چیز اعتقاد نداری، ولی این کار علامت احترامی است که آدم به کسی می‌گذارد. وقتی پدر و مادرم هم باشند، مثل این است که او وارد خانواده می‌شود. با توجه به گذشته، مهم است که این‌طور باشد.»

«گذشته؟»

«می‌دانی مقصودم چیست. نمی‌خواهم وقتی بعد از آمدن من آنجا می‌ماند داغ و لکه‌ای داشته باشد...»

«مگر می‌خواهی بگذاری آنجا بماند؟»

«بله، فکر می‌کنم. مادرم زن خیلی خوبی است. با خودش او را این طرف و آن طرف خواهد برد، به مردم معرفی‌ش خواهد کرد - کاری می‌کند که در آن محیط جا بیفتد. به اضافه کمکش خواهد کرد که منزلی برای من آماده کند.»

نمی‌دانستم آیا به حال فوئونگ اسف بخورم یا نه؛ چقدر خوشحال بود از اینکه آسمان خراشها و مجسمه آزادی را خواهد دید غافل از اینکه این کار به چه قیمتی تمام خواهد شد؛ پروفیسور پایل و خانم، دوره ناهار خانمها، شاید بخواهند یادش بدهند که کانساستا هم بازی کند. به یاد آن شب اول در گران موند افتادم که در آن لباس سفید چه زیبا و ظریف با آن پاهای هجده‌ساله‌اش راه می‌رفت و بعد يك ماه پیش را بخاطر آوردم که در مغازه قصابی در بولووار سم بر سر قیمت گوشت چانه می‌زد. آیا چنین کسی از آن سبزی فروشهای تمیز و براق شمال شرق امریکا خوشش خواهد آمد که حتی کرفس را هم لابلای پلاستیک می‌پیچند؟ شاید. نمی‌توانستم پیش‌بینی

کنم. با کمال تعجب دیدم جمله‌ای را که پایل ممکن بود يك ماه پیش بگوید بر زبان می‌آورم: «به هر حال، با او سخت‌نگیر، پایل. بزور مجبورش نکن. او هم مثل من و تو می‌تواند آزار ببیند.»

«البته، تامس، البته.»

«درست است که برخلاف زنهای ما ظریف و کوچک و شکننده بنظر

می‌آید ولی فکر نکن شیء زینتی است.»

«عجیب است، تامس، که اوضاع چطور برخلاف آنچه ما فکر می‌کنیم از آب درمی‌آید. من از این گفتگو وحشت داشتم چون فکر می‌کردم تو می‌خواهی خشن رفتار کنی.»

«وقتی در شمال بودم مجال فکر کردن پیدا کردم. آنجا هم زنی بود و شاید آنچه تو در آن فاحشه‌خانه دیده بودی من در او دیدم. بهتر شد که فوئونگ با تو از اینجا می‌رود. ممکن بود روزی من از اینجا بروم و او گرفتار آدمی مثل گرینجر بشود که فقط دنبال نشمه می‌گردد.»

«پس رفاقتمان پابرجاست، تامس؟»

«بله، البته. فقط ترجیح می‌دهم دیگر فوئونگ را نبینم. به همین صورت فعلی هم باز به اندازه کافی در هر گوشه و کنار هست. باید وقتی فرصت بدست آمد يك آپارتمان دیگر پیدا کنم.»

از جا برخاست و گفت: «خیلی خوشحالم، تامس. نمی‌توانم بگویم چقدر خوشحالم. می‌دانم قبلاً هم این حرف را زده‌ام ولی باور کن واقعاً آرزو داشتم دیگری بود و تو نبودی.»

گفتم: «ولی من خوشحالم توئی و دیگری نیست.» گفتگویمان آن گونه که پیش‌بینی کرده بودم از کار درنیامده بود. برنامه حقیقی حتماً در سطحی عمیقتر در زیر پوسته نقشه‌های آکنده به خشم ریخته شده بود. در سراسر مدتی که از معصومیت و نادانیش در خشم می‌جوشیدم، داوری در درونم آرمانگرایی و اندیشه‌های ناپخته او را که پایه‌اش نوشته‌های یورک-هاردینگ بود با سردباوری و بدبینی من مقایسه کرده، به نفع او حکم داده بود. راست است که در مورد امور واقع حق با من بود، ولی آیا او هم حق نداشت جوان باشد و خطا کند؟ و آیا برای دختری که می‌خواست عمری را با کسی بسر ببرد، او مرد بهتری نبود؟

سرسری با هم دست دادیم و خدا حافظی کردیم اما هراسی که در دلم بود و هنوز صورت مشخص نیافته بود و ادارم کرد سر پله‌ها بروم و دوباره صدایش کنم. شاید در آن دادگاههای درونی که تصمیمات حقیقی ما گرفته می‌شود، علاوه بر قاضی، پیغمبری هم هست. صدا زدم: «پایل، به یورک‌هاردینگ زیاد اعتماد نکن.»

از پاگرد طبقه اول به من چشم دوخت و با شگفتی گفت: «یورک!» گفتم: «درست است که ما از قدیم مستعمره‌چی بوده‌ایم، ولی واقعیات را می‌شناسیم و یاد گرفته‌ایم که نباید با آتش بازی کرد. این نیروی سوم- این چیزی است که فقط از یک کتاب بیرون آمده. ژنرال ته یک راهزن است که چند هزار نفر را دور خودش جمع کرده است. این دموکراسی ملی نیست.»

مثل این بود که در ظرف مدتی که من حرف می‌زدم، از پس شکاف صندوق پستی به بیرون چشم دوخته بود که ببیند پشت در کیست و سپس لبه شکاف را دوباره پائین آورده و مزاحم ناخوانده را از دیده رانده بود. چشمانش را نمی‌دیدم؛ فقط صدایش بگوش می‌رسید که می‌گفت: «منظورت را نمی‌فهمم، تامس.»

گفتم: «آن بمبهای دوچرخه‌ای را ممکن است به شوخی تعبیر کرد هر چند بالاخره پای یک نفر قطع شد. ولی، پایل، کسانی مثل ژنرال ته قابل اعتماد نیستند و نمی‌توانند شوق را از کمونیسم نجات بدهند. ما امثال اینها را می‌شناسیم.»

«ما؟»

«بله، ما مستعمره‌چیهای قدیمی.»

گفت: «ولی فکر می‌کردم تو طرفدار هیچ دسته‌ای نیستی.»

گفتم: «تخیر نیستم. ولی اگر قرار است کسی در دستگاه شما اینجا کثافتکاری راه بیندازد، بگذار جو این کار را بکند. تو بسا فوئونگ برگرد به امریکا. نیروی سوم را فراموش کن.»

با لحنی خشک گفت: «البته، تامس، من همیشه قدر نصایح ترا می‌دانم. به هر حال، بعداً باز همدیگر را می‌بینیم.»

گفتم: «بله، شاید.»

۲

هفته‌ها می‌گذشت و من هنوز آپارتمان دیگری پیدا نکرده بودم. مسأله این نبود که وقت نداشتم. بحران سالانه جنگ پایان رسیده بود؛ بارانهای ریز و گرم در شمال شروع شده بود؛ فرانسویها از هوآیین بیرون رفته بودند؛ جنگ سنواتی در تونکن برای برنج، و در لائوس بر سر تریاک خاتمه یافته بود. دومینگس باسانی از عهده اجرای آنچه در جنوب لازم بود برمی‌آمد. سرانجام روزی خودم را کشاندم که آپارتمانی را در ساختمانی به اصطلاح مدرن (یعنی مثلاً به سبک زمان نمایشگاه جهانی ۱۹۳۴ پاریس) در انتهای دیگر خیابان کاتینا آن طرف هتل کنتینانتال ببینم. آپارتمان متعلق به یکی از مستعمره‌نشینان صاحب مزرعه کائوچو بود که هر وقت به سایگون می‌آمد مدتی کوتاه از آن استفاده می‌کرد و اکنون چون می‌خواست به فرانسه برگردد، قصد داشت آن را یکجا با کلیه اثاثیه و لوازم بفروشد. از جمله این لوازم، مقدار زیادی طرحهای سیاه-قلم مربوط به نمایشگاه نقاشی پاریس در فاصله سالهای ۱۸۸۵ و ۱۹۰۰ بود. مهمترین وجه اشتراک این طرحها زنی بود با سینه‌های درشت و موهائی آراسته بطرزی غریب که بما اینکه ظاهراً سعی داشت در لفافی از تور مستور بماند و میدان کارزار را پوشیده نگه‌دارد اما هیچ‌گاه از عهده پوشانیدن سرینش برنمی‌آمد. در حمام آپارتمان، مستعمره‌نشین با عکسهائی که از کارهای روپس^۱ نصب کرده بود، گستاخی را از این حد هم گذرانیده بود.

از صاحبخانه پرسیدم: «شما به هنر علاقه دارید؟» مثل اینکه با هم در توطئه‌ای همدست باشیم نیشخندی تحویل داد. مردی بود چاق با سبیلی سیاه و کوچک و موی کم‌پشت.

گفت: «بهترین عکسهائی که دارم در پاریس است.» در اتاق نشیمن، زیرسیگاری غیرعادی و بلندی وجود داشت به شکل زنی عریان که کاسه‌ای را لابلای گیسوانش گرفته بود. چندشیه

تزیینی دیگر از جنس چینی نیز بچشم می‌خورد از جمله مجسمه چند دختر برهنه که هر يك ببری را در آغوش گرفته بود و پیکره عجیب دختری نیمه‌لخت که سوار بر دوچرخه بود. در اتاق خواب، رو بروی تخت‌خواب، تصویر رنگ و روغن دو دختر که در کنار هم خوابیده بودند دیده می‌شد. قیمت آپارتمان را بدون مجموعه تصاویرها و پیکره‌ها سؤال کردم ولی گفت آپارتمان را بدون آنها نمی‌فروشد.

پرسید: «شما هم چیز جمع می‌کنید؟»

گفتم: «نخیر.»

گفت: «تعدادی هم کتاب دارم که می‌خواستم با خودم به فرانسه ببرم ولی حاضر آنها را هم مجانی بدهم.» در شیشه‌ای قفسه کتاب را باز کرد که کتابخانه‌اش را نشانم بدهد: چاپهای گران قیمت و مصور آفرودیت^۱ و نانا^۲ و لاگادسن^۳ و حتی چند مجلد از پل دکوک^۴. وسوسه شده بودم بپرسم آیا خودش را هم حاضر است با مجموعه‌اش بفروشد چون هر دو به هم می‌خوردند، خودش هم متعلق به گذشته بود. گفت: «برای کسی که در مناطق گرمسیر زندگی می‌کند يك چنین مجموعه‌ای همدم خوبی است.»

به یاد فوئونگ افتادم زیرا بکلی از همه جا غایب بود. همیشه همین‌طور است. انسان فرار می‌کند به بیابان پناه می‌برد و تازه آنجا سکوت در گوشش نعره می‌زند.

گفتم: «فکر نمی‌کنم روزنامه‌ای که برایش کار می‌کنم اجازه خرید يك مجموعه هنری را بدهد.»

گفت: «البته در رسیدی که به شما می‌دهم ذکری از آن نمی‌کنیم.» خوشحال بودم که پایل این آدم را ندیده است زیرا در غیر این صورت ممکن بود سیمای او را هم به تصویر کریمه و خیالی «کهنه استعمارگری» که برای خودش ساخته بود بیفزاید. نزدیک ساعت یازده و نیم از آنجا بیرون آمدم و برای لیوانی آبجوی سرد به پایویون^۵ رفتم.

1. Aphrodite. 2. Nana. 3. La Garconne.

4. Charles Paul de Kocks (1871-1923). نویسنده فرانسوی. - م.

5. Pavillon.

پاویون کافه‌ای بود که اروپائیه‌ها و امریکائیه‌ها بیشتر برای خوردن قهوه به آن می‌رفتند. اطمینان داشتم فوتونگ را در آنجا نخواهم دید چون می‌دانستم او در این ساعت روز دقیقاً کجاست. فوتونگ دختری نبود که عاداتش را تغییر بدهد. بنابراین، پس از خروج از آپارتمان مردک مستعمره‌نشین، برای پرهیز از عبور از کنار بستنی‌فروشی که فوتونگ در این ساعت معمولاً برای صرف شکلاگلاسه به آن می‌رفت، به آن سوی خیابان رفتم. دو دختر جوان امریکائی بی‌اعتنا به گرما با سر و وضع تمیز و مرتب سر میز بعدی نشسته بودند و قاشق قاشق بستنی می‌خوردند. هر دو کیفهایشان را به شانه‌ی چپ آویخته بودند. هر دو کیف یکسان بود و روی هر یک عقابی برنجی دیده می‌شد. حتی ساقهای کشیده و موزون و بینیه‌های اندکی سربالایشان هم یکسان بود. چنان بادقت و تمرکز بستنی می‌خوردند که گوئی در آزمایشگاه دانشکده به آزمایش علمی مشغولند. فکر کردم ممکن است از همکاران پایل باشند. چنان خوشگل و برازنده بودند که دلم می‌خواست هر دو را همراه پایل به امریکا پس بفرستم.

بستنی تمام شد. یکی از دختران به ساعتش نگاه کرد و به دوستش گفت: «بہتر است برای اطمینان خاطر هم که شده، زودتر برویم.» از خودم پرسیدم چگونه قرار ملاقاتی می‌توانند داشته باشند. دیگری گفت: «وارن! می‌گفت از یازده و بیست و پنج دقیقه بیشتر نباید بمانیم.»

اولی گفت: «الآن از یازده و بیست و پنج گذشته.»
دومی گفت: «جالب بود اگر می‌ماندیم. من اصلاً نمی‌دانم موضوع از چه قرار است. تو می‌دانی؟»
اولی جواب داد: «من هم درست نمی‌دانم ولی وارن می‌گفت نمازیم بہتر است.»

دومی پرسید: «فکر می‌کنی تظاهرات باشد؟»
اولی مانند جهانگردی که از بس به کلیساهای مختلف سر کشیده به حال اشباع درآمده است با لحنی خسته گفت: «من آنقدر تظاهرات دیده‌ام

که حد ندارد.» سپس از جا بلند شد و پول بستنیها را روی میز گذاشت و پیش از رفتن نگاهی به اطراف کافه کرد. نیمرخ و کک مکهایش از زاویه‌های گوناگون در آینه منعکس شد. تنها من مانده بودم و یک زن میانسال و شلخته‌نمای فرانسوی که برای آراستن چهره‌اش کوشش بیفایده می‌کرد. مانند آن دو دختر نبود که جز کمی روژلب و شانه‌سریعی به موها حاجت به آرایش دیگری نداشته باشد. لحظه‌ای نگاه دختر روی من توقف کرد - نگاه زنانه نبود، نگاه صاف و صریح مردی بود که در صدد است درباره اقدام بعدی تصمیم بگیرد. اما دوباره به سوی دوستش برگشت و گفت: «بتر است برویم.»

هنوز وقتی به سایه آفتاب خیابان گام می‌گذاشتند نگاهشان می‌کردم. قابل تصور نبود که چنین موجودات تمیز و مرتبی قربانی احساسات شورانگیز و نابسامان شوند. دنیایشان دنیای ملاقه‌های بهم ریخته و عرق‌ریزان شهوت نبود. بعید نبود وقتی به رختخواب می‌روند بوزدای زیر بغلشان را هم با خود ببرند. رشک می‌بردیم به دنیای گندزدانی شده و سترو نشان که چنین متفاوت بود با عالمی که من در آن زندگی می‌کردم و ناگهان و بی‌دلیل قطعه قطعه شد.

آینه دیواری به سوی من خیز برداشت و در نیمه‌راه به زمین ریخت. زن فرانسوی در میان مستی میز و صندلی شکسته کف اتاق زانو زده بود. قوطی پودرش باز ولی صحیح و سالم روی زانوی من قرار داشت. شگفت اینکه میزی که قبلاً جلو من بود اکنون در میان اثاثیه خرد شده دور و بر زن فرانسوی افتاده بود اما خودم سر جای سابق نشسته بودم. صدای غریبی مانند صدائی که در باغچه بگوش برسد سراسر کافه را پر می‌کرد. صدای چکمه شیری بود که از آن سودا در لپوانها می‌ریزند. پشت بار یک ردیف بطری خرد شده بود و از هر کدام مایعی رنگین روی کف اتاق راه افتاده بود: قرمز از بطری پورتو^۱، نارنجی از شیشه کوانترو^۲، سبز از شارتروز^۳، زرد از پاستیس^۴. زن فرانسوی سر جایش صاف نشست و به آرامی به اطراف نگاه کرد که قوطی پودرش را پیدا کند. وقتی قوطی را به او دادم همانطور

1. Porto.

2. Cointreau.

3. Chartreuse.

4. Pastis.

که کف اتاق نشسته بود مؤدبانانه و رسمی تشکر کرد ولی متوجه شدم صدایش را بخوبی نمی‌شنوم. انفجار چنان از نزدیک صورت گرفته بود که پرده‌های گوشم هنوز از فشار هوا متأثر بود.

اوقاتم تلخ شده بود. فکر کردم این هم لابد شوخی دیگری است با پلاستیک؛ آقای هنگ این دفعه توقع دارد چه درباره آن بنویسم؟ اما وقتی به میدان گارنیه رسیدم از دود غلیظی که به هوا برخاسته بود فهمیدم که این بار شوخی در کار نیست. دود از اتومبیل‌هایی بلند می‌شد که در پارکینگ روبروی تئاتر ملی در آتش می‌سوخت. تکه‌هایی که از اتومبیل‌ها جدا شده بود در صحن میدان پراکنده بود. مردی با ساق‌های قطع شده درحاشیه باغچه بخود می‌پیچید. مردم از سمت خیابان کاتینا و بولواری بونار به سوی صحنه حادثه در حال هجوم بودند. آژیر اتومبیل‌های پلیس و زنگ آمبولانسها و ماشینهای آتش‌نشانی در گوشم که هنوز از هیبت انفجار متأثر بود، طنین می‌انداخت. یک لحظه فراموش کرده بودم که فوئونگ حتماً در بستنی‌فروشی آن سوی میدان بوده است. پرده‌ای از دود میان من و بستنی‌فروشی حائل بود و از خلال آن چیزی دیده نمی‌شد.

همینکه خواستم وارد میدان شوم، پاسبانی مانع شد. مأموران پلیس در حاشیه صحنه حلقه‌ای درست کرده بودند که از ازدحام مردم جلوگیری کنند. برانکارها يك بيك می‌رسیدند. به پاسبان التماس کردم: «خواهش می‌کنم بگذارید عبور کنم. دوستی دارم که...»
گفت: «عقبتر بایست. همه دوستانی دارند.»

کنار رفت که راه را برای کشیشی که می‌خواست وارد شود باز کند. من هم کوشیدم دنبال کشیش بروم ولی پاسبان نگذاشت. گفتم: «من مطبوعاتی هستم.» جیب‌هایم را گشتم که کیف پولم را که کارت خبرنگاریم در آن بود بیرون بیاورم. کیفم نبود. آیا صبح بدون کیف از خانه بیرون آمده بودم؟ گفتم: «اقتلاً بگوئید چه بلائی به سر آن بستنی‌فروشی آمده.»
دود کم‌کم کنار می‌رفت. سعی کردم آن سوی میدان را ببینم ولی جمعیت نمی‌گذاشت. پاسبان چیزی گفت که نشنیدم.

پرسیدم: «چه گفتید؟»

دوباره گفت: «نمی‌دانم. عقب بایست. جلو راه برانکارها را گرفته‌ای.»

شاید کیفم در پاویون از جیم افتاده بود. برگشتم بروم. پایل سر را هم ایستاده بود. فریاد زد: «تامس!»

گفتم: «پایل، پروانه عبورت کجاست؟ باید برویم آن طرف. فوئونگ در بستنی فروشی است.»

گفت: «نه، نه.»

گفتم: «پایل، او آنجاست. فوئونگ همیشه آنجا می‌رود. ساعت یازده و نیم می‌رود. باید پیدایش کنیم.»

گفت: «نه، تامس، آنجا نیست.»

پرسیدم: «تو از کجا می‌دانی؟ پروانه‌ات کجاست؟»

گفت: «من هشدار دادم که نرود.»

دوباره به طرف پاسبان برگشتم به این قصد که به یک سو پرتابش کنم و از وسط میدان به طرف دیگر پا به دویدن بگذارم. ممکن بود تیراندازی کند اما اهمیت نمی‌دادم. ناگهان کلمه‌ای که پایل بکار برده بود به سطح هشیار ضمیرم آمد: «هشدار.» پرسیدم. «هشدار؟ یعنی چه «هشدار»؟»

پاسخ داد: «گفتم امروز صبح این طرفها نیاید.»

تازه قضیه در ذهنم شکل می‌گرفت. گفتم: «وارن. وارن کیست؟»

او هم به آن دخترها هشدار داده بود.

پایل گفت: «منظورت را نمی‌فهمم.»

گفتم: «یعنی امریکاییها نباید تلفات بدهند. نیست؟»

پاسبانی که جلو مرا گرفته بود کنار کشید تا آمبولانسی که بزور از خیابان کاتینا راهی به میدان باز کرده بود عبور کند. پاسبان دیگری کنار دستش سرگرم بگومگو با سایرین بود. پایل را به جلو فشار دادم و پیش از آنکه کسی بتواند راهمان را ببندد پشت سر او وارد میدان شدم.

مثل این بود که به میان جماعتی سوگوار آمده باشیم. مأموران پلیس ممکن بود از ورود مردم به میدان جلوگیری کنند ولی نمی‌توانستند

کسانی را که جان بدر برده بودند یا همان ابتدا وارد شده بودند از محوطه بیرون برانند. پزشکان مجال رسیدگی به کشته‌ها را نداشتند و بنابراین مردگان به صاحبانشان واگذار شده بودند. انسان می‌تواند همانگونه که صاحب يك صندلی است صاحب يك مرده هم باشد. زنی روی زمین نشسته بود و شرمگین با کلاه روستائیش آنچه را از كودك شیرخوارش در دامانش مانده بود می‌پوشانید. خاموش و بیحرکت بود. در سراسر میدان آنچه بیش از هر چیز جلب توجه می‌کرد، سکوت بود. مانند کلیسایی بود که یکبار هنگام مراسم عشاء ربانی در آن حضور یافته بودم، تنها صدا از کسانی برمی‌خاست که وظایفی برعهده داشتند و کاری انجام می‌دادند مگر جای جای اروپائسانی که می‌گریستند و ضجه می‌زدند و دوباره چنانکه گویی در برابر آزر و شکیبائی و ادب مشرق زمین شرم‌منده شده‌اند، در سکوت فرومی‌رفتند. تنه‌بی‌پا مانند مرغ سرکنده در حاشیه‌ی باغچه همچنان پیچ و تاب می‌خورد. از پیراهنی که بتن داشت حدس زدم راننده‌ی سه‌چرخه‌پائی بوده است.

پایل گفت: «وحشتناك است.» بعد به یکی از کشفهایش که خیس شده بود نگاهی کرد و با لحنی بیمار افزود: «این چیست؟»
گفتم: «خون. تا حالا خون ندیده‌ای؟»

گفت: «باید پیش از دیدن وزیرمختار حتماً بدهم کفشم را واکس بزنند.» فکر نمی‌کنم خودش هم می‌دانست چه می‌گوید. برای نخستین بار شاهد جنگی واقعی بود. دفعه‌ی پیش که با قایق به فات‌دیم آمده بود در رؤیای يك شاگرد مدرسه سیر می‌کرد و به هر حال مرگ سربازان برایش بحساب نمی‌آمد.

گفتم: «حالا می‌بینی وقتی يك بشکه دایولاکتین به دست نااهل بیفتد می‌تواند چه هنگامه‌ای پیا کند؟» بعد دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و بزور وادارش کردم به سوی دیگر بچرخد. گفتم: «این ساعتی است که اینجا پراز زن و بچه است چون وقت خرید روزانه است. چرا باید از بین همه ساعتها همین ساعت انتخاب شود؟»

با صدائی ضعیف گفت: «بنا بود امروز اینجا رژه بروند.»
گفتم: «و لابد امیدوار بودی بلکه چند تا سرهنگ شکار کنی. برنامه

رژه دیروز لغو شد.»

گفت: «من نمی دانستم.»

فریاد زد: «نمی دانستی!» فشارش دادم که به میان لکه بزرگی از خون که از یکی از برانکارها روی زمین بجا مانده بود قدم بگذارد و گفتم: «باید اطلاعات بهتر از این باشد.»

درحالی که به کفشهایش چشم دوخته بود، گفت: «مسافرت بودم. می بایست این برنامه را بهم زده باشند.»

گفتم: «بهم بزنند که از این بزن و بکوب محروم شوند؟ توقع داری ژنرال ته از چنین نمایشی صرف نظر کند؟ این از رژه هم بهتر است. زن و بچه خبر سازند نه سربازان در جبهه. خبر این کار به مطبوعات سرتاسر دنیا می رسد. تو خیلی قشنگ باعث شدی ژنرال ته هم سری بین سرها دریاورد. نیروی سوم و دموکراسی ملی همین الآن روی کفش راستت ماسیده. برو منزل داستان قهرمانان مردهات را برای فوئونگ بگو - بگو که حالا هموطنانش چند دوجین کمتر شده اند و به همین ترتیب کسانی هم که باید برایشان غصه خورد کم ترند.»

کشیشی کوتاه و فربه که بشقابی در دست داشت و در آن چیزی زیر دستمال قرار داده بود، دوان دوان از کنارمان می گذشت. پایل ساکت بود و من هم چیزی نداشتم بگویم. حتی بیش از آنکه می بایست حرف زده بودم. رنگ به چهره نداشتم. قیافه اش شکست خورده می نمود و بنظر می آمد ممکن است از هوش برود. فکر کردم فایده اش چیست؟ همیشه به همین معصومیت خواهد بود و کسی معصومان را ملامت نمی کند چون همیشه بری از گناهند. یا باید مهار بشوند یا نابودشان کرد. معصومیت نوعی دیوانگی است.

پایل گفت: «ته این کار را نمی کرد. مطمئنم که نمی کرد. کسی فریبش داده است. کمونیستها...»

حصاری که از حسن نیت و نادانی به دور خود کشیده بود رخنه پذیر نبود. گذاشتم همانجا در میدان بایستد و خودم پیاده از خیابان کاتینا به سوی کلیسای کریه المنظر و سرخ رنگی که سر راه بود براه افتادم. مردم دسته دسته به کلیسا رومی آوردند - لابد از اینکه برای مردگان به مردگان دعا

کنند تسکین خاطر پیدا می کردند.

من برخلاف ایشان شکر گزار بودم. فوئونگ زنده بود. به او «هشدار» داده شده بود. اما هنوز آنچه در خاطرم عرض اندام می کرد آن تنه بدون پا و آن کودک شیرخوار در دامان مادرش بود. به آنها هشدار داده نشده بود زیرا کسی آنقدر برایشان اهمیت قائل نبود. حتی اگر رژه هم برگزار شده بود مگر باز همین مردم به انگیزه کنجکاوی نمی رفتند که سربازان را ببینند، سخنرانیها را بشنوند و گل بیفشانند؟ يك بمب صد کیلویی که بین کسی فرق نمی گذارد. هنگامی که کسی دست اندر کار ایجاد يك جبهه دموکراتیک ملی است چند سرهنگ مرده لازم است که مرگ يك کودک یا يك راننده سه چرخه را توجیه کند؟ به يك سه چرخه موتوری ایست دادم و به راننده گفتم مرا به خیابان میتو ببرد.

بخش چهار



برای اینکه خانه خلوت شده باشد، به فونونگ پول دادم با خواهرش به سینما برود. خودم بیرون با دومینگس شام خوردم و دوباره به منزل برگشتم. ویگو درست سر ساعت ده آمد. از پذیرفتن مشروبی که تعارفش کردم عذر خواست چون می گفت روز سخت و درازی را گذرانیده و خسته است؛ اگر مشروب بخورد، خوابش می گیرد.

پرسیدم: «گرفتار چه بودید؟ قتل و مرگهای ناگهانی؟»

گفت: «نه. سرقتهای کوچک و چند فقره خودکشی. این مردم عاشق قمارند و وقتی همه چیزشان را باختند، خودشان را می کشند. شاید اگر می دانستم چقدر از اوقاتم را بساید در مرده شورخانه‌ها بگذرانم، پلیس نمی شدم. از بوی آمونیاک خوشم نمی آید. حالا اگر آبجو بآید، می خورم.»

گفتم: «متأسفانه یخچال ندارم.»

گفت: «برخلاف مرده‌خانه‌ها. پس قدری ویسکی انگلیسی لطفاً.»

به یاد آن شبی افتادم که با هم به مرده‌خانه رفته بودیم و جسد پایل را مثل قالب یخ بیرون کشیده بودند.

پرسید: «پس به انگلستان بر نمی گردید؟»

گفتم: «مگر در این مورد مشغول تحقیق بوده‌اید؟»

گفت: «بله.»

لیوان ویسکی را به سویش نگه داشتم تا متوجه بشود که اعصابم آرام است. گفتم: «ویگو، دلم می‌خواست به من بگوئید چرا فکر می‌کنید من در مرگ پایل دخالت داشتم. آیا مسأله انگیزه است - یعنی اینکه خواسته‌ام فونونگ دوباره پیش من برگردد - یا خیال می‌کنید می‌خواستم

برای اینکه او را از دست دادم انتقام بگیرم؟»
گفت: «نه، من آنقدرها احمق نیستم. کسی کتاب دشمنش را به رسم یادگار بر نمی‌دارد. همان کتابی که الآن روی قفسه شماس، نقش غرب، راستی، این یورک‌هاردینگ کیست؟»
گفتم: «همان کسی که دنبالش می‌گردید. او بود که از راه دور پایل را کشت.»

«نمی‌فهمم.»

«او از آنگونه روزنامه‌نویسهای سطح بالاست که به آنها گزارشگر سیاسی می‌گویند. اول ایده‌ای پیدا می‌کند و بعد موقعیتها را طوری تغییر می‌دهد که با آن ایده سازگار در بیاید. پایل وقتی به اینجا آمد پر از ایده‌های یورک‌هاردینگ بود. هاردینگ فقط یک دفعه بین راه بانکوک و توکیو یک هفته اینجا بوده است. اشتباه پایل این بود که خواست ایده‌های او را به مرحله عمل در بیاورد. هاردینگ چیزی درباره نیروی سوم نوشته بود. پایل در صدد تشکیل چنین نیروئی برآمد. آن هم با مردکی راهزن که دو هزار نفر را دور خودش جمع کرده بود و یک جفت ببر دست‌آموز. پایل آلوده و درگیر این موضوع شد.»

ویگو گفت: «شما که هیچ وقت درگیر نمی‌شوید، این طور نیست؟»

گفتم: «سعی کردم نشوم.»

گفت: «ولی موفق نشدید.»

به یاد سروان تروئن افتادم و شبی که در آن افیونخانه در هایفونگ گذرانیده بودیم و اکنون مانند سالها پیش بنظر می‌آمد. سروان تروئن چه می‌گفت؟ چیزی درباره اینکه همه ما دیر یا زود در لحظه‌ای هیجانی بالاخره درگیر می‌شویم. گفتم: «ویگو، شما کشیش خوبی می‌شدید. شما چه دارید که آدم احساس می‌کند باسانی می‌تواند در برابرتان اعتراف کند؟ البته اگر چیزی برای اعتراف کردن وجود داشته باشد.»

گفت: «هرگز نخواسته‌ام کسی نزد من اعتراف کند.»

گفتم: «ولی مردم خودشان اعتراف می‌کنند؟»

گفت: «گاه بگاه.»

گفتم: «شاید دلیلش این باشد که کار شما هم مثل کار یک کشیش

مستلزم همدردی با مردم است. از چیزی که می‌گویند یکه نمی‌خورید. مثلاً یکی می‌گوید: 'آقای پلیس، باید حتماً برایتان بگویم که چرا جمجمه آن پیرزن را خرد کردم.' شما می‌گوئید: 'بسیار خوب، گوستاو، بدون اینکه عجله کنی به من بگو چرا این کار را کردی.'

گفت: «شما مخیله هولناکی دارید. راستی، خودتان مشروب نمی‌خورید؟»

گفتم: «مسلماً برای يك تبهكار عاقلانه نیست که با مأمور پلیس مشروب بخورد.»

گفت: «هیچ وقت نگفته‌ام شما تبه‌کارید.»

گفتم: «ولی اگر مشروب تمایل به اعتراف را در من آزاد کرد آن وقت چه می‌شود؟ در حرفه شما که اعترافات را مکتوم نگاه نمی‌دارند.»

گفت: «پنهان مساندن اعتراف خیلی بندرت برای کسی که حتی نزد کشیش اعتراف می‌کند حائز اهمیت است. کسی که اعتراف می‌کند انگیزه‌های دیگر دارد.»

گفتم: «یعنی می‌خواهد تطهیر شود؟»

گفت: «همیشه خیر. گاهی فقط می‌خواهد خودش را آنطور که هست بوضوح ببیند. بعضی اوقات از نیرنگ و فریبکاری خسته شده. شما، فاولر، تبه‌کار نیستید فقط دلم می‌خواهد بدانم چرا به من دروغ گفتید. آن شبی که پایل کشته شد شما او را دیده بودید.»

«چرا چنین فکری می‌کنید؟»

«من حتی يك لحظه هم در این تصور نیستم که شما او را کشته‌اید. اگر می‌کشید از يك سر نیزه زنگزده استفاده نمی‌کردید.»

«زنگزده؟»

«اینها جزئیاتی است که ما از کالبدشکافی دستگیرمان می‌شود. ولی همانطور که گفتم، علت مرگ این نبود. گل و لجن داکو بود.» لیوانش را جلو آورد که ویسکی دیگری بریزم و سپس افزود: «بگذارید بینم - ساعت شش و ده دقیقه شما در بار کنتینانتال يك لیوان مشروب خوردید، اینطور نیست؟»

«بله.»

«و ساعت شش و چهل و پنج دقیقه با روزنامه‌نویس دیگری دم در هتل ماژستیک صحبت می‌کردید؟»

«بله. ویلکینز. همه اینها را قبلاً همان شب به شما گفته‌ام.»
 «بله. در این مدت هم من دربارهٔ صحت گفته‌هایتان تحقیق کرده‌ام. عجیب است که چطور اینگونه جزئیات کوچک و بی‌اهمیت را در حافظه نگه می‌دارید.»

«برای اینکه من یک مخبرم.»

«شاید ساعات کاملاً دقیق نباشد ولی هیچ‌کس نمی‌تواند شما را مقصر بداند که چرا یک ربع ساعت اینجا و یک ربع آنجا اشتباه کرده‌اید. دلیلی نداشت آن موقع فکر کنید که این موضوع ممکن است اهمیت داشته باشد. وانگهی، خیلی مشکوک بنظر می‌رسید اگر دقیقاً آنچه می‌گفتید درست بود.»

«یعنی آنچه گفته‌ام کاملاً دقیق نبود؟»

«کاملاً نه. وقتی با ویلکینز صحبت می‌کردید ساعت پنج دقیقه به

هفت بود.»

«ده دقیقه اختلاف.»

«گفتم. اختلاف مهمی نیست. از طرف دیگر وقتی وارد بار کنتینانتال شدید ساعت زنگ شش را نواخته بود.»

«ساعت من همیشه قدری جلو می‌رود. الآن ساعت شما چیست؟»

«ده و هشت دقیقه.»

«ساعت من ده و هجده دقیقه است. ببینید.»

زحمت نگاه کردن به خودش نداد. در عوض گفت: «بنابراین، زمانی که گفتید با ویلکینز صحبت می‌کردید بیست و پنج دقیقه اشتباه بود -

یعنی به ساعت خودتان. این دیگر اشتباه قابل توجهی است، نیست؟»
 «شاید زمانش را در ذهنم تصحیح کرده بودم. شاید آن روز ساعت

را میزان کرده بودم. گاهی این کار را می‌کنم.»

ویگو گفت: «ممکن است لطفاً قدری بیشتر سودا بریزید؟ قدری این یکی را غلیظ کردید.» سپس ادامه داد: «چیزی که برای من جالب توجه است این است که شما به هیچ‌وجه از دست من عصبانی

نیستید. هیچ کس خوشش نمی آید طوری که من از شما سؤال می کنم سؤال پیچ شود.»

«اتفاقاً برای من جالب توجه است. مثل يك داستان کارآگاهی است. وانگهی شما می دانید که پایل را من نکشته ام - خودتان الآن گفتید.»

«چیزی که می دانم این است که شما در صحنه قتل او حضور نداشتید.»

«نمی دانم با نشان دادن اینکه من ده دقیقه اینجا اشتباه کردم و پنج دقیقه آنجا می خواهید چه چیز را ثابت کنید.»

گفت: «این خودش مجالی بوجود می آورد؛ يك فاصله کوچک زمانی.»

«مجال برای چه؟»

«برای اینکه پایل به دیدن شما بیاید.»

«حالا شما چرا اینقدر در اثبات این موضوع اصرار دارید؟»

«به علت آن سگ.»

«و به علت گلی که روی دست و پایش پیدا کردید؟»

«گل نبود، سیمان بود. آن شب سگ وقتی به دنبال پایل می رفته جایی روی سیمان تر قدم گذاشته است و من یادم آمد که در طبقه همکف این ساختمان عمله و بنا مشغول کار بودند، کمااینکه هنوز هم هستند و امشب خودم سر راه از پهلویشان گذشتم. کارگران در این کشور تا دیر وقت کار می کنند.»

گفتم: «دلم می خواهد بدانم الآن در چند خانه عمله و بنا کار می کنند و سیمان تر وجود دارد. هیچ کدام آن سگ را بیاد می آوردند؟»

گفت: «من البته پرسیدم. ولی اگر بیاد آورده باشند هم چیزی نمی گویند چون من مأمور پلیس هستم.» ساکت شد، به پشتی صندلی تکیه داد و به لیوانش چشم دوخت. حس می کردم مورد مشابهی به ذهنش رسیده و فرسنگها فاصله گرفته و در افکار دور و دراز فرو رفته است. مگسی پشت یکی از دستهایش راه می رفت ولی او هم مانند دومینگس کوششی در دور کردن آن نمی کرد. احساس می کردم در برابر نیروئی ژرف و ساکن قرار

گرفته‌ام. هیچ نمی‌دانستم در درونش چه می‌گذرد؛ ممکن بود حتی به دعا خواندن مشغول باشد.

برخاستم و از لای پرده به اتاق خواب رفتم. چیزی آنجا نمی‌خواستم؛ فقط می‌خواستم لحظه‌ای از سکوتی که در آن صندلی نشسته بود دور شوم. کتابهای مصور فوئونگ دوباره روی طاچه بر گشته بود. تلگرامی را در میان شیشه‌های لوازم آرایش گذاشته بود که ببینم. حتماً از اداره مرکزی در لندن بود ولی حوصله بازکردنش را نداشتم. همه چیز مثل ایام پیش از آمدن پایل بود. اتاقها تغییر نمی‌کنند، تزئینات را هر جا بگذارید می‌مانند؛ فقط قلب است که می‌پوسد.

به اتاق نشمین باز گشتم. ویگولیوانش را به دهان برد. گفتم: «من هیچ چیز ندارم که به شما بگویم. مطلقاً هیچ چیز.»
گفت: «پس من هم مرخص می‌شوم. تصور نمی‌کنم دوباره مزاحمتان بشوم.»

دم در رو به من کرد. گوئی نمی‌خواست از امید دست بکشد. امید خودش یا امید من؟ گفت: «آن شب به دیدن فیلم عجیبی رفته بودید. فکر نمی‌کردم به داستانهای تاریخی علاقه داشته باشید. چه فیلمی بود؟ رایین-هود؟»

گفتم: «فکر می‌کنم «اسکاراموش» بود. می‌خواستم وقت کشی بکنم و به انصراف خاطر احتیاج داشتم.»
«انصراف خاطر؟»

شمرده شمرده گفتم: «هر يك از ما بالاخره نوعی نگرانی شخصی دارد.»

ویگو رفت، اما هنوز يك ساعت دیگر تا آمدن فوئونگ و حضور همنشینی زنده وقت باقی بود. عجیب بود که چگونه از دیدن ویگو آرامشم بهم خورده بود. مثل این بود که شاعری کارش را برای نقد و بررسی پیش من آورده باشد و به علت بی‌مبالاتی نوشته‌اش را از بین برده باشم. خودم در زندگی پیشه‌ای نداشتم که برای آن احساس رسالت کنم

(روزنامه‌نگاری را نمی‌توان برآستی رسالتی بشمار آورد) ولی اگر دیگری چنین احساسی نسبت به کارش داشت می‌توانستم تشخیص بدهم. حال که ویگور رفته بود تا پرونده‌ای را که ناتمام گذاشته بود، ببندد، دلم می‌خواست این شهادت را داشته‌ام که دوباره صدایش می‌کردم و می‌گفتم: «حق با شماست. من آن شب که پایل مرد او را دیدم.»

۲

هنگامی که به خیابان میتو می‌رفتم به چند آمبولانس برخوردم که از چولون به سوی میدان گارنیه می‌رفتند. مسافتی را که شایعه پیموده بود امکان داشت از چهره‌های مردم در خیابان سنجد که به کسی مانند من که از سمت میدان می‌آمد با قیافه‌های منتظر و متفکر می‌نگریستند. اما وقتی به چولون رسیدم معلوم بود از اخبار پیشی گرفته‌ام: مشغله زندگی به طور عادی ادامه داشت و کسی چیزی نمی‌دانست.

انبار آقای چو را پیدا کردم و از پله‌ها به خانه‌اش رفتم. از آخرین بار که به اینجا آمده بودم؛ هیچ چیز تغییر نکرده بود. سگ و گربه مانند دو اسب شطرنج که نتوانند با هم پنجه بیفکنند، از کف اتاق روی جعبه مقوایی و از آنجا بالای چمدان می‌رفتند. کودک شیرخوار هنوز سینه‌خیز می‌رفت و دو مرد سالخورده ماجونگ بازی می‌کردند. تنها دو نوجوانی که قبلاً بودند اکنون حضور نداشتند. به محض اینکه در آستانه در ظاهر شدم، یکی از زنان شروع به ریختن چای کرد. بانوی سالخورده همچنان روی تخت نشسته بود و به پاهایش نگاه می‌کرد.

سراغ گرفتم: «مسیو هنگ؟» فنجان چای را رد کردم. حوصله نداشتم دوباره گرفتار يك دوره دراز از آن مطبوع تلخ مهمل شوم.

گفتم: «Il faut absolument que je voie Monsieur Heng.»
بنظر امکان‌پذیر نمی‌آمد که بتوانم فوریت درخواستم را به آنها بفهمانم ولی شاید چون ناگهان و برخلاف انتظار، تعارف چای را رد کردم،

قدری نگرانی ایجاد شد. یا شاید من هم مثل پایل خون به کفشهایم خشکیده بود. هرچه بود، پس از تأخیری کوتاه یکی از زنان مرا از اتاق بیرون برد و پس از پائین رفتن از پله‌ها و پیمودن دو خیابان شلوغ مزین به پرچم و علامت، جلو مغازه‌ای رهایم کرد که تصور می‌کنم در میهن پایل «تالار سوگواری» خوانده می‌شود و پر از کوزه‌هایی بود که چینیان استخوانهای مردگانشان را در آنها می‌گذارند.

به چینی پیری که دم در ایستاده بود گفتم: «مسیو هنگ.» برای روزی که با مجموعه تصاویر شهوت‌انگیز يك مستعمره‌نشین آغاز شده و با اجساد کشتگان در میدان شهر ادامه یافته بود، چنین محلی ایستگاه چندان نامناسبی بنظر نمی‌رسید. کسی از یکی از اتاقهای عقب صدا زد و پیر مرد چینی کنار ایستاد و گذاشت وارد شوم.

خود هنگ با روی گشاده جلو آمد و مرا به اتاق کوچکی برد. پیرامون اتاق صندلیهای کنده‌کاری سیاه و ناراحتی چیده شده بود نظیر صندلیهای بلا استفاده‌ای که در هر اتاق انتظار چینی می‌گذارند. اما حس می‌کردم این دفعه از صندلیها استفاده شده است، زیرا روی میز پنج فنجان کوچک چایخوری بچشم می‌خورد که دوتا هنوز خالی نشده بود. گفتم: «مثل اینکه جلسه داشتید، مزاحم شدم.»

آقای هنگ که سعی می‌کرد از پاسخ طفره برود، گفت: «مهم نبود؛ مسائل مربوط به کار مطرح بود. همیشه از دیدار شما بسیار خوشوقت می‌شوم، آقای فاولر.»

گفتم: «الآن از میدان گارنیه می‌آیم.»

گفت: «فکر می‌کردم موضوع این باشد.»

«پس شنیده‌اید...»

«کسی با تلفن به من گفت. من هم فکر کردم بهتر است چندی از

محل آقای چو دور باشم. پلیس امروز شدیداً به فعالیت خواهد افتاد.»

گفتم: «ولی شما که دخالتی نداشتید.»

«بالاخره آنها باید کسی را به عنوان مقصر معرفی کنند.»

گفتم: «این دفعه هم پاییل بود.»
«بله.»

«عمل وحشتناکی بود.»

گفت: «ژنرال ته شخص خیلی منضبطی نیست.»
«و پلاستیک هم برای بازی پسر بچه‌های اهل باستن نیست. ببینم، هنگ، رئیس پاییل کیست؟»
گفت: «استنباط من این است که آقای پاییل اربابی جز خودش ندارد.»

پرسیدم: «مربوط به کجاست؟ او. اس. اس؟»

گفت: «علامات اختصاری چندان مهم نیست.»

گفتم: «هنگ، از دست من چه برمی‌آید؟ باید جلو او گرفته شود.»
«می‌توانید حقایق را منتشر کنید. البته در صورتی که بتوانید.»
«روزنامه من علاقه‌ای به ژنرال ته ندارد. فقط به دار و دسته خود شما علاقه‌مند است.»

«حالا، آقای فاولر، آیا شما واقعاً می‌خواهید جلو آقای پاییل گرفته شود؟»

گفتم: «هنگ، دلم می‌خواست او را می‌دیدید. همانطور آنجا ایستاده بود و می‌گفت قضیه تماماً یک اشتباه غم‌انگیز است. می‌گفت قرار بود در آن محل رژه بروند. می‌گفت پیش از اینکه وزیر مختار را ببیند باید بدهد کفشهایش را واکس بزنند.»

آقای هنگ گفت: «البته می‌توانید آنچه می‌دانید به پلیس بگوئید.»
گفتم: «آنها هم به ژنرال ته علاقه‌مند نیستند. و تازه فکر می‌کنید آیا جرأت می‌کنند دست به ترکیب یک امریکائی بزنند؟ پاییل مصونیت سیاسی دارد. فارغ‌التحصیل هاروارد است. مورد محبت وزیر مختار است. زنی آنجا بود که بچه شیرخوارش... با کلاه حصیری روی بچه را پوشانده بود. هر کار می‌کنم این از مغزم بیرون نمی‌رود. در فات‌دیم هم یکی دیگر

۱. O.S.S. مخفف Office of Strategic Studies اداره‌ای که بعدها با تغییراتی به سازمان مرکزی اطلاعات امریکا (CIA یا «سیا») مبدل شد. -م.

بود.»

گفت: «باید سعی کنید آرام باشید، آقای فاولر.»

«بعد می‌خواهد چه کند؟ از يك بشكه دایولاکتن چند تا بمب و چند

تا بچه مرده می‌شود بیرون کشید؟»

«آیا حاضرید به ما کمک کنید، آقای فاولر؟»

«بی‌گدار به آب می‌زند و مردم باید با مرگشان تاوان خطاهایش را

بدهند. کاش دار و دسته شما همانجا وقتی از راه رودخانه از نام دین می‌آمد

ترتیبش را داده بودند چون در آن صورت زندگی خیلی از مردم با حالا

فرق می‌کرد.»

«من با شما موافقم، آقای فاولر. باید جلو او گرفته شود. به این

جهت پیشنهادی دارم.» از پشت در یکی سرفه کوچکی کرد و بعد تف پر

سر و صدائی انداخت. آقای هنگ ادامه داد:

«امشب ممکن است در ویومولن به شام دعوتش کنید. بین هشت و

نیم و نه.»

«چه فایده...»

هنگ گفت: «ما سر راه با او صحبت می‌کنیم.»

«ممکن است جای دیگری وعده داده باشد.»

«پس شاید بهتر باشد خواهش کنید به منزلتان بیاید. مثلاً ساعت

شش و نیم. در آن ساعت آزاد است و مسلماً خواهد آمد. اگر آن وقت

دیدید می‌تواند با شما شام بخورد کتابی را دست بگیرید و مثل اینکه

می‌خواهید نور بهتر به آن بتابد، دم پنجره بیائید.»

پرسیدم: «چرا به ویومولن دعوتش کنم؟»

گفت: «برای اینکه جنب پل داکو است و فکر می‌کنم آنجا بتوانیم

بدون اینکه کسی مزاحمان بشود يك گوشه حرف بزنیم.»

پرسیدم: «می‌خواهید چه کار کنید؟»

گفت: «شما ندانید بهتر است، آقای فاولر. ولی قول می‌دهم تا جائی

که موقعیت اجازه بدهد با ملایمت عمل کنیم.»

دوستان نادیده آقای هنگ مانند موش دزدانه پشت دیوار جابجا

می‌شدند. پرسیدم: «این کار را برای ما می‌کنید، آقای فاولر؟»

گفتم: «نمی دانم. نمی دانم.»
 آقای هنگ گفت: «دیر یا زود هرکس اگر بخواهد انسان بماند،
 باید موضع بگیرد.» به یاد حرف سروان تروئن افتادم که آن شب در
 افیونخانه صحبت می کرد.

۲

یادداشتی برای پایل در سفارت گذاشتم که به من سر بزند و به بار
 کنتینانتال رفتم که گلویی تازه کنم. خرده پاره های بازمانده از انفجار را
 جمع کرده بودند و آتش نشانی، میدان را با آب شسته بود. در آن هنگام
 هیچ فکر نمی کردم که این زمان و مکان بعداً اهمیت پیدا کند. حتی به فکر
 افتادم که عصر و شب را همانجا بنشینم و سر وعده نروم. اما بعد فکر
 کردم شاید با هشدار به پایل از خطری که تهدیدش می کرد (صرف نظر از
 اینکه خطر چه بود) بتوانم موجبات ترسش را فراهم کنم که از فعالیت
 دست بردارد. به این جهت آبخویم را تمام کردم و به خانه رفتم. اما
 همینکه به منزل رسیدم به این امید نشستم که پایل نیاید. سعی کردم سرم
 را به خواندن گرم کنم اما هیچ کتابی در قفسه نبود که حواسم از آن
 پرت نشود. به فکر تریاک افتادم ولی کسی نبود که بساط وافور را آماده
 کند. با بی میلی منتظر شنیدن صدای پا شدم و عاقبت صدا بلند شد. کسی
 در زد. باز کردم. دومینگس بود.

پرسیدم: «چیزی می خواستی؟»

شگفتزده گفت: «چیزی می خواستم؟» و با نگاهی به ساعتش افزود:

«من همیشه همین وقت می آیم. تلگراف ندارید؟»

گفتم: «معذرت می خواهم. فراموش کرده بودم. نه، چیزی ندارم.»

پرسید: «گزارش بعدی راجع به بمب گذاری چطور؟ نمی خواهید

چیزی مخابره کنید؟»

گفتم: «خودت چیزی از طرف من درست کن. نمی دانم چطور است.

شاید به علت اینکه در آن محل حضور داشتم کمی شوکه شده ام. نمی توانم

به عنوان خبر به موضوع فکر کنم.» با دست خواستم به پشهای که نزدیک

گوشم و زوز می کرد ضربه‌ای بزنم. دومینگس به طور غریزی خود را عقب کشید. گفتم: «ناراحت نباش، از زیر دستم دررفت.» لبخندی حاکی از شرم و درماندگی زد. نمی دانست اکراهی را که از گرفتن جان یک موجود زنده احساس می کرد چگونه توجیه کند زیرا بالاخره او هم مسیحی بود و می بایست مانند مسیحیان دیگر از نرون آموخته باشد که چطور می شود از بدن انسان شمع درست کرد.

نه مشروب می نوشید نه گوشت می خورد و نه می کشت. نرمی و ملایمت روحش اسباب رشک من شده بود. پرسید: «هیچ کاری هست که بتوانم برایتان انجام بدهم؟»

گفتم: «نه، دومینگس. فقط امشب راحتم بگذار.» از پنجره نگاهش می کردم که به آن دست خیابان می رود. سه چرخه‌ای کنار پیاده‌رو درست مقابل پنجره اتاق من ایستاده بود. دومینگس خواست سوار شود ولی راننده سرش را به علامت امتناع تکان داد. ظاهراً منتظر مسافری بود که به یکی از مغازه‌ها رفته بود چون اینجا به ایستادن سه چرخه اختصاص نداشت. وقتی به ساعت نگاه کردم با شگفتی دیدم جمع مدتی که در انتظار بوده‌ام اندکی از ده دقیقه بیشتر شده است و پیش از اینکه پایل در بزند، این بار اصلاً صدای پایل را نشنیده‌ام.

گفتم: «بفرمائید.» ولی مطابق معمول باز سگ زودتر از صاحبش وارد شد.

پایل گفت: «وقتی یادداشت را دیدم خیلی خوشحال شدم، تامس. امروز صبح فکر کردم از دست من اوقات تلخ است.»

گفتم: «شاید هم تلخ بود. به هر حال منظره قشنگی نبود.»

گفت: «حالا که تا اینجا از قضایا با خبری، عیب ندارد یک کمی

بیشتر هم برایت بگویم. امروز بعد از ظهر ژنرال ته را دیدم.»

گفتم: «چطور دیدی؟ مگر در سایگون است؟ لابد آمده بود ببیند

بمبئی که گذاشته چطور عمل کرده.»

گفت: «این مجرمانه است، تامس. خیلی شدید با او برخورد کردم.»

مثل کسی صحبت می کرد که کاپیتن تیم مدرسه است و متوجه شده که یکی از بچه‌ها مقررات تمرین را شکسته است. با همه این احوال، باز با لحنی

امیدوار پرسیدم: «پس دیگر ولش کردی؟»
 پاسخ داد: «گوشزد کردم که اگر يك دفعه دیگر دست به اینگونه اعمال خارج از کنترل بزند دیگر کاری به کارش نخواهیم داشت.»
 پرسیدم: «مگر موضوع را با او خاتمه ندادی؟» سگ را که دور و بر توزک پایم بو می کشید، با بیحوصلگی عقب زدم.
 گفتم: «چطور خاتمه بدهم؟ (بنشین دوک!) در دراز مدت او تنها امید ما در اینجاست. اگر به کمک ما به قدرت برسد، می توانیم رویش تکیه کنیم...»
 گفتم: «چند نفر مردم باید کشته شوند تا تو بفهمی که...» می دانستم که امیدی به این بحث نیست.
 پرسید: «که چه را بفهمم، تامس؟»
 گفتم: «که بفهمی چیزی به اسم حقشناسی در سیاست وجود ندارد.»
 گفتم: «اقتلاً آنقدر که از فرانسویها تنفر دارند از ما متنفر نخواهند بود.»
 گفتم: «مطمئنی؟ آدم گاهی دشمنانش را به نوعی دوست دارد و از دوستانش احساس تنفر می کند.»
 گفتم: «تامس، تو مثل يك اروپائی حرف می زنی. مردم اینجا خیلی پیچیده نیستند.»
 گفتم: «آنچه در ظرف این چند ماه یاد گرفته ای همین است؟ لابد بعد می خواهی بگوئی مثل بچه ها هستند.»
 گفتم: «شاید هم... بنحوی.»
 گفتم: «تو يك بچه به من نشان بده که پیچیده نباشد. ما همه در کوچکی جنگلی از پیچیدگی هستیم. هر چه بزرگتر می شویم پیچیدگیها را ساده تر می کنیم.» ولی چه سود از صحبت با چنین آدمی؟ هر دو در استدلالمان عنصری غیر واقعی نهفته بود. دیدم پیش از موعد، مشغول سرمقاله نویسی شده ام. برخاستم و به سوی قفسه کتابها رفتم.
 پرسید: «دنبال چه می گردی، تامس؟»
 گفتم: «قطعه ای که آن وقتها خیلی دوست داشتم. پایل، امشب می توانی با من شام بخوری؟»

گفت: «بله، با کمال میل. چقدر خوشحالم که دیگر از من عصبانی نیستی. می‌دانم که با من موافق نیستی ولی می‌توانیم با وجود اختلاف عقیده با هم دوست باشیم، اینطور نیست؟»

گفتم: «نمی‌دانم. فکر نمی‌کنم.»

گفت: «هرچه باشد، فوئونگ بمراتب بیشتر از این اهمیت داشت.»
پرسیدم: «آیا واقعاً اینطور فکر می‌کنی؟»

گفت: «البته. فوئونگ مهمترین چیزی است که وجود دارد. هم برای من و هم برای تو.»

گفتم: «برای من دیگر اینطور نیست.»

گفت: «واقعاً امروز ضربه وحشتناکی بود. ولی خودت خواهی دید که هنوز يك هفته نگذشته فراموشش خواهیم کرد. ما از خویشان و بستگان کسانی که کشته شدند مراقبت می‌کنیم.»

پرسیدم: «ما؟»

گفت: «تلگرافی از واشینگتن اجازه خواسته‌ام که قسمتی از جوهمان را به این مصرف برسانیم.»

حرفش را بریدم. پرسیدم: «ویومولن خوب است؟ بین نه و نه و نیم؟»

گفت: «هرجا تو میل داشته باشی، تامس.»

رفتم کنار پنجره. خورشید در پس بامها فرو رفته بود. راننده سه چرخه هنوز منتظر مسافرش بود. نگاهی به سوییچ افکندم او هم سرش را به طرف من گردانید.

پایل پرسید: «منتظر کسی هستی، تامس؟»

گفتم: «نه. قطعه‌ای است که دنبالش می‌گردم.» برای اینکه عملم را پنهان کنم، در حالی که کتاب را به طرف واپسین اشعه خورشید نگاه‌داشته بودم، چنین خواندم:

در خیابان می‌رانم و پیشیزی اهمیت نمی‌دهم،

مردم نگاه می‌کنند و می‌پرسند من کیم؛

و اگر تصادفاً بی‌سر و پائی را زیر بگیرم،

هرچه بد باشد می‌توانم خسارت بدهم.

وه که پول داشتن چه خوش است،

پول داشتن چه خوش است.

پایل که پیدا بود آنچه خوانده‌ام نپسندیده، گفت: «شعر مضحکی است.»

گفتم: «کسی که آن را گفته برخلاف بیشتر شعرای قرن نوزدهم، شاعری بود که به بلوغ رسیده بود.» دوباره به خیابان نگاه کردم. راننده سه چرخه رفته بود.

پایل پرسید: «مگر مشروبات تمام شده؟»

گفتم: «نه، ولی فکر می‌کردم تو...»

گفت: «شاید کم دارم از خشکی درمی‌آیم. تأثیر تسوست. فکر می‌کنم معاشرت تو برایم مفید است.»

بطری و لیوانها را آوردم. دفعه اول یکی از لیوانها را فراموش کردم؛ بعد یادم رفت آب بیاورم. آن شب هرکاری می‌خواستم بکنم مدتی طول می‌کشید.

گفت: «می‌دانی، من خانواده خیلی خوبی دارم ولی شاید قدری متمایل به سختگیری باشند. خانه ما یکی از آن خانه‌های قدیمی در خیابان چسناست است؛ وقتی از تپه رو به بالا می‌روی، دست راست. مادرم ظرفهای شیشه‌ای جمع می‌کند؛ پدرم وقتی سرگرم فرسایش صخره‌هایش نباشد، دستنویسهای داروین را جمع می‌کند. هر دو در گذشته زندگی می‌کنند. شاید علت اینکه یورک چنین تأثیری در من گذاشت همین بود چون بنظر می‌رسید ذهنش برای پذیرفتن اوضاع و احوال امروزی باز است. پدرم طرفدار سیاست انزواست.»

گفتم: «فکر می‌کنم از پدرت خوشم بیاید. من هم انزواطلبم.»

برای آدمی ساکت و آرام، پایل آن شب زیاد حرف می‌زد. ذهنم جای دیگر بود و به همه گفته‌هایش گوش نمی‌دادم. می‌کوشیدم خودم را قانع کنم که آقای هنگ سوای وسائل زمخت معمول، وسائل دیگری هم در اختیار دارد. اما می‌دانستم که در چنین جنگی مجال درنگ نیست و هر کس از هر چه به دستش برسد استفاده می‌کند؛ فرانسویها از بمب ناپالم، آقای هنگ از گلوله یا چاقو. با اینکه دیر شده بود، به خود گفتم برای

تضاوت درباره دیگران درست نشده‌ام، می‌گذارم پایل قدری حرف بزند و بعد هشدار می‌دهم: می‌تواند شب را درخانه من بسر ببرد؛ بعید است سعی کنند بزور وارد اینجا بشوند. تصور می‌کنم به موضوع دایه‌اش رسیده بود و می‌گفت: «برایم براستی از مادر عزیزتر بود و آن شیرینی‌هایی که می‌پخت!» به میان سخنش دویدم و پرسیدم: «از آن شب به بعد با خودت هفت تیر برمی‌داری؟»

گفت: «نه. در سفارت به ما دستور داده‌اند که...»

گفتم: «ولی تو مأمور وظایف مخصوصی.»

گفت: «فایده ندارد، اگر بخواهند بلائی سر من بیاورند همیشه می‌توانند. وانگهی من در تاریکی چیزی تشخیص نمی‌دهم. در دانشکده به من شبکور لقب داده بودند. یک دفعه داشتیم بازی می‌کردیم...» دوباره شروع کرد. برگشتم کنار پنجره.

یک راننده سه‌چرخه روبرو ایستاده بود. همه به قدری به هم شبیهند که مطمئن نبودم همان راننده قبلی است یا یکی دیگر. ولی به نظرم رسید دیگری است. شاید براستی منتظر مسافر بود. به این فکر افتادم که در سفارتخانه پایل بیش از هر جا امنیت خواهد داشت. حتماً از وقتی علامت دادم نقشه‌ای برای ساعات بعدی شب کشیده شده بود - چیزی که پل داکو هم جزئی از آن بود - منتها سر در نمی‌آوردم چرا و چگونه. قطعاً پایل عاقلتر از آن خواهد بود که بعد از غروب آفتاب از داکو عبور کند و به اضافه این دست پل، در طرف ما، همیشه مأموران مسلح پلیس پاس می‌دهند. پایل گفت: «مثل اینکه همه‌اش من حرف می‌زنم. اما نمی‌دانم امشب چطور است که...»

گفتم: «نه، ادامه بده. چیزی نیست، امشب حالم طوری است که بیشتر ساکت‌م. شاید بهتر است از وعده شام صرف نظر کنیم.»

گفت: «نه، این کار را نکن. در این مدت خودم را از تو جدا احساس می‌کردم - یعنی از وقتی که...»

گفتم: «از وقتی که جانم را نجات دادی.» رنجش و خشمم زائیده زخمی بود که خود بر خویش زده بودم و نمی‌توانستم آن را پنهان کنم.

گفت: «نه، مقصودم آن نبود. آن شب یادت هست چقدر حرف

زدیم؟ انکار می کردی آخرین شبمان است. خیلی چیزها درباره تو دستگیرم شد. البته با عقایدت موافق نیستم ولی شاید برای تو عیبی نداشته باشد چون درگیر نیستی. تغییری هم در نظریاتت نمی دادی - حتی وقتی پایت شکست هنوز هم بیطرف ماندی.»

گفتم: «ولی همیشه يك نقطه تغییر وجود دارد - يك لحظه هیجانی...»

گفت: «تو هنوز به آن نقطه نرسیده ای و شك دارم که بتوانی هیچ وقت برسی. من هم احتمال ندارد تغییر کنم - مگر با مرگ.» عسارت آخر را با لحنی شاد و آمیخته به مطایبه ادا کرد.

پرسیدم: «حتی با واقعه امروز صبح هم نه؟ آیا این ممکن نیست تغییری در نظریات انسان بدهد؟»

گفت: «اینها را باید تلفات جنگ دانست. البته اسباب تأسف شد ولی آدم تیرش همیشه به هدف نمی خورد و به هر حال در راه مقصود صحیحی مردند.»

گفتم: «اگر دایهات هم که آن شیرینیها را می پخت این بلا به سرش آمده بود باز هم همین را می گفتی؟»

نکته ای سطحی و زودباب بود و او اعتنائی به آن نکرد. گفت: «به تعبیری می شود گفت به خاطر دموکراسی مردند.»

گفتم: «نمی دانم این را چطور می شود به يك ویتنامی فهماند.» ناگهان احساس خستگی عمیقی کردم. دلم می خواست زودتر برود و بمیرد. آن وقت می توانستم دوباره زندگی را از همانجا که او وارد شده بود، از سر بگیرم.

سبك و شاد مانند يك شاگرد مدرسه با لحنی گله مند که تا آن وقت پنهان نگه داشته بود و از میان همه شبها آن شب خاص را برای استفاده از آن انتخاب کرده بود، گفت: «تو مرا هیچ وقت جدی نمی گیری، تامس، اینطور نیست؟» و سپس افزود: «بین چه می گویم. فوئونگ امشب رفته سینما. چطور است من و تو شب را با هم بگذرانیم. من هم الآن هیچ کار ندارم.» مثل این بود که کسی از بیرون در انتخاب الفاظ بگونه ای راهنمائیش می کند که هیچ عذری برای من باقی نگذارد. گفت: «چرا به

شاله نرویم؟ من از آن شب آنجا نرفته‌ام. غذایش به خوبی غذای ویومولن است، موزیک هم دارد.»

گفتم: «من ترجیح می‌دهم خاطره آن شب را تجدید نکنم.»

گفت: «معذرت می‌خواهم، تامس. گاهی خیلی خرف و احمق می‌شوم. چطور است درچولون غذای چینی بخوریم؟»

گفتم: «غذای چینی خوب را باید از پیش سفارش داد. مگر از ویومولن می‌ترسی؟ اطرافش را سیم‌کشی کرده‌اند، روی پل هم همیشه پلیس هست. مگر می‌خواهی حماقت کنی از داکو یا اتومبیل بگذری؟»
گفت: «نه، مسأله این نیست. فقط فکر کردم خوب می‌شد امشب اگر از سر شب شروع می‌کردیم.»

در اثر تکانی که خورد لیوانش به زمین افتاد و شکست. بی‌اختیار گفتم: «آب روشنائی است.» و بعد افزود: «معذرت می‌خواهم، تامس.» شکسته‌ها را جمع کردم و در زیرسیگاری گذاشتم. پرسید: «خوب، تامس، نظرت چیست؟» از دیدن تکه‌های شیشه به یسار بطریهای خرد شده بار پلایون افتادم که مایع از درونشان به زمین می‌چکید. «به فوئونگ هشدار داده‌ام که امشب ممکن است با تو بیرون بروم.» این کلمه «هشدار» را چه بد و بیجا انتخاب کرده بود!

آخرین شیشه پاره را از زمین برداشتم و گفتم: «من وعده ملاقاتی در هتل ماژستیک دارم و پیش از ساعت نه گرفتارم.»

گفت: «خوب، پس من برمی‌گردم به اداره. فقط همیشه می‌ترسم آنجا گیر بیفتم.»

عیبی نداشت از این یک فرصت هم استفاده کند. گفتم: «ناراحت نباش اگر دیر شد. اگر در اداره گرفتار شدی، بعداً همین جا سر بزنی. اگر نتوانستی به شام برسی، من ساعت ده برمی‌گردم و اینجا منتظرت می‌شوم.»
گفت: «پس اطلاع می‌دهم...»

گفتم: «نه، لازم نیست. یابیا به ویومولن یا بعداً بیا اینجا.» تصمیم را به همان کسی واگذاردم که به او ایمان نداشتم و در دلم گفتم اگر بخواهی می‌توانی مداخله بکنی: تلگرامی روی میزش بگذار یا پیغامی از وزیر مختار سر راعش قرار بده؛ اگر نتوانی آینده را تغییر بدهی، نمی‌توانی

وجود داشته باشی. بعد به پاییل گفتم: «حالا عجالتاً برو چون من هم چند تا کار دارم.» وقتی صدای پای خودش و سگش بگوش رسید که دور می شدند، کوفتگی عجیبی احساس کردم.

۳

نزدیکتر از خیابان دورمه سه چرخه پیدا نمی شد. بنابراین پیاده به سوی هتل ماژستیک براه افتادم. مدتی به تماشای بمب افکنهای امریکائی که تخلیه می شدند، ایستادم. آفتاب غروب کرده بود و کارگران در نور چراغ کار می کردند. در فکر این نبودم که جایی خودم را نشان دهم که بعداً ثابت شود در محل وقوع جرم حضور نداشته‌ام؛ اما به پاییل گفته بودم به هتل ماژستیک می روم و دوست نداشتم بیش از آنچه لازم بود دروغ بگویم.

«سلام، فاولر.» ویلکینز بود.

«سلام.»

«پا در چه حال است؟»

«فعلاً که اذیت نمی کند.»

«گزارش مخابره کردی؟»

«به دومینگس گفتم بکند.»

«ولی شنیدم خودت آنجا بودی.»

«بله، بودم. اما این روزها روزنامه گرفتار کمبود جاست. چیز

زیادی نمی خواهند.»

ویلکینز گفت: «اصلاً ریش قضیه در آمده است. ما می بایست در عصر راسل^۱ و «تایمز»^۲ قدیم زندگی می کردیم که گزارشها را با بالون می فرستادند و آدم وقت داشت قدری به نوشته اش آب و تاب بدهد. اگر راسل زنده بود حتی به این کاری که الآن می بینی یک ستون کامل اختصاص می داد: هتل لوکس، هواپیماهای بمب افکن، فرارسیدن شب. این

1. Russell

2. Times

روزها وقتی باید برای هر کلمه چند پیاستر پول بدهند، کسی از فرار سیدن شب حرف نمی‌زند.» از بالا بر فراز آسمان آوای خنده‌ی دوردستی شنیده می‌شد و ناگهان صدای شکستن لیوانی مثل خرد شدن لیوان پایل بگوش رسید. صدای شیشه مانند قندیل یخ به پائین فرو ریخت. ویلکینز موزیانه مصراعی از شعری را که به‌خاطر آورده بود، خواند: «پریرو و یل در فروغ چراغ.» بعد پرسید: «امشب کار داری؟ با شام چطوری؟»

گفتم: «گرفتارم. در ویومولن شام می‌خورم.»

گفت: «خوش بگذرد. گرینجر هم امشب آنجاست. باید این‌طور شبها را برای علاقه‌مندان جار و جنجال به عنوان شبهای گرینجر اعلان بکنند.»

از ویلکینز خداحافظی کردم و رفتم به سینمای پهلویی. فیلمی بود با شرکت ارول فلین یا تیرون پاور (وقتی این دو تا شلوار تنگ می‌پوشند برای من قابل تشخیص نیستند.) قهرمان داستان از طنابها تاب می‌خورد و از بالای بالکن می‌پرید و با بالاتنه‌ی عربیان سوار بر اسب در غروب تمام رنگی فیلم در دامان افق جبران می‌داد. سرانجام هم دختر را نجات داد، دشمن را کشت و به مراد و مطلب رسید. از نوع فیلمهائی بود که به اصطلاح برای پسران می‌سازند ولی فکر می‌کنم منظره‌ی اودیپا که با چشمان آغشته به خون از کاخ شاهی در تبس بیرون می‌آید آموزش بهتری برای زندگی امروزی باشد. هیچ‌کس در زندگی آنچنان به مراد و مطلب نمی‌رسد. در فات‌دیم و در جاده‌ی تانین بخت با پایل یار بود اما بخت بقا ندارد و دیگران اکنون دو ساعت وقت داشتند که مطمئن شوند هیچ جادوئی این دفعه کارگر نیست. یک سرباز فرانسوی دست در دست دختری کنار من نشسته بود. رشک بردم که چه ساده می‌تواند شادمان و غمگین باشد. پیش از پایان فیلم از سینما بیرون آمدم و با سه‌چرخه به ویومولن

۱. یا اوی دیپوس Oedipus در اساطیر یونان شاه افسانه‌ای تبس Thebes که نادانسته پدر را کشت و مادر خویش را به زنی گرفت و هنگامی که پی برد چه کرده است با خنجر بر چشمان خود زد که جهانی را که بدین‌سان به ننگ آلوده بود از آن پس نبیند. سرگذشت او موضوع تراژدی جوادان سوفکلس (Sophocles) شاعر بزرگ یونانی است. -م.

رفتم.

جلو رستوران برای جلوگیری از دخول نارنجك تور سیمی کشیده بودند و دو مأمور مسلح پلیس در انتهای پل پاس می دادند. صاحب رستوران که از غذاهای فرانسوی پرمایه خودش رو به فریبه گذاشته بود، مرا از لا بلای سیمها به درون برد. بوی خوراك و جوجه و کره آب کرده در گرمای سنگین شب فضا را پر کرده بود.

صاحب رستوران پرسید: «شما هم از مهمانان مسیو گرانژه هستید؟»
گفتم: «نه».

پرسید: «پس میز يك نفره می خواهید؟» با این پرسش برای نخستین بار به فکر آینده افتادم و سؤالاتی که ممکن بود با آن روبرو شوم. گفتم: «بله، يك نفره.» و مثل این بود که با این دو کلمه مرگ پاییل را اعلام کرده ام.

رستوران از يك اتاق تشکیل می شد که در انتهای آن میز گرینجر و میهمانانش را گذاشته بودند. میز کوچکی که صاحب رستوران به من اختصاص داد از همه به سیمها نزدیکتر بود. از ترس خرده شیشه، پنجره ها شیشه نداشت. چند تن از میهمانان گرینجر را شناختم و پیش از نشستن سری به نشانه احترام به سویشان فرود آوردم. گرینجر چهره اش را گردانید که با من مواجه نشود. از شبی که پاییل دلباخته شد، تنها يك بار او را دیده بودم. شاید چیز موهن و زننده ای گفته بودم که با وجود مستی، آن شب به ذهنش نفوذ کرده بود، چون اخمش باز نمی شد. مادام دپره^۱ همسر متصدی روابط عمومی و سروان دوبارک^۲ افسر اداره روابط با مطبوعات، فقط سر تکان می دادند. مرد قوی هیکلی هم بود که گمان می کنم در پنوم پن^۳ هتلداری می کرد و دختری فرانسوی که قبلاً ندیده بودم و دو سه نفر دیگر که فقط در بارها متوجهشان شده بودم. نخستین بار بود که می دیدم مهمانی بآرامی برگذار می شود.

پیاله ای پاستیس سفارش دادم زیرا می خواستم اگر پاییل آمدنی باشد فرصتی به او داده باشم. نقشه ها ممکن است درست از کار در نیاید و تا

1. Mme. Desprez

2. Duparc

3. Pnom Penh

زمانی که غذا را شروع نمی‌کردم هنوز جای امید باقی بود. از خود پرسیدم به چه چیز امیدوارم؟ برای او. اس. اس. یا هر گروه دیگری که او در خدمتشان بود آرزوی موفقیت می‌کنم؟ یا زنده باد بمب پلاستیکی و ژنرال ته؟ یا به امید معجزه نشسته‌ام (آن هم هیچ کس نه و من!) که شاید آقای هنگ ترتیب دیگری برای مذاکره در نظر بگیرد که فقط به مرگ ختم نشود؟ چقدر همه چیز ساده‌تر می‌بود اگر هر دو در جاده تانین کشته شده بودیم. بیست دقیقه با همان گیلان مشروب وقت‌گذرانی کردم و بعد دستور شام دادم. نزدیک ساعت نه و نیم بود؛ پیدا بود که دیگر نخواهد آمد.

بی‌آنکه بخواهم، گوشها را تیز کرده بودم - اما برای چه؟ که بینم آیا از بیرون صدای فریاد یا شلیک گلوله یا رفت و آمد پلیس شنیده می‌شود؟ به هر صورت احتمالاً صدائی به گوش من نمی‌رسید زیرا مهمانی گرینجر گرمتر و هیاهو بیشتر شده بود. مردی که در پنوم‌پن هتلدار بود با صدائی تعلیم نیافته و لسی خوش شروع به خواندن کرد و به مجرد اینکه چوب‌پنبه شامپانی به هوا پرید، دیگران هم به او پیوستند. تنها گرینجر ساکت نشسته بود و با چشمان برافروخته از آن سوی اتاق به من خیره می‌نگریست. نمی‌دانستم آیا بینمان زد و خورد در خواهد گرفت یا نه. اگر دعوا می‌شد، حریف او نبودم.

شروع به خواندن آوازی احساساتی کرده بودند. سیر و بیمیل به غذائی که به عنوان خوراک جوجه جلویم گذاشته شده بود می‌نگریستم و برای نخستین بار از هنگامی که دریافته بودم به فوئونگ آسیبی نرسیده، باز به او فکر می‌کردم. به یاد آن شب افتادم که با پایل در انتظار ویت‌مینها کف اتاق نشسته بودیم و او می‌گفت: «فوئونگ مثل گل‌تر و تازه است.» و من جواب دادم: «بیچاره گل». فکر کردم به این ترتیب فوئونگ دیگر هرگز امریکا را نخواهد دید و رموز بازی کاناستا را یاد نخواهد گرفت و شاید هرگز نتواند تأمین پیدا کند. فکر کردم چه حق دارم برای او از اجساد که در میدان افتاده بودند کمتر ارزش قائل شوم؟ تمام رنجی که دنیا بتواند احساس کند ممکن است تنها در یک تن بگنجد؛ افزایش رنج وابسته به بالا رفتن تعداد نیست. قبلاً از نظرگاه یک روزنامه‌نگار

یعنی برحسب کمیت قضاوت می‌کردم ولی بعد به اصولی که در گذشته بدانها باور داشتم مرتکب خیانت شدم و اکنون مانند پاپیل احساس تعهد می‌کردم و می‌دانستم که از این پس هیچ تصمیمی به سادگی سابق نخواهد بود. به ساعت نگاه کردم؛ نزدیک یک ربع به ده بود. شاید گرفتار شده بود؛ شاید همان کسی که خودش می‌گفت به او ایمان دارد دست بکار شده بود و اسبابی فراهم کرده بود که پاپیل اکنون در دفترش در سفارت نشسته باشد و با یک تلگرام رمز کلنچار برود و بزودی گرپ گرپ از پله‌های خانه من در خیابان کاتینا بالا بیاید. با خود گفتم اگر بیاید، همه چیز را برایش خواهم گفتم.

گرینجر ناگهان از جا برخاست و به سوی من یورش آورد. حتی صندلی را سر راهش ندید و سکندری رفت. دستانش را روی لبه میز گذاشت و گفت: «فاولر، بیا بیرون.» به قدر کافی اسکناس روی میز گذاشتم و به دنبالش رفتم. با اینکه حال دعوا نداشتم ولی در آن لحظه حتی اگر چنان کتکم می‌زد که از هوش می‌رفتم نیز اهمیت نمی‌دادم. راههای سبک کردن بارگناه چندان فراوان نیست.

به دیواره پل تکیه داد و در حالی که دو مأمور پلیس از دور تماشایش می‌کردند، گفت: «من باید با تو صحبت کنم، فاولر.» نزدیکتر شدم که اگر خواست ضربه‌ای بزند اصابت کند. از جا تکان نخورد. به سان مجسمه‌ای بود که تمام جنبه‌های نفرت‌انگیز امریکا را در خود جمع کرده باشد - مجسمه‌ای بد قواره و بیمعنا مانند مجسمه آزادی. بی‌آنکه بجنبید گفت: «تو فکر کردی من از تو کفریم. اشتباه می‌کنی.» گفتم: «قضیه چیست، گرینجر؟»

گفت: «من باید با تو صحبت کنم، فاولر. امشب دوست ندارم با آن فرانسویها بنشینم. از تو خوشم نمی‌آید. ولی تو اقلانگلیسی حرف می‌زنی - یا دست کم یک نوع انگلیسی.» همچنان مانند قاره‌ای ناگشوده، درشت و بی‌شکل به دیواره پل تکیه زده بود.

گفتم: «حالا مقصودت از این حرفها چیست؟»

گفت: «من از انگلیسیها خوشم نمی‌آید. نمی‌دانم پاپیل چرا ترا تحمل

می‌کند. شاید به علت اینکه اهل باستن است. من اهل پیتزبرگ^۱ هستم
افتخار هم می‌کنم.»

گفتم: «دلیل ندارد نکنی.»

در حالی که می‌کوشید به استهزاء لهجه مرا تقلید کند گفت: «دیدی
حالا همه‌تان يك مشت آدم توخالی و پر مدعا هستید. فکر می‌کنید از بقیه
بالاترید و چیزی نیست که ندانید.»

گفتم: «شب بخیر، گرینجر. من جائی وعده دارم باید بروم.»

گفت: «نرو، فاولر. مگر تو دل‌نداری؟ من نمی‌توانم با آن

فرانسویها حرف بزنم.»

گفتم: «تو مستی.»

گفت: «من فقط دو گیلاس شامپانی خوردم. همین. تازه تو اگر به

جای من بودی مست نمی‌کردی؟ باید بروم شمال.»

گفتم: «مگر چه عیب دارد؟»

گفت: «پس معلوم می‌شود برایت نگفتم. فکر می‌کنم همه می‌دانند.

امروز صبح از زنم تلگراف داشتم.»

پرسیدم: «که چه؟»

گفت: «بچه‌ام مبتلا به فلج اطفال شده. حالش بد است.»

گفتم: «متأسفم.»

گفت: «نه، لازم نیست باشی. بچه تو که نیست.»

پرسیدم: «چرا با هواپیما نمی‌روی سر بزنی؟»

گفت: «امکانش نیست. روزنامه گزارش می‌خواهد در باره عملیات

پاکسازی نزدیک هانوی، کانلی^۲ هم مریض است.» کانلی دستیارش بود.

گفتم: «متأسفم، گرینجر. کاش از دست من کاری برمی‌آمد.»

گفت: «امشب تولد پسر من است. ساعت هشت و نیم به وقت ما

هشت سالش تمام می‌شود. شام و شامپانی امشب را پیش از اینکه این خبر

برسد ترتیب داده بودم. می‌بایست دلم را جائی خالی کنم. با آن فرانسویها

نمی‌توانم حرف بزنم.»

گفتم: «این روزها برای فلج اطفال خیلی کارها می‌توانند بکنند.»
گفت: «اگر فلج شود اهمیت نمی‌دهم - یعنی اگر زنده بماند. من
اگر فلج شوم بدرخور نیستم ولی او با هوش است. می‌دانی وقتی آن
پدرسگ آواز می‌خواند من چه می‌کردم؟ داشتم دعا می‌کردم. فکر کردم
اگر خدا حتماً جان يك نفر را بخواهد، شاید جان مرا بگیرد.»

پرسیدم: «پس تو به خدا ایمان داری؟»

گفت: «کاش داشتم.» دستش را مثل اینکه سردرد داشته باشد به
صورتش کشید اما برآستی پنهانی اشکهایش را پاک می‌کرد.

گفتم: «من اگر جای تو بودم مست می‌کردم.»

گفت: «نه، باید همینطور هشیار بمانم. میل ندارم بعداً فکر کنم
شبی که پسر مرد، مست لایعقل بودم. مگر زخم امشب می‌تواند مست
کند؟»

گفتم: «چرا به روزنامه نمی‌گوئی...»

گفت: «کانلی واقعاً مریض نیست. دنبال نشمه رفته سنگاپور. من
اینجا باید هوایش را داشته باشم. اگر بفهمند بیرونش می‌کنند.» هیکل
بی‌شکاش را جمع و جور کرد و گفت: «معذرت می‌خواهم، فاولر، از اینکه
معطلت کردم ولی مجبور بودم حرفم را به یکی بزنم. حالا دیگر باید بروم
پیش مهمانها - می‌خواهند به سلامتی بخورند. عجیب است که قرعه فال
به نام تو زده شد، چون تو از من بی‌زاری.»

گفتم: «می‌توانم گزارشی را که می‌خواهی تنظیم کنم و به اسم
کانلی بفرستم.»

گفت: «نه، زاویه دید درست از آب در نمی‌آید.»

گفتم: «من از تو بدم نمی‌آید، گرینجر. من در مقابل خیلی چیزها
تا به حال کور بوده‌ام...»

گفت: «من و تو مثل سگ و گربه‌ایم. اما به هر حال از اینکه
همدردی کردی ممنونم.»

از خودم پرسیدم آیا من فرقی با پایل دارم؟ آیا من هم بزور باید
پایم را به بدبختیهای زندگی بکشانم تا متوجه درد و رنج شوم؟ گرینجر
به درون رستوران رفت و صدای مهمانها بلند شد که از آمدنش ابراز

خوشحالی می کردند. سه چرخه‌ای پیدا کردم و به خانه رفتم. هیچ کس در منزل نبود. تا نیم‌شب در انتظار نشستم. سپس بی آنکه دیگر امیدی داشته باشم به خیابان رفتم و فوئونگک را آنجا دیدم.

۳

فونونگ پرسید: «مسیو ویگو آمد؟»
گفتم: «بله. يك ربع پیش رفت. فیلم خوب بود؟»
بساط را قبلاً در اتاق خواب گذاشته بود و حالا سرگرم روشن کردن چراغ شد.
گفت: «خیلی غم‌انگیز بود اما رنگهای قشنگی داشت. مسیو ویگو چه می‌خواست؟»
«می‌خواست از من چند تا سؤال کند.»
«راجع به چه؟»
«چیزهای مختلف. فکر نمی‌کنم دوباره دیگر مزاحم بشود.»
«من فیلمهایی را که پایان شاد داشته باشند دوست دارم. حالا برای کشیدن حاضری؟»
گفتم: «بله،» روی تخت‌خواب دراز کشیدم و فونونگ دست بکار شد.
گفت: «سر دختر را بریدند.»
«کار عجیبی کردند.»
«داستان در انقلاب فرانسه اتفاق می‌افتاد.»
«آها. فهمیدم. داستان تاریخی بود.»
«مع ذلك، خیلی غم‌انگیز بود.»
گفتم: «من راجع به کسانی که در تاریخ بوده‌اند زیاد نگران نمی‌شوم.»
گفت: «بعد مردی که عاشق دختر بود برگشت به همان اتاق کوچکی که زیر شیروانی داشت. خیلی ناراحت شده بود ولی شاعر بود و آنجا سرودی ساخت. بزودی همان مردمی که سر معشوقه‌اش را بریده

بودند همه سرودی را که او ساخته بود می‌خواندند. سرود اسمش «مارسیزا بود.»

گفتم: «قضیه زیاد هم تاریخی بنظر نمی‌رسد.»

فوئونگ ادامه داد: «بعد همانطور که مردم سرود می‌خواندند او با قیافه ناراحت کنار جمعیت ایستاده بود. حتی وقتی لبخندزد معلوم بود هنوز ناراحت است و به آن دختر فکر می‌کند. من که خیلی گریه کردم. خواهرم هم همین‌طور.»

گفتم: «خواهرت هم گریه کرد؟ من که باور نمی‌کنم.»

گفت: «اتفاقاً خیلی حساس است. آن آدم وحشت‌انگیز گرینجر هم بود مست بود و مرتباً می‌خندید در صورتی که چیز خنده‌داری وجود نداشت. غم‌انگیز بود.»

گفتم: «تقصیر ندارد. حق دارد خوشحال باشد. پسرش از خطر بیرون آمده. امروز در بار کنتینان‌تال شنیدم. من هم داستانهائی را که پایان شاد داشته باشند دوست دارم.»

پس از بست دوم، لم دادم و گردنم را روی بالش چرمی قرار دادم و دستم را در دامن فوئونگ گذاشتم. پرسیدم: «تو خوشحالی؟»

سرسری پاسخ داد: «بله، البته.» چنین پرسشی مستحق جوابی سنجیده‌تر از این نبود.

به دروغ گفتم: «دوباره همه چیز همانطور است که بود؛ مثل يك سال پیش.»

«بله.»

«خیلی وقت است دستمال گردن نخریده‌ای. چرا فردا برای خرید نمی‌روی؟»

«فردا عید است.»

«آها، بله. یادم رفته بود.»

فوئونگ گفت: «تلگرافی را که برایت آمده بود هنوز بازنگرده‌ای.»
گفتم: «نه، آن هم یادم رفته بود. امشب نمی‌خواهم راجع به کار

فکر کنم. وانگهی حالا دیگر دیروقت است، نمی‌شود چیزی مخابره کرد. باز هم از فیلم تعریف کن.»

گفت: «معشوق دختر سعی کرد از زندان نجاتش بدهد. قاچاقی لباس پسرانه و کلاهی مثل کلاه زندانبانها برایش برد. ولی در همان لحظه که دختر داشت از دروازه زندان بیرون می‌رفت موهایش از زیر کلاه پائین ریخت و داد زدند «یکی از اشراف! یکی از اشراف!» ولی من فکر می‌کنم اینجسای داستان اشتباه بود، می‌بایست بگذارند دختر فرار بکند. معشوقش می‌توانست از سرودی که ساخته بود پول زیادی در بیاورد و بعد می‌توانستند با هم به خارج به امریکا بروند، یا انگلیس.» فکر می‌کرد زیرکی بخرج داده که این کلمه آخر را افزوده است.

گفتم: «بهتر است آن تلگراف را بخوانم. خدا کند مجبور نباشم فردا به شمال بروم. دلم می‌خواهد با تو همین جا آرامش داشته باشم.» پاکت را از میان شیشه‌های لسوازم آرایش بیرون آورد و به دستم داد. باز کردم و چنین خواندم: «دوباره راجع به نامه‌ات فکر کردم. می‌خواهم همانطور که امیدوار بودی برخلاف عقل عمل کنم. به وکیل‌م گفته‌ام به علت ترك خانواده از طرف شوهر، تقاضای طلاق بدهد. خدا نگاه دار. درود گرم: هلن.»

فوئونگ پرسید: «باید بروی؟»

گفتم: «نه، نباید بروم. بگذار برایت بخوانم. همان پایان شادی است که می‌خواستی.»

از تخته‌خواب پرید و فریاد کشید: «وای چه عالی! باید بروم به خواهرم بگویم. چقدر خوشحال می‌شود! می‌خواهم بگویم می‌دانی من کیم؟ مادام فولر دوم!»

روبرو در قفسه کتابها، نقش غرب مانند عکسی که در عکاسخانه از جوانی با موهای کوتاه و سگی سیاه انداخته باشند، ایستاده بود، جوانی که دیگر دستش از آزار رساندن کوتاه شده بود. از فوئونگ پرسیدم: «خیلی دلت هوایش را می‌کند؟»

«کی؟»

«پایل.» عجیب بود که حتی در این حال و در گفتگو با این دختر

هم هنوز نمی‌توانستم نام کوچکش را بکار ببرم.
 فوئونگ گفت: «خواهش می‌کنم بگذار همین الآن بروم. نمی‌دانی
 خواهرم چقدر خوشحال می‌شود.»
 گفتم: «يك دفعه در خواب اسمش را بردی.»
 گفت: «من هیچ‌وقت خوابها یادم نمی‌ماند.»
 گفتم: «شما دو تا می‌توانستید خیلی کارها به اتفاق هم بکنید. او
 جوان بود.»

گفت: «تو هم پیر نیستی.»
 گفتم: «آن آسمان‌خراشها. ساختمان امپایر استیت^۱.»
 مکشی مختصر کرد و گفت: «من می‌خواهم دربند چدار^۲ را ببینم.»
 گفتم: «ولسی به پای گرند کنیون^۳ نمی‌رسد.» کشیدمش روی
 تخت‌خواب و افزودم: «متأسفم، فوئونگ.»
 گفت: «برای چه متأسف باشی؟ با این تلگراف عالی که آمده؟
 خواهرم...»

گفتم: «برو به خواهرت بگو. ولسی اول مرا ببوس.» لبان
 هیجانزده‌اش بشتاب روی صورتم لغزید. لحظه‌ای بعد از در بیرون رفت.
 به یاد نخستین روزی افتادم که پاییل را دیدم. کنار من در هتل
 کنتینانتال نشسته بود و به بستنی فروشی آن سوی خیابان می‌نگریست.
 از وقتی مرده بود همه چیز برای من به دلخواه گذشته بود، اما دلم
 می‌خواست کسی وجود داشت که می‌توانستم به او بگویم متأسفم.

مارس ۱۹۵۲ - ژوئن ۱۹۵۵

۱. Empire State Building ساختمانی یکصد و دو طبقه در شهر نیویورک.

۲-

۲. Cheddar Gorge دره‌ی زیبایی در جنوب غربی انگلستان. -م.

۳. Grand Canyon دره‌ی عظیم و بیمانندی در ایالت آریزونا در امریکا که

رودخانه‌ی کلورادو از عمق آن می‌گذرد و از نقاط دیدنی دنیاست. -م.

فهرست بعضی از کتابهای انتشارات خوارزمی

- آرمانشهر (یوتوپیا) نوشته تامس مور، ترجمه داریوش آشوری و نادر افشار نادری
- تحلیل ذهن (چاپ سوم) نوشته برتراند راسل، ترجمه منوچهر بزرگمهر
- مسائل فلسفه (چاپ دوم) نوشته برتراند راسل، ترجمه منوچهر بزرگمهر
- فلسفه تحلیل منطقی نوشته منوچهر بزرگمهر
- فلسفه چیست؟ نوشته منوچهر بزرگمهر
- منطق سمبلیک نوشته سوزان لنگر، ترجمه منوچهر بزرگمهر
- خدایگان و بنده نوشته فریدریش هگل، ترجمه حمید عنایت
- سیاست از نظر افلاطون نوشته کویره، ترجمه امیرحسین جهانگیرلو
- انقلاب یا اصلاح نوشته پوپر-مارکوزه، ترجمه هوشنگ وزیری
- متفکران روس نوشته ایزایا برلین، ترجمه نجف دریابندری
- قدرت نوشته برتراند راسل، ترجمه نجف دریابندری
- فقر تاریخیگری نوشته کارل پوپر، ترجمه احمد آرام
- تاریخ چیست؟ نوشته ای. اچ. کار، ترجمه حسن کامشاد

دوره آثار افلاطون

۱. آپولوژی-کریتون-پروتاگوراس-لیزیس-لاخس-خارمیدس ترجمه محمدحسن لطفی-رضا کاویانی
۲. اوتیفرون-گرگیاس-منون-مهمانی-فایدون ترجمه محمدحسن لطفی-رضا کاویانی
۳. هیپپاس بزرگ-ایون-الکیبیادس-هیپپاس کوچک-منکسنوس-کراتیلوس-اوتیدم ترجمه محمدحسن لطفی
۴. جمهوری ترجمه محمدحسن لطفی
۵. فایدروس-ته‌ته تتوس-سوفیست-مردسیاسی ترجمه محمدحسن لطفی
۶. پارمنیدس-فیلبس-تیمائوس-کریتیاس-نامه‌ها ترجمه محمدحسن لطفی
۷. قوانین ترجمه محمدحسن لطفی

دوره آثار کارل یاسپوس

۱. سقراط ترجمه محمدحسن لطفی
۲. افلاطون ترجمه محمدحسن لطفی
۳. فلوطین ترجمه محمدحسن لطفی
۴. آگوستین ترجمه محمدحسن لطفی
۵. کنفوسیوس ترجمه احمد سمیمی
۶. آغاز و انجام تاریخ ترجمه محمدحسن لطفی

پیشروان اندیشه‌های نو

۱. آلبرکامو نوشته اوبراین، ترجمه عزت‌الله فولادوند
۲. ژان پل سارتر نوشته موریس کورنستن، ترجمه منوچهر بزرگمهر
۳. لوی استروس نوشته ادموند لیچ، ترجمه حمید عنایت
۴. ویتگنشتاین نوشته یوستوس هارت‌ناک، ترجمه منوچهر بزرگمهر
۵. فانون نوشته دیوید کات، ترجمه رضا براهنی
۶. مارکوزه نوشته السدرمک اینتایر، ترجمه حمید عنایت
۷. کارنپ نوشته آرن نائس، ترجمه منوچهر بزرگمهر
۸. چومسکی نوشته جان لاینز، ترجمه احمد سمیمی
۹. پوپر نوشته بریان مگی، ترجمه منوچهر بزرگمهر
۱۰. چه‌گوارا نوشته اندرو سینکلر، ترجمه حیدرعلی رضائی
۱۱. آینشتاین نوشته جرمی برنستاین، ترجمه احمد بیرشک
۱۲. پاولف نوشته جفری گری، ترجمه محمود بهزاد
۱۳. دورکیم نوشته انتونی گیدس، ترجمه یوسف اباذری
۱۴. گاندی نوشته جرج وودکاک، ترجمه محمود تفضلی
۱۵. ماکس وبر نوشته دونالد مکری، ترجمه حیدرعلی رضائی

دوره آثار آینشتاین

۱. نسبیت ترجمه دکتر محمدرضا خواجه‌پور
۲. تکامل فیزیک ترجمه احمد آرام
۳. فیزیک و واقعیت ترجمه دکتر محمدرضا خواجه‌پور

دوره آثار مجتبی مینوی (عمر دوباره)

۱. داستانها و قصه‌ها مجموعه مقالات
۲. نقد حال مجموعه مقالات

۳. تاریخ و فرهنگ مجموعه مقالات
۴. اخلاق ناصری به تصحیح مجتبی مینوی - علیرضا حیدری
۵. نامه تنسر به تصحیح مجتبی مینوی و تعلیقات مجتبی مینوی - محمد اسمعیل رضوانی

دوره آثار برشت

۱. شوپن در جنگ جهانی دوم، ترجمه فرامرز بهزاد
۲. تک پرده‌ایها ترجمه حسینی‌زاد - فرید مجتهدی
۳. تفنگهای خانم کارار ترجمه فرامرز بهزاد
۴. نمایشنامه‌های آموزشی ترجمه بهزاد - حبیبی - فرید مجتهدی
۵. اپرای سه‌پولی ترجمه شریف لنکرانی
۶. سعود مقاومت‌ناپذیر آرتورو اوئی ترجمه فرامرز بهزاد
۷. درباره تئاتر ترجمه فرامرز بهزاد

دوره آثار آندره مالرو

۱. سرنوشت بشر ترجمه سیروس ذکاء
۲. ضدخاطرات ترجمه ابوالحسن نجفی - رضا سیدحسینی
۳. امید ترجمه رضا سیدحسینی
۴. چیرگان ترجمه سیروس ذکاء

دوره آثار میگل آنخل آستوریاس

۱. آقای رئیس‌جمهور ترجمه زهرای خانلری
۲. توروتومبو ترجمه زهرای خانلری
۳. پاپ سبز ترجمه زهرای خانلری

دوره آثار نیکوس کازانتزاکیس

۱. آزادی یا مرگ ترجمه محمد قاضی
۲. مسیح بازمصلوب ترجمه محمد قاضی
۳. زوربای یونانی ترجمه محمد قاضی

دوره آثار فنودور داستایوسکی

۱. جنایت و مکافات ترجمه مهری آهی
۲. ابله ترجمه مهری آهی

بعضی دیگر از کتابهای شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

آپارتهید: نوشته آلکس لاگوما، ترجمه کریم امامی
آنتونیو گرامشی نوشته جوزپه فیوری، ترجمه مهشید امیرشاهی
اقتصاد سیاسی رشد نوشته پل باران، ترجمه کاوه آزادمنش
ایالات نامتحد (چاپ چهارم) نوشته ولادیمیر بوزنر، ترجمه محمد قاضی
انقلاب افریقا (چاپ ششم) نوشته فرانتس فانون، ترجمه محمدامین کلردان
افسانه دولت نوشته ارنست کاسیرر، ترجمه نجف دریابندری
امیر کبیر و ایران (چاپ پنجم) نوشته دکتر فریدون آدمیت
انقلاب نوشته هانا آرنت، ترجمه عزت‌الله فولادوند
اندیشه سیاسی در اسلام معاصر نوشته حمید عنایت، ترجمه بهاء‌الدین خرمشاهی
اصول شیمی نو (چاپ پنجم) نوشته علی افضل صمدی
بنال وطن (چاپ پنجم) نوشته آلن پیتون، ترجمه سیمین دانشور
به کی سلام کنم؟ (چاپ سوم) نوشته سیمین دانشور
پزشک دهکده (چاپ دوم) نوشته فرانتس کافکا، ترجمه فرامرزهزاد
تشکیل دولت ملی (چاپ دوم) نوشته والتر هینتس، ترجمه کیکاووس جهاننداری
تلویزیون (چاپ سوم) نوشته خداداد القابی
تاریخ طبیعی دین (چاپ دوم): نوشته دیوید هیوم، ترجمه حمید عنایت
جنبش مقاومت ایرلند، نوشته روزه فالیکو، ترجمه باقر پرهام - جمشید ارجمند
چه گوارا (چاپ دوم) نوشته اندرو سینکلمر، ترجمه حیدرعلی رضائی
خزران نوشته آرتور کستلر، ترجمه محمدعلی موحد
داستانهای بیدپای ترجمه محمد بن عبدالله البخاری، به تصحیح دکتر پرویز
ناتل خانلری - محمد روشن
رگتایم نوشته دکتر وف، ترجمه نجف دریابندری
رهبر علم (جلد اول) نوشته ایزاک آسموف، ترجمه احمد بیرشک
سفرنامه پولاک نوشته یاکوب ادوارد پولاک، ترجمه کیکاووس جهاننداری
سووشون (یازدهم) نوشته سیمین دانشور
سیرت رسول الله (ص) ترجمه و انشای رفیع‌الدین اسحق بن محمد همدانی، با
تصحیحات جدید و مقدمه دکتر اصغر مهدوی (در دو جلد)
ساختهای نحوی نوشته نعام چومسکی، ترجمه احمد سمیعی
سفری در گردباد (چاپ دوم) نوشته یوگنیا گینزبرگ ترجمه دکتر مهدی سمسار
شهری چون بهشت (چاپ سوم) نوشته سیمین دانشور
فراسوی نیک و بد نوشته فریدریش نیچه، ترجمه داریوش آشوری
کاتالونیا نوشته جورج ارول، ترجمه عزت‌الله فولادوند

گرداب (چاپ سوم) نوشته میخائیل شولوخوف، ترجمه ضیاء الله فروشانی
طب و پرستار (چاپ چهارم) نوشته محمد بهشتی
متفکران روس نوشته لیزایا برلین، ترجمه نجف دریا بندری
نامه‌هایی از تبریز (چاپ دوم) نوشته ادوارد براون، ترجمه حسن جوادی
نظر متفکران اسلامی درباره طبیعت: نوشته سیدحسین نصر